[illegible]

[illegible]

کتاب بابا افضل
نه رساله

رساله اول از بابا افضل کاشی
از ره انجام نامه خود آغاز و انجام
خود رساله دوم منهاجیه سید علی
همدانیست در [illegible] بابا
رساله سیم از بابا افضل در
در اندرز [illegible] دو [illegible] افضل بابا
رساله چهارم اندر وجود صفات
وجود [illegible] در علم که جهت تحقید در
رساله پنجم گوینده ام این نامه ساز
پیرایه شاهان پرمایه کردم
رساله ششم در مبادی موجودات
نفس [illegible] که اثرا معلومات و مدرکات
خوانند رساله هفتم عرض نامه که
خواجه نصیر در حق او گفته گر عرض دهد
سپهر اعلی فضل فضلا و فضل افضل از
هر ملکی بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل
رساله هشتم المجموعة [illegible] ترجمه
[illegible] کلام الحکمة و [illegible] رساله [illegible]
[illegible]

[illegible]

مجموعه [illegible] و غیره از [illegible]
[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]
[illegible] مبارک [illegible]
[illegible] مبارک [illegible] و [illegible]
[illegible] و صد و [illegible]

مجموع چهار نجوم [illegible] و صد و [illegible]
[illegible] فارسی و [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والسلام علی سید المرسلین محمد واله واصحابه اجمعین این نامه ایست
از غازی به برادران که ایشان نیاز بچه دارو دارند درون ایشان از اندوه مشغول
شود از بر رسیدن بکار خود و بدانستن انجام و آغاز خود و ما با آنکه در این نامه طریق
کوتاه کردن می سپریم هیچ نکته فرو نگذاریم و آنچه بگوییم نکته یافته ایم از کتب حکمای گذشته
وکتب انبیا علیهم علی الخصوص کتاب الهی که بر پیامبر ما صلعم فرود آمده و آنچه یافته ایم از فکر و بینش
خود بطریق الهام که موافق کتب انبیا و حکما بوده است جمله بیاریم بموجزترین بیانی که توانم کرد
و کوتاه ترین سخنی که توان گفت تا هر که نظر بر آن کند از آن باز نماند و از فایده آن محروم نگردد
و نظر بینش رسیدگان از آن برنگذرد و بنجربد و جمله این نامه را بر چهار باب بخش کرده ام
باب اول در شمردن اقسام علوم بر سبیل کلی باب دوم در شناختن خود و دیگری
گفتم باب سیوم در شناختن آغاز کار باب چهارم در شناختن انجام کار باب اول
در شناختن اقسام علوم و این سه فصلست فصل اول بدانکه علوم بر دو قسم است
یک قسم از آن دنیاوی و دیگر آخرتی اما علوم دنیاوی بازاز بخش بود یکی از آن علم گفتار دیگر
علم کردار و دیگر علم اندیشه اما علوم آخرتی در باب چهارم ذکر کرده شود ان شاء الله تعالی فصل
[illegible] اقسام علوم گفتار اما علم گفتار بر دو مرتبه افتد مرتبه عام چنانکه بیشتر این مردم
را بود در سخن گفتن که در طفلی و بچگی از مادر و پدر گفتار اموزند و این گفتار عام بر مرتبه
از مادر و پدر اموزند نخست تر چیزی که طفل اموزد از باب گفتار آواز نمودن بود و چون
آواز نمودن توانا شود در آواز حرکات مختلف پدید آورد تا حروف پیدا شود و پس چون حروف
و حرکات آواز آموخته باشد بهم آوردن حروف و لفظ کردن آموزد تا سخنگوی شود تا بلوغ اما در
یا تازی یا سوری یا جز آن و اما مرتبه خاص در گفتار چنانکه سخن را به نیکوتر وجهی پیدا کند و حرکات
و سکونات آن همه بجای آورد چنین سخن اهل علم و سخن حکما که معانی سخن و بیان لفظ را نگاه

علما بگویند از آن درست تر و نیکوتر چنین پارسی اهل بازار و تازی اهل لغت و نحو و از مبادی
سخن که گفتیم یعنی آواز و حرکات والفاظ سه علم بزرگ پدید آید چنانکه از شناختن بلحن
از حروف و حرکات علم موسیقی تولد کنند و از حروف و حرکات علم اعراب و نحو و حروف
پدید آید و از لفظ علم لغت و شعر تولد کنند و درین علوم کتب ساخته اند علما و حکما و اهل
صنعت و بالله التوفیق فصل سیوم در اقسام علم کردار بدانکه علم کردار بر چهار بخش شاید
یکی از آن تعلق به تن و حرکت دارد چنین کارهای پیشه وران چون درودگری و آهنگری و زرگری
دوم خاص تر از این چون دبیری و امثال آن چنین علم حیل و صنعت کیمیا سیم تعلق باصلاح
کار حیات دارد تا بر وی فاضل ترین طریق رود چنین علم سیاسات و عبادات و علم معاملات و
تجارات و نکاح و طلاق و امثال این و این علم شریعت خوانند و چهارم علم اخلاق است
و آن شناختن خصال خوب و پرهیز از خطا و خصال ناخوب و در هر علمی از این علوم اهل آن کتابها
ساخته اند و تصنیفها کرده اند چنانکه در علم صنایع و علم حیل و در علوم شرعی و در علوم
فرهنگ و بالله التوفیق فصل چهارم در علوم اندیشه بدانکه علوم در علم اندیشه بر چهار بخش
اید یکی از آن شناختن حد و برهان است و از شناختن حد فایده آن زاید که بحقیقت هر چیز
یافته شود نیکو بخش دوم علم حساب است و عدد و بخش سیم علم هندسه است و نجوم چنین
شناختن کمیت افلاک و کواکب و بروج و بزرگی و کوچکی اجرام ایشان و چگونگی حرکات ایشان
و چگونگی دلالت ایشان بر کاینات حوادث و علم کهانت و علم تقدیر چهارم علم طبیعت
و طبیعت و این نیز اقسام است بعضی از آن بازجستن حال عناصر است چنین خاک و آب و هوا
و آتش و طبایع ایشان و بعضی از آن تفحص حال عناصر مرکبات و متولدات از ایشان
و تفصیل متولدات از جانور و بیجان و جنبش و مبدء جنبشها و ساختن مبدء مرکبات و بعضی
از آن تفحص حال مردم است در کار و نقص از روی تغذی و نمو و ذبول و قوتهای دیگر و فایده
این علم تدبیر نفس و بینه است در مردم و اصلاح داشتن وی و همین تدبیر اگر در مردم
را بود علم فلاحت است در مردم و اصلاح داشتن وی و همین خوانند و زراعت و قسم پیشین
که شناختن مزاج است اگر در مردم بود علم اکسیر خوانند و علم فرهنگ که تدبیر نفس حیوانیست اگر از

نسخه بدل
جوارح و اعضا

نسخه بدل
و آن را علم فرهنگ خوانند و آن شناختن
خوی زشت و خوی نیکست تا آخر بدل

و فایده برهان آنکه حال و صفت
هر چیز بحقیقت یافته شود نیکو نسخه

فقط مدبر اگر در مردم بود علم
فلاحت

براى مردم بجز علم اخلاق خوانند واگر از براى جانوران دیگر بکار آید را ایضی خوانند و بعضی از آن
علم بیطره واز براى هر نوعى از این علوم علماى آن کتب ساخته اند هر که بجوید از بیان فنی خواهد
بیابد ان شاء الله تعالى وبالله التوفیق فصل پنجم در علوم آخرت بدانکه این سه علم که ما از دنیاوى
خواندیم از آن روى بود که منفعت آن چنانکه مردم زنده بود بایشان برسد و بعد از مفارقت
هم چنان نماید که خوابى دیده باشد و بیدار کردند واثر آن بر جاى نبود و نیز رنج بسیار تو آن
یافت و چون یافته شود نزد و منفعتش بهایه پایه نبود که گفتیم واما علم آخرتی بمدتی اندک توان
یافت و چون یافته شود نفع آن زوال نپذیرد و بعد از مفارقت چنین ذخیره بود که مردم نهند از
وخواسته تا بروز کار محتاط فریاد رسد و همچنانکه فایده علوم دنیاوى در آخرت بکار نیاید و
بدان نزدیک دشوار رسد همچنین علوم آخرت را منفعت در این جهان کم بود و بدین جهان شنوانند
رسید مکر اندکی و این علوم آخرت علم آفاق و انفس است که فایده آن نخستین توحید است و
دوم فایده شناختن مأواى خود در آن جهان و این علوم دنیاوى را اگر ندانند از اجاهل
بخوانند واگر در آن تصور غلط وقتی وقتد واقع شود نه او را زیرک خوانند هر که علم توحید
نداند جاهل بود واگر داند کافر بود وبالله العصمة والتوفیق باب دویم اندر شناختن خود
و آن ده فصل است فصل اول اندر اختلاف ادیان و مذاهب در این جهان مردم که از آنست که [illegible]
اختلاف بر چهار اصل بدید آید یکی اختلاف در اصل کار و علم توحید چون اختلاف معطله و ملحده
دهرى و آن انکار وحدانیت است و دوم اختلاف دینداران چون اختلاف جهود و گبر و ترسا
و آن اختلاف از شناختن رسول افتد و سیم اختلاف اهل مذاهب چون سنی و معتزله و شیعه و
خارجی و آن از ناشناختن امام افتد و چهارم اختلاف اهل مقالات است چون سنی با سنی و معتزله
با معتزله و شیعه با شیعه و آن انکار اجماع است و این اختلاف در فروع از اختلاف در اصل توحید
خیزد که هر که باصل چیزی ناشناخته ماند فروع و یرا نشناسد چنانکه مردم که داند
که بیخ بیخ درخت است داند که شاخ هم شاخ خرمابن و ثمره هم ثمره خرماست و اختلاف اهل
فروع که افتاد از اختلاف لغات افتاد که هر کسی بلغت خود نام گفتند تازی و پارسی و زبان
پارسی آنکه هیچ کس عین آنچه نامش می برد یافته بود و آن اختلاف که بر در اسم افتد از نام چیز

بر

در / او زند

غار / علم

بدانکه اختلاف ادیان و مذاهب

نسخه / دور

۳

بر در بعضی افتد از عین چیزی واجب چنان بود که ما آنچه نام را که بنام مختلف از خود گم کرده از باز
پیش چشمهاى اهل طلب آوریم تا دعوی یکسان باید دید چه اگر اب را هر کسی بنامی نتوانند خواند بر آنچه
آنچه دیگری خواند بجسم شواند که بر خلاف آن بیند مگر چشمی بود در دمند شنیدو وبالله التوفیق فصل دوم
اندر علم واجب بر خلق بدانکه دانستی که مردم را از آن گزیر نیست دو اصل بدید آید یکی دانستن
تعالى خدا عزوجل واز وحدانیتش یقین شدن بیکمان و شک دوم اصل آفرینش جهان مردم
هر آنکسی که از این دو علم بیخبر بود چنین کسی باشد در خواب صورتهاى مختلف و حالهاى گونه گون می بیند
و از حال بیدارى هیچ خبر ندارد و این انبیا و رسل و علما همه از براى انکار انگیخته شدند تا
خلق را بیدار کاهانند از آنکه ناچار ریخها باز گشت خواهد بود چنین شود که ببانک نماز مردم را
آگاهی دهد از کار و زمان دهد تا وضو سازند و بر طهارت شب کنند تا چونکه قامت نماز
بشنوند در نماز توانند شد همچنین این جمله پیغمبران که زمان زمان و روز بروز خلق را بر
طهارت می انگیختند تا چونکه قامت قیامت بر خیزد بلقاى خدا توانند رسید اندر نماز حقیقت خدا که
گفت یا معشر الجن والانس الم یأتکم رسل منکم یقصون علیکم آیاتی و ینذرونکم لقاء یومکم هذا
و دیگر گفت فقد وقوا بما نسیتم لقاء یومکم و این نامها که رسل بخلق رسانیده اند از خداى عزوجل
چنین گنج نامهاست که با آن طلب گنج باید شد نه جاوید بنامه خواندن مشغول باید بود که این نامهاست
همه دلالات و اشارات است بعلامات آفاق و انفس که اندر ظاهر و باطن جهان نگاشته است
و بخط معجز نبشته تا هر که بخواند و اندر آن بینیان لقاى خداى عزوجل یافت واز وحدانیت او
یقین گشت و آگاه شد بچه کار آفریده شده او و باز کجا میباید شد وآرام یافت بدانستنی که شناختن
این جمله چنانکه گفت ان فی خلق السموات والارض لآیات للمؤمنین اکنون این دو اصل علم واجب که بر مردم
گفته شد نخست باید که در علم توحید نگری تا از آن بعیان و مشاهده برسی بنور علم توحید تا و آفرینش
جهان مردم توانی دید بعد از این و یقین وبالله التوفیق اندر بیان لقای خداى عزوجل بدانکه
رسیدن بخدا از آن روى بود که خداى عزوجل جایى بود دور که بعد خلق از دورى مسافت بدو رسند
یا وقتى بود دور وقتى بلکه هیچ وقت و هیچ جاى خالی نیست از خداى نبود و این تمام کز نیست یکی خلق

صحه

وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم
یوقنون واختلاف اللیل والنهار وما
انزل الله من السماء من رزق فاحیا به الارض
بعد موتها وتصریف الریاح آیات لقوم
یعقلون تلک آیات الله نتلوها علیک بالحق
فبای حدیث بعد الله وآیاته یؤمنون

۵

را ببرو علم تعالی چنانکه گفت و نحن اقرب الیه من حبل الورید و جای دیگر گفت و نحن اقرب الیه منکم و لکن
لا تبصرون و دیگر جای گفت و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه گفت یعلم ما یلج فی الارض
و دیگر گفت و فی انفسکم افلا تبصرون و دیگر گفت فما منکم من احد عنه حاجزین اکنون اگر ازین در شنوایی
و بینایی و دانایی افتد و این هر یکی بر دو مرتبه است یکی خاص و یکی عام آنچه عام بود چون شنوایی
که بدان سخن مردم شنوند و بینایی که بدان مردم را و کردار مردم را بینند و دانایی که بدان کار
ظاهر این جهان بتوان دانست و آنچه خاص بود چون شنوایی که بدان راز خدا شنوند و بینایی که بدان
بار خدا و کردار خدا را بینند و دانایی که بدان احوال آن جهان توان دانست پس هیچ کس
هر که این جهان اگر چه زیرک بود همه مردم همچنین هر که شنوایی و بینایی و دانایی خاص ندارد از خدا
محجوب ماند و از احوال آن جهان چون کر و کور اهل التعطیل که سمع و بصر و افئده عام داشتند چنانکه
گفت فما اغنی عنهم سمعهم و لا ابصارهم و لا افئدتهم من شیء اذ کانوا یجحدون بایات الله و دیگر گفت
لهم قلوب لا یفقهون بها و دیگر گفت قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا
الالباب پس خدای عز و جل از کسی محجوب نیست لکن آنکس بوی نرسد که از هوا و هوس پرهیز نکرد
تا مگر بروی رحمتش آید و سمع و بصرش برگشاید و دلش شرح کرده تا بتوبت و انقطاع بدان جهان
آمرزیده شود از انفصال و دوری که در این جهان افتاد چه آمرزش خدای عز و جل که خلق انتظار
می کنند و در آن جهان غلطی بزرگ است زیرا که آمرزش خدای هم در این جهان بود کسی را که خدا
و از زنده دارد که هر آن کس که از خدای عز و جل سمع و بصر و افئده خاص یافت چنانکه راز
خدا بشنود و نامه خدا بخواند و بلقاء خدای برسد بشارت یابد و آمرزش از خدای و بهشت
جاوید و برات یابد از دوزخ و عذاب جاوید چنانکه گفت الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا
هم یحزنون و دیگر جای گفت انک لا تسمع الموتی و بالله التوفیق **فصل چهارم** در بیان آنچه که
بدان توان یافت علم آیات آفاق و انفس بدانکه مر آیات خدای عز و جل در آفاق و انفس چون
گنج خانه ایست در آن بسته که بکلید جهان مردم توان گشود و شناخت هر چیزی به حقیقت پس از
شناخت خود تواند بود چه از این مخلوقات هیچ چیز آن کمال و تمامی ندارد که مردم و همه چیزها فرا

تمت

و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و هو معکم این ما کنتم والله بما تعملون بصیر تمت

شنوایی و بینایی و دانایی عام ندارد از احوال این جهان و مردم آگاه نبود و محجوب ماند از دیدن تم

و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم اذان لا یسمعون بها سود شان نداده است تم

[illegible]

الآیه الذین امنوا و کانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة لا تبدیل لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم تمت

اند و مردم چنین گوید همه مسخر مردم اند و تسخیر ایشان آنکه مردم را بر دو گونه بباید طریق
ظاهر و طریق بحقیقت نزد دیگر اما از روی ظاهر آنکه زمین مسخر آدمیست تا هر تخم که خواهد در
وی بپاشد تا بر آید و میوه های گوناگون از آن بردارد و آنچه جامه را شاید بکار جامه کنند و آنچه
فرش را شاید همچنین و آنچه خوردن بهایم را شاید بدان کار صرف کنند و دیگر آب را مسخر وی
کرده اند تا اگر خواهد باز خورد و اگر خواهد با چیزها آمیزش کنند و شربتهای گوناگون سازد
و اگر خواهد با خاک بیامیزد و بناها از آن سازد و دیگر حیوانات را مسخر وی کرده اند
تا هر آنچه کار را شاید در کار بندند و آنچه ذبح را شاید ذبح بکنند و آنچه نشست را شاید بر
نشینند چنانکه گفت اولم یروا انا خلقنا و همچنین هوا را مسخر وی گردانیده تا نفس بزنند در
آن تصرف کنند و هر گونه سخن گفتن و آواز دادن کنند و به آن صورت که خواهد از صورت حروف
و نغمات با نشاط و ... در آن پوشند و همچنین آتش را مسخر وی کرده اند تا از اندرون اخلاط
بپزد و از بیرون در آنچه خواهد بکار میبرد و از بیرون در آنچه خواهد و آسمانها را دایم شنوایی
مردم کرده است همچنانکه کواکب را از سیل و بشر و بحر وی کرده اند و همچنین خشک و تر جهان
را مسخر وی کرده اند تا هر چه که چنین میل کنند و سو کنند ملک گردد پس اما تسخیر چیزها مردم را
از روی خاص تر ازین بود که گفته شد در بیان تسخیر چیزها مردم را آنکه هر آنچه خواهد بتواند
دانست و تحقیق آن تواند رسید بیقین و تسخیر بتحقیق اینست گویند که هر چیزی جسمانی را نسخ کنند
و از جزو ما و آن حسیش بیرون برد و بجا و آن نفخ رساند پس بعالم و ادراک و از بقا
و فنا بتوارد و بقا رساندش پس از این آگاه توان شد که از مخلوقات هیچ چیز بدان کرامت
نیست که مردم است و آن شرف و مرتبه ندارد که مردم را چنانکه گفت و لقد کرمنا بنی آدم
و حملناهم فی البر و البحر اکنون هر چه در جهانند همه چنین افزاینده اند مر مردم که کامل است و زیر بهایم
که چرنده و پرنده را که خدای عز و جل ازین جهان پدید آورده همه از برای پرورش مردم کرد
و این جهان مردم را چون مادری کرده است معدن و نبات و بهایم را چون پستان جهان کرده است
تا همچنانکه مادر آن خورشهای کودک نتواند خورد بخورد و شیر بکودک دهد همچنان زنجبیل ک
و از آب و باد و آتش آنها که مردم نتوانند خوردن نبات و حیوان کرده اند تا میوه های گوناگون مر مردم را دانند

لهم مما عملت ایدینا انعاما فهم لها مالکون و ذللناها لهم فمنها رکوبهم و منها یأکلون و لهم فیها منافع و مشارب افلا یشکرون

و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا تمت

تم
فلو شاء الله لجمعهم

افقه

تا خردمندان آگاه شوند که عالم مردم آن حجت رسیده است از خدای عز و جل که بدان حجت خدای تعالی
رسید و بدان حجت راه یقینی توان برد چنانکه فلله الحجة البالغة و نیز گفت و تلک حجتنا آتیناها ابرهیم
علی قومه نرفع درجات من نشاء ان ربک حکیم علیم و نیز از این مراتب ستاره است که از این جهان پدید
آید از نبات و بهایم همه را تبدیل کنند چنانکه نبات حیوان شود و حیوان انسان گردد و آن از الله
تخریه افقه چنانکه گفت فاقم وجهک للدین القیم پس هر که در این راه و این جهان مردم اندر آفاق
و انفس کند نشانهای خدای عز و جل بیابد و نیز خدای عز و جل و عز مردم بنام خود بخواند چنین سمیع و بصیر
و علیم و حکیم و عزیز و کریم و ملک و صانع و فاعل پیغمبران که از خدای تعالی آمده اند مر آن را وصف
صنعتهای کردند که مردم آن آیات صنعت را در خود بیابد و در کتاب منزل همی گوید که آیات
اندر آفاق و انفس ستهان بدیشان بنماییم تا نشانی خدای تعالی در آن بیابد چنانکه گفت سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق او لم یکف بربک انه علی کل شیء قدیر و نیز
گفت آیات موقنان اندر زمین و انفس شماست اما نمی بینید چنانکه گفت و فی الارض آیات
للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون اکنون ما این علو و شرف و تمامی و بزرگواری و بیداری که مردم
را گفتیم و پدید کردیم که از خدای دارد بر آن است که بجملگی جهان مردم این برگزیده علوم و آیات
و حکمت خدای عز و جل خواهیم کشیدن تا گزیدگان و خردمندان بآیات جهان باز بیش شوند و
بوالای و علو و بزرگواری رسند که اندر میان مردم چنین مردم باشند اندر میان بهایم و در میان
خفتگان و غافلان ایشان چنین بیداران باشند و اندر میان مرده دلان چنین زندگان باشند که هرگز نمیرند و
بالله التوفیق **فصل پنجم** اندر حجت خدای بر خلق خدا بدانکه حجت خدای بر مردم هم ایشان خود است
چه سبحانه تعالی هر مردم را بکار بایست از معرفت خدا و معرفت جهان بر مردم نبشته است خط
بخوانند اکنون نبشته خدا و کتاب اوست این صور آفاق و انفس است که نبشته است و نگاشته بخط بعضی
بصایر عیان را که خداوند آن بصر خاص است آن را خوانند چنانکه گفت و کل شیء احصیناه کتابا
لکن ایشان مردم را بر دیگران تمام تر کتابی کرد از کتابهای دیگر بهایم و پرنده و چرنده چنانکه
پدید کردیم از نیل شرف و تمامی و راستی و بالغی و کمال مردم اندر فضل پیش و این آن کتاب که گفت
و لقد جئناهم بکتاب فصلناه و هم این کتاب گویا از نویسنده سخن گوید چنانکه گفت هذا کتابنا

تمام الهام ... لقوم یوقنون

مشفقین مما فیه و یقولون یا ویلتنا مال هذا
الکتاب لا یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصاها
و وجدوا ما عملوا حاضرا تمت

اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا
من اهتدی فانما یهتدی لنفسه و من ضل فانما
یضل علیها تمت

ینطق علیکم بالحق و نیز آنچه رسول صلعم را فرمود اتل ما اوحی الیک من کتاب ربک و این ... مردم است
و نیز گفت الم تعلم ان الله یعلم ما فی السموات و ما فی الارض و وضع الکتاب فتری المجرمین الی قوله
احصیها و نیز یکی کتابیست که یکی از مردم اندر او نبشته است و هر کسی که بر خواند بس بود و ش
و کفایت کنندش بهر آنچه بکار آید در هر دو جهان چنانکه گفت و کل انسان الزمناه طائره فی
عنقه و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقیه منشورا و ذکر کتاب در قرآن بسیار است و پیدا بدید که مردم کتاب
خدای است که نبشته اند و هر ... از القصور ... بلکه کتاب خدای تعالی را از راه بصر توان یافت لکن بصر
خاص چنین آن جهان و اما عام چنین صورت این جهان و کلام خدای عز و جل از راه شنوائی توان یافت
نه از راه بصر و بالله التوفیق **فصل ششم** اندر شناخت خرد بدانکه هر که خواهد که نبشته را از
خدای دارد بر خواند و بداند دانستن آنست که در جهان مردم بگردد تا مدبرش را ببیند و بداند
و مدبر جهان مردم آنکه شناخته شود که فرمان برداران وی را یکی شناخته بود و این فرمان
برداران جهان مردم بر نه عدد پدید آمده یکی سمع است و دیگر بصر و سیم شم و چهارم ذوق و پنجم
لمس و ششم فکر و هفتم حفظ و هشتم نطق و نهم کتابت چنانکه گفت و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات
و این نه آیه برین گونه باشند یا از آن پنج حواس پنجگانه که فرمان برداران باشند مجبورند چه
از آنچه بود نتوانند نمودن که سمع آواز و از غنا را بانگ خر نتواند شنید و بصر که سیاه را سپید نتواند
دید و شم با خوشبوی را ناخوشبوی نتواند یافت و ذوق تلخ را شیرین نتواند چشید و لمس درشت
را نرم نتواند بسود و نیز هر یکی از کار دیگری عاجز آید که سمع کار بصر نتواند کرد و بصر کار شم و
همچنین دیگران از این پنج که فرمان برداران مجبورند و دیگر مرتبه فرمان برداران فکر است و
حفظ و نطق و کتابت که فرمان برداران باشند مدبر جهان را مختار که فکر هر چه خواهد تواند
اندیشید و حفظ هر آنچه خواهد نگه تواند داشت و نطق هر چه خواهد تواند گفت و کتابت هر آنچه
خواهد نگار تواند نگاشت و نیز کارهای ایشان بیکدیگر پیوسته بود که فکر آنچه او را دهد بحفظ دهد و
حفظ بنطق و نطق بکتابت بخلاف کار حواس پنجگانه چه سمع آنچه او را دهد ببصر ندهد و آنچه بصر او را
بشم ندهد و آنچه شم او را دهد بذوق ندهد و آنچه ذوق او را دهد بلمس ندهد و حواس پنجگانه
کاشتگان هستند که خبر بیارند و بسپارند لکن جواب باز نرسانند و فکر و حفظ را او باز فرستد

مر چیزها را بر سانند و جواب پیغام دهند چنانکه گفتیم که مر خط را دیده و خط را نطق و نطق یکبار و
سمع سخن شنود و سخن گفتن نداند و بی نامه خواند و نامه نبشتن نداند و زبان سخن گوید و سخن
شنودن نداند و دست نویسد و خواندن نداند پس آنکه شنود کنگ است و آنکه خوانند است
نویسنده نیست و آنکه گوید کر است و آنکه نویسد کور است و همچنین فکر شنود و خط را بیند
و نطق نبود و کتاب بخشد پس چون آنکه پیام آرد از کار جواب آگاه نبود و آنکه جواب آرد
از کار جواب آگاه نبود و آنکه جواب آرد از کار پیام بیخبر بود پیدا آمد که این نشانها که گفتیم
هر یک از کار یکدیگر عاجزند چنانکه بر شمردیم و خردمندان آگه شدند که اندر جهان مردم مر
بست مالک قادر حکیم که بر جمله جهان خویش فرمان دارد و پادشاه است و این نشان جمله ملکوت
وی اند و بتدبیر وی کار کنند که برخی قبول کنند از راه مرتبه و برخی اداء کنند از راه قدرت که از
خدای دارند جل و عز و نیز اندر جهان کسی در کار یکدیگر عاجز اند اقرار بود از ایشان به بندگی که
هیچ یک از ایشان خداوند نیست و کارهای داده پاشند بر یکدیگر مالک ایشان و نیز سمع خبر سماع پای
برد که ذوق خبر طعم برد و ذوق خبر طعم با جای برد که لمس بر آن شم خبر بودن برد پس بدین
گواهی همه خردمند و متحیر را روشن و یقین گشت که خداوند جهان آنکه یکیست که بر همه جهان
خود محیط است و از چیزی در این جهانند همه مأمور اند و اندر جبر و اختیار که فرمانش اندر مأمور اند
بد پیدا آید آنکه ایزد را بباید داشت بار یخچی بباید کشید چنانکه گفت خدای تعالی نحن الملک العلیم الحکیم
اکنون این دو قسم فرمان برداران که گفتیم که نخبه اند ملکوت نفس و دراک اند و ان نفس دراک از این
نه ملکوت خویش نیز ملکوت جهان است پادشاهی خدای عز و جل تواند است و این نه آنست که نوع
فرمود که دیست اندر باطن خویش کن تا نشانه آن پرورده رای و فرع عز و قوتش تا که درست پنجم است بلمس ان
سمع و چهارم است و کتاب از فکر و دست است که یکی از این نه آیات بدین توان آورد چنانکه گفت
واذ خلطه یدک بعد چیست که تنا قول کنیف کان عاقبة المفسدین **فصل پنجم** اندر بیان آنکه مردم را جهانی دیگر است
به صورت این جهان بدانکه حق جل و عز کتاب جهان مردم را نسخه کرد از این جهان پنج صورت عالم و
از نفس این جهان پنج حقیقت و باطن عالم و از آیات پادشاهی ملکوت و وحدانیت خود از هر یکی نشان پنج
در جهان مردم پیدا است با نشانه از ظاهر و در دست نشان ظاهر در ظاهر و نشان باطن در باطن

اکنون آیات ظاهر از این جهان آسمان است و آتش و هوا و آب و خاک و از فلک و ارکان چهارگانه پدید
تولد کنند نبات و حیوان و در جهان مردم سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس و از این پنج نطق و کتاب تولد کنند
و همچنانکه اگر در جهان مردم اصل نطق آسمان نباشد و از زمین نبات نروید و در جهان مردم نیز اگر
سمع نباشد از در ذوق که زمین مردم است نطق نخیزد که هر که از مادر کر زاید گنگ بود و سخن نگوید
و همچنین که اگر در این جهان تابش خورشید نباشد از آب صورت حیوان پدید نیاید در جهان مردم
نیز اگر بصر نبود از دو لمس که دست صورت کتاب پدید نیاید و همچنانکه اگر در این جهان هوا نبود نه
نبات روید و نه جانوران زنده مانند در جهان مردم نیز اگر قوت شم نبود نه گفتار پدید آید و نه
نوشتن که گفتار از قوت نفس که رفتن تواند بود و نوشتن از گفتن خیزد تا بدین آینه رخشان اهل
نظر را پدید آید اجهان نبات از زمین بقوت آسمان بر آید و صورت حیوان از آب بقوت تابش
خورشید پیدا شود و این هر دو را پرورش بقوت هوا بود که اگر هوا نبود نه نبات روید و حیوان زنده
و در جهان مردم نطق از ذوق بقوت سمع پدید آید و این هر دو را پرورش بقوت نفس نفس زنده
از در شم و نیز هر چه در جهان مردم پدید آید از تألیف نطق و تصور کتاب بیاری سمع و بصر که
ذوق و لمس بود و زیر کار سمع و بصر و شم که کار نفس دراکه بود که اند و ضعیف کار خود الا که شم
اندر خود ظاهر کرداند هر که خواهد پیدا آنکه از ایاد بگفت بار یخچی باید کشید و از این سخن روشن شد که هر چه
از زمین و آب پدید آید از تألیف نبات و تصویر حیوان بیاری آسمان و خورشید و هوا از کان معنی و
ابانت تألیف نبات و تصویر حیوان نگر و نه بر کار آسمان و خورشید و هوا بود چه کار خدای عز و جل
بود که شنود بر وی بر خویش نه فلک و ارکان چهار چیزها دیگر پدید آید چنانکه خواهد پیدا آنکه ایزد را باید
گفت بار یخچی باید برد و اکنون بدین علامات ظاهر جهان که یاد کردیم هر که باندازه کتاب خویش کرد از
از خدای عز و جل باندازه کتاب جهان تواند دید که تألیف نبات و تصویر حیوانات از عهد شناختن باشان
یعنی فلک و ارکان هم پدید آید از هر سو که بنگرد و یا خدا را بیند و قادر غنی بیند که هیچ چیز بدو نماند
و نه او بچیزی ماند چنانکه گفت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله و نیز هر که بدین دو صفت آگاه است
جهان تواند دید تا بدین دو صفت کتاب خانه را بیابد که محمد مصطفی صلی الله علیه داد چنانکه گفت ولقد آتیناک سبعا من المثانی والقرآن
العظیم پس همچنانکه اگر مجموع ظاهر جهان مردم را بنگری بر روی اثبات باید کرد و بدیگر روی نفی زیرا

که اگر پرسنده گوید چه دیدی گوید روی او دیدم یا دست او یا پای او یا چشم او یا گوش او دیدم و این جمله از آن مردم است
که دیدی و مردم را خود ندیدی همچنین جمله ظاهر جهان را با آیات خدای عز و جل معنی بر روی ایشان نقاب
خدا باید کرد و به یکروی نظر دیدن خدای عز و جل باید کرد که نه خدای را دیدی چه آن خدای را
دیدی و آنچه دیدی از پادشاهی و ملکوت وی بود و وی را خود ندیدی تا بدیگر آیات آییم که باطن
جهان است که چشم دل ما بدان باز شود و حقیقت تعالی خدای عز و جل از آن توان یافت تعالی که هرگز او را
از آن [illegible] گردانید و بروی [illegible] باید نمود دایم بر بقایی و سکون زیرکان و وسواس و بالله
التوفیق **فصل ششم** اندر آنکه کتاب مردم چیزی دلیل است بر [illegible] خدای عز و جل بدانکه نفس
انسانی را چون از جای مرد دیگر و خواب غفلت بخیزد افتد بجای بیداری که عالم مردم است نخست آن گاه
کرد او را پدید آید علم شمار است و نخست شماری که نفس از آن آگاه شود مراتب ملکوت خویش باشند
و آن مراتب یکی است تا نه و دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه بر آنکه
آنکه بر اندازه ملکوت خویش چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و فکر و حفظ و نطق و کتابت
و از راستی این شمار اسامی شمار زیر تو [illegible] لکن بگویم آنکه گفتار [illegible] سمع پدید آید نخست
تا از این همه اسامی حروف باشند که از میان حرکات صوت است و نخست ترین حروف الف است
و واو و یا چه حرکت یا سوی بالا بود که الف است یا سوی زیر که یا است یا بر وسطی که واو است
لاجرم اسم و نام اول مرتبه از شمار حروف جمل الف گرفتند از مرتبه یا که الف اسم یکی بود پس با اسم
برین ترتیب آ یکی ب دو ج سه د چهار ه پنج و شش ز هفت ح هشت ط نه ی ده
و یازده را نه مرتبه بود چنانکه ۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰ صد و صدها را نیز نه مرتبه بود
چنانکه ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰ ۸۰۰ ۹۰۰ هزار و این اسامی و آواز کتابت دید پدید
آید و قبول آواز و حروف مر سمع توان یافت نه بصر و بصر این اسامی را چون بجا نیند و از در
دست مقصور بنمایند رقوم خوانند و خطوط نامه حروف ها و اصوات و رقوم مر روی [illegible]
چون بگشتند مراتب [illegible] برین شکل ا ب ج د ه و ز ح ط [illegible] و آن را بر این شکل ۱ ۲ ۳
۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ و علم شمار هیچ آفریده را نیست مگر مردم را و علم اسامی همچنین [illegible] گفتار نام از راستی
نامبردار از بود کشش [illegible] نامبردار از بودش [illegible] هیچ آفریده این نیابد تا هم

نیابد و نیز علم اسما هیچ آفریده را نبود مگر مردم را چنانکه گفت و علم آدم الاسماء کلها گفت و
در شمار یکی بیش نبود و اما همه مراتب شمار است چنین ده و صد و هزار لکن مراتب یکی نبود
و مراتب صد همچنین نه بود و هزار را مراتب نه بلکه همین مراتب را که کرده و بر آن گفتیم که تا
اما هست در بیش همه مراتب شمار تا یک بنوعی هیچ مرتبه در شمار پدید نیاید و هم بدین اندازه که اعلام
است در بیش همه ملکوت چه اندیشه در همه قوتهای دیگر داوری دارد چون حفظ و نطق و کتابت و [illegible]
پنج بجاعت نه حروف مرقوم جهان باید نگریست که اسمان است و ارکان بر اساس مراتب ملکوت جهان
مردم و جماعت نه حروف مرقوم جهان باید نگریست که اسمان است و ارکان چهار و مردم چهار [illegible] و فرزند
و فرزنده تا بدین نبشته مردم را عدلوان نبشته خدای عز و جل ببیند اکنون بر شرط باز شویم تا [illegible]
که از حق عز و جل چون همی نبشته شود چنانکه در پیش گفتیم که هر آنچه از در ذوق مردم پدید آید از تألیف
گفتار از سمع افتد اگر هر که را شنوایی شود گویا نشود تا هم بدین آنچه پدید آمد که تألیف نبات از زمین از
اسمان افتد و آنچه از اسمان نه افتد از زمین بر نیاید چنانکه وفی الارض آیات للموقنین و نیز [illegible] در
جهان مردم از تألیفات نطق از در ذوق بخلاف سمع پدید آید در دست آن را نبیند بر دیگر خلاف
بصر و اندر مراتب چهار چیز آورق و غ که گفتیم بنگارد بگونه گونه رقوم و اشکال مختلف تا از این
پیدا شود که هر چه رکن زمینی بر آرد بخلاف اسمان از تألیف نبات زکن آتش پدید برد بخلاف
نور شید و اندر صورت حیوان چهار بنگارد بگونه گونه جانور و نیز هر چه در جهان مردم از در ذوق
بخلاف سمع آید و از در لمس بخلاف بصر از صورت کتابت [illegible] کار سمع و ذوق بتن و نه کار لمس و بصر
پس کار نفس مر او را [illegible] خویش تألیف نطق پدید آرد اندر ظاهر و به پس چنان زمانه
در صورت کتابت بنگارد چنانکه خواهد تا بدین آنچه پدید آید شود که هر چه رکن زمینی بر آرد بخلاف اسمان
از تألیف نبات و رکن آب بنگارد بخلاف آتش از صورت حیوان نه کار اسمان است و زمین و نه کار
آب و آتش چه کار خدا است عز و جل که بر خبر از ملکوت خویش تألیف نبات پدید آرد اندر ظاهر و به پس
آن نبات را در صورت حیوان بنگارد چنانکه خدا اندیشه پرورد در خویش چنانکه گفت و انه خلق
[illegible] **فصل هفتم** اندر ملکوت آن جهان را با ظاهر چگونه بر اندازه
جهان مردم بدانکه ما در پیش پدید کردیم ملکوت ظاهر جهان مردم را و ملکوت ظاهر این جهان را و تمامی

خواندن این علم که بخط ... نبشته است آنگاه پدید آید که همچنانکه اجسام جهان مردم باطن جهان مردم اند
و در پیش وی برشمار ایستاده اند بار روحهای انفس و ارواح که اجساد این جهان را پدید کردیم با چشم
سر پدید همچنین روحهای انفس و ارواح را که باطن این جهان است پدید کنیم چشم دل را بدانکه افق
جهان مردم که چشم سر بدوی توان دید بر این حسیات چنین گوش و چشم و بینی و دهان و دست و رقم یک و رقم
ده و رقم صد و رقم هزار هم برین قیاس اندر باطنش نیز مرتبه ایاست روحانی که چشم دل
با وی توان دید چنین شنوایی و بینایی و بویایی و ذوق و لمس و فکر بر اندازه رقم یک و حفظ بر اندازه
رقم ده و نطق بر اندازه رقم صد و کتابت بر اندازه رقم هزار تا ما ظاهر کی دیگر را باطن بود
دیگر ببین بباید دانست که ظاهر این جهان که چشم سر با وی توان دید زمینست جسمانی چنین آسمان و
ارکان آتش و هوا و آب و زمین و میان مردم و چهارپای و پرنده و خزنده هم برین اندازه نیز مرتبه ایاست
روحانی که چشم دل با وی توان دید و همچنانکه اندر جهان مردم مراتب جسمانی با تن روحانی پیوسته بود
و قوام و خیر جهانیان جسمی بدان روحانیان باشند چنانکه قوام و خیر گوش ظاهر که بباطن شنوایی
پیوسته بود و اگر این پیوند ارواح از اجساد بر خیزد این اجساد مهمل و دار شوند و از وی هیچ
هنر و خیر نیاید و همچنین اجساد افلاک و ارکان چهار اگر بروحانیان انجهان پیوسته نباشند هیچ پایدار
نشوند و هیچ خیر و هنر از ایشان نیاید و فرمان خدای عز و جل اندر ظاهر اجساد بجای نتوانند آورد
و همچنانکه در جهان مردم تالیف گفتار برای صورت کم دارها باید که فرمان برای ایشان باید که تا کردار
بجای رسد چنانکه گفتیم که اگر نطقی نبودی صورت کتابهای مخلوق با فصل حروف چهار پدید نیامدی همچنین
اندر جهان نبات تا ... عقول حیوانی بود که اگر قوة روینده در ایشان نبود حیوان چهارپای مردم
و چهارپای و پرنده و خزنده نتوانند پدید آمدن و همچنانکه نفس دراک تالیف گفتار و کتابت که از
حواس پنج را در ظاهر پدید آورد به ترازوی فکر و حفظ سنجیده و اندازه برای آنکه حواس پنج در
کار مجبور باشند اگرچه کار کنند لکن اندازه کار ندانند که چند و چون باید کرد چنانکه اگر دست در
کاری بود و فکر بجای دیگر رود دست غلط کند و ویرانی پدید آید همچنین درین جهان نیز خدای عز و جل
تقدیر و تالیف نبات و صورة حیوان که بفلک و ارکان جهان اندر ظاهر بباید بدان چهار نفسی که
باطن جهانند بسنجید و بر اندازه دیگر نفسی که بنام اسرافیل است و دوم نفس حافظه که بنام

میکائیل است

میکائیل است سیم نفس ناطقه که بنام جبرئیل است چهارم نفس کاتبه که بنام عزرائیلست زیرا که افلاک
و ارکان چهار همچنین حواس پنجند مجبور و اگرچه کار کنند لکن اندازه کار ندانند که چند و چون
باید کرد همچنان که اسپاره اگر دانند و اگر مدبرش نباشد که اندازه کار نگه دارد و ویران کنند و
چنین آتش که با وی مدبرش همی نان پزد و چون مدبرش نبود بسوزاند همچنین خدای عز و جل افلاک
و ارکان چهار کنند و تدبیر و اندازه بر این چهار نفس کرد تا باطن جهانند و چنانکه اندر جهان مردم
نشانهای فکر و حفظ و نطق و کتابت در کار پدید است و تقدیر و تدبیر ایشان بحواس پنج ظاهر
کرده و امامت فکر در باطن و حفظ و نطق و کتابت را چنین امامت یکیست ده و صد و هزار را و
حفظ در باطن بر اندازه ده است در ظاهر و نطق در باطن بر اندازه صد است در ظاهر و کتابت
در باطن بر اندازه هزار است در ظاهر تا هر ظاهری بود تا بدان ظاهر آن باطن توان دید همچنین
اندر این جهان نشان انفس چهارگانه که گفتیم مر آن ذاکره و حافظه و ناطقه است و کاتبه است اندر
کار پدید است و پیدا بر ایشان از فلک و ارکان نبات و حیوان پدید بیاید و امامت نفس ذاکره در باطن
انفس حافظه و ناطقه و کاتبه را چنین امامت مردم است در ظاهر چهارپای و پرنده و خزنده را که مردم
در قیام است بظاهر جسد در پیش خدای عز و جل چنین فکر در باطن و چهارپای در رکوع است بظاهر جسد
چنانکه نفس حافظه در باطن و پرنده و خزنده در سجود اند بظاهر جسد چنانکه نفس ناطقه و کاتبه
در باطن در پیش خدای عز و جل چنانکه گفت و ما منا الا له مقام معلوم و انا لنحن الصافون و انا لنحن
المسبحون و دیگر گفت و ان من شیء الا یسبح بحمده پس خدای تعالی ظاهر و باطن جهان و ظاهر و باطن مردم
را بر یک اندازه بیاراست رحمت و بخشایش را بر خلق تا بدین دو کتاب خدای که بخواند راه یابند
بلقای خدای عز و جل و هیچ نامه نیست که راهنمای تر آمد بلقای خدای عز و جل از این دو کتاب یعنی جهان
بزرگ و جهان مردم که هر دو نبشته خدایست و نگاشته اوست چنانکه گفت قل فاتوا بکتاب من عند الله
هو اهدی منهما اتبعه ان کنتم صادقین و این اهدی آن هدی است که گفت فاما یاتینکم منی هدی
فمن تبع هدای فلا یضل و لا یشقی اکنون اندر جهان مردم مراتب را از ظاهر و باطن پدید کردیم و کار
پدید است که چه میکند و ماوا و مکانش پدید است چنین که اگر لون مبصرات را از چشم در گذارد
که ماوا و مکان بینایی است هیچ جای نرسد و نتوان دید و از حواس دیگر و همچنین کار حواس دیگر

بشنوی و درک این ایات را بجای خود نتواند گفت چون بجای دیگر و بکاری دیگر نتواند کرد چون کار را گوش نه با سماع
سمعش توان گفت که بزبانی ذوق نیست و نه با عطارش توان گفت که با شمول بوی نیست و نه بباطن
ارواحش توان گفت که نظاره اجسام نیست که چشم با سماع سمع سخن شنود بزبانی ذوق حاصل کند و چنین
بنور بصر نامه خواند بید بود و نه با سخ نگار و کشی از جای بجای نیابد و تا پیدا آمد ملکه با همه
جهانیان ظاهر و باطنش کار کرد و پیدا آمده و فرمان وی بجان ایشان همی رود بی آنکه او را ببایند
کشف تار و شن کرد که ایات خدای عز و جل از ظاهر این جهان و باطن آن جهان چنانکه بدید کردیم
هر یکی را هم کاری بدیدست و هم ماوای و مکانش بدیدست و ای و بنیت لاجل و فرق کاری نتوان داد
و در آن کاری و جای شوان کرد چون جای آبی بر آسمان توان گفت که زمینی نیست و نه بر کسی آتش توان
گفت که کسی آبی نیست چنانکه از آسمان ببارانند از زمینی برویاند و با آتش بتابند و باد بنگارد
که از جای بجای نیابد چون فرق ماند بتوان گفت که این جهان ظاهر و آن جهان باطن بوی بر پای بوند
و بدان کار کر که فرمان وی بر ارواح جهان روانست بی آنکه او را ببایند گفت با ببایند کرد چنانکه گفت
الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر
و ان الله قد احاط بکل شیء علما

فصل دوم اندر بیان آنکه با هیچ یکی از این ایات ملکوت را
بر حقیقت بر شوان یافت از این فصول گذشته توان دانست که از ارواح جهان ظاهر چنانکه بید
اتصال و پیوند با باطن روح کاری نجوید چنانکه ظاهر گوش باید که با باطن شنوای پیوسته
ظاهر دهان باید اندر چهارم مرتبه از گوش باطن ذوق پیوسته تا سخن از در ذوق ببیند
در ظاهر و اگر شنوای نبود متعذر بود و اندر اختلاف حرکات از راه چشم و بینای منتحن را از در ذوق ببیند
نتوان آورد هم بدین اندازه اندر جهان اگر ظاهر آسمان با باطن مکان الاماکن پیوسته نبودی و
ظاهر زمینی با باطن نفس با طبقه پیوسته نبودی تا الیف نبات بنفس اعلا از رکن آتش نهاستی بود
و همچنین تصویر و کتابت که از ذکر دست بر آید بیرا اگر دل نبود بسبع هیچ شوان نوشت تا پدید آید
نقش اینجا که اسرار افیلست در براوردن نبات عاجز است و مکان الاماکن از نگار بدین عاجز
و هر یکی از ایشان بر جای خود بیند که مامورک گواه میباشند و نام خداوند را از خود دور کرده اند
بلکه این جمله ما مانند روشن و نقش مجبور و مختار واز کار بکشید که عاجزند مگر خدای عز و جل که میان

ایشان و خدای تعالی هیچ واسطه نیست و فرمانهای حق تعالی در ایشان بیواسطه و این واسطه ایشان در ظاهر این
جهان نبات و حیوان پدید آمده و همچنانکه در جهان مردم الات اجسام ظاهرش با ارواح باطنش زنده
و درخشان باشند چنانکه در پیش گفتیم که اگر شنوای و بینای بگوش و چشم نپیوندد همچنین جسد بیجان
مرده و بیجان و همچنین اگر نفس شنوای و بینای نپیوندد هم بکالبدی مانده مرده و بیجان که از ایشان
هیچ کاری و اثری نیاید پس نفس دراک ارواح باطن را چون جان بود و ارواح باطن مر اجسام ظاهر
را چنین جان باشد و نفس اندر میان مراتب باطن خود چون مصباح بود اندر میان زجاجه و ارواح باطن
مر اجسام ظاهر را چون زجاجه در مشکوة پس از یکدیگر نه بر حقیقت بلکه بمجاز مصباح نفس دراک بخود
روشن بود و نفس را اکست که شجره مبارکه است که نه از شرق ارواحش است و از غرب اجسادش
چه نفس دراک با مراتب ارواح و اجسام خود محیط و بکرد در و در تحت علم ملکوت خود نشسته با بیرون محیط
شوند که هیچ جزو و کل خود محیط شوانند بلکه نفس دراک نور بود بر نوری نفس زبر نور ارواح
که زجاجه اند چنانکه گفت الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی
زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء
همچنین بدین مثل که خدای عز و جل زد و کتاب معجز خود بنکاشت و بکرم وجود خود در کردن هر یکی از
بندگانش ببست آگاه توان شد که مراتب ارواح و نفس انسانی چون جان باشند اجسام این جهانی
را و بدیگر روی چون سراج باشند و ملوک ظلمت چنین جان بود ایشان و از همه بوی زنده و درخشان باشند
و بوی بوده منه و کار کر شوند و اگر از ملوک حق خود گسسته شوند چون اجسام این جهان باشند که از ارواح
بگسسته که از ایشان هیچ کار و اثر نخیزد تا بر یا مصباح حقیقت توان دید که بخود روشن و همه بوی
روشن و نیز با حقیقت زجاجه ارواح و نفس توان دید که بمصباح روشنند و ملوک ظلمت نیز
شرقی زجاجه است و نه غربی مشکوة که در حد ملکوت خود نیاید و در تحت علم ماموران خود نگنجد تا
بروی محیط شوند و او را هیچ روی اندر نیابند نور لیس کمثله خود روشن و زبر نور ارواح که نور
روشن اند بیه چگونگی و چندی کش هیچ صفت نتوان کرد مگر بدین صفات ملکوتش که پدید کردیم
بلکه همه بوی زنده باشند و همه بوی توانا بر کارها و چیزها که از ایشان بیرون آید و عیان جهان مردم
با ظاهر این جهان و باطن جهان مردم با رواح باطن این جهان بر این است تا راه یابند اهل فرد

نم
ولم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله
لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال
للناس والله بکل شیء علیم تمه

و نظر بیگانگی را اگر آئینه باز پس و پیدا نیاریم روی نتوانش دیده و در شناسائی بجا نهند پس خرد گواه
است که آیات آفاق و انفس مردم را بلقای خدای عز و جل باید خواند تا محجوب نمانند و چون علم آیات
آفاق و انفس ایشان را بتوحید رساند و از بیگانگی آگه شوند علم آیات را از درست باید داد تا شرک
نباشند چنین مثل اینکه اگر بیشی و پیدائی روی [illegible] نشوان دید پس چو بکه بائینه راه یابد [illegible] واینه را
از درست تنهی دور و درست باید دید و یگانگی را بگذاشتن و از راه حق باز مانند پس با آیات [illegible] نگر
تا به آن و التباس و از اتحاد و تعطیل بری شوی و چون بدانستی و بشناختی آیات و علامات را از درست باید
داد تا شرک نباشی چنین لوحی که از برای آموختن علم و حکمت بنویسی و چون علم و حکمت آموختی باید سترد
تا از میان نبشتن و ستردن علم و حکمت پدید آید و همچنین علم توحید یافته باشی بدیدکه علم آفاق را بلقا ارتی
تا دو روی نبینی و بدانکه از اثبات دو جهان که کردی تشبیه نخاستی که از این جهان صنعت یک صانع
است پس اینجا تشبیه نبود که دو چیز را با یکدیگر قیاس کنی که نه یکی شبیه آن دیگر بود چنانکه دو مردم
را با یکدیگر قیاس کنی لکن چون مردم را با عالم قیاس کنی که مردم نسخه عالم بود هیچ روی دو نباید و نیز چنین
تواب و دیگری چنانکه باید در توحید رسی نتواند که خدای را حی و سمیع و بصیر خواند که بعیان
و مشاهده دیده باشی که جمله این جهان و آن جهان بحیات تعالی حی باشند و خدای عز و جل صانع ایشان
نباید که بدان حی باشد و همچنین بسمع و بصر خدای سمیع و بصیر باشند و خدای را سمیع و بصیر نباید که بدین
سمیع و بصیر بود مثل خانه تاریک که بنور شمع روشن بود و شمع را روشنائی نباید که بدان روشن بود
بلکه شمع از روشنائی فخر است و خانه بروشنائی نیاز مند و همچنین دیگر قوتها و صنعتها که آدمی دارد
پس از این سخن دانسته شد که علامات جهان بزرگ و جهان مردم اندر ظاهر همه مساویان انداز یکدیگر
که این آیات و علامات جمله خدا اوندیست توانای بی نیاز حی و سمیع و بصیر البته بی‌ واسطه است
و از این جمله بهستی رسنده بخواست و مشیت او از نابود بپیدا آیند و از آن اندر روی به بیرون افتند
چنانکه گفت و استمع یوم ینادی المناد من مکان قریب یوم یسمعون الصیحة بالحق ذلک یوم الخروج
پس آنکه خدای عز و جل بازشناخت بدین صفت و بدین قدرت و بی‌ نیازی هر چند کوشید که از آن
بخبری ماند که کنه شواند و بالله التوفیق باب سیم اندر شناخت آغاز کار و آن ده فصل است
فصل اول بدانکه آغاز کارها بر دو گونه چو بیند مردم یکی چنانکه یک چیز پیوسته یابند که آن را اعتدادی

آغاز چیز که بمقدار متصل دارد

پیوسته بود آن کنار و طرف آن را که از آنجا که او را گرفته آغاز خوانند و یک طرف دیگر را از آن صنف
و انجام و از آن روی آغاز خوانند که نخست از آن صنف در گیرند و از آن روی انجام خوانند که
آخر بدان رسند این یک گونه باشد و دوم چنانکه جمیع گشته که یک طرف از آن صنف را آغاز خوانند
خوانند چنانکه حوادث پدید را بینند یا را بیش از دیگری بزمان و یا پس از دیگری چنانکه
ماه و پیش فخر بزمان و وقت که ماه و حوادث امروز و آن امروز بیشتر باید حال فردا
و از این نخواهد که بداند که پیش از این موجودات چه بوده است و هیچ آگاه نشود که ماه آنکه و حوادث
ده ساله در یافتن حس متفاوت افتد و اگر نه در نفس آنچه در زمان گذشته حادث شده است بوده
زمان حال از او میپیدا اگر چه حس اندر در یافتن آن عاجز است و نفس زمان گذشته را و زمان
حال را و زمان آینده را همه یکسان تواند دید با نشاط در خرد اگر چه قوت حس بدان نرسد لکن از
روی گفتار نفس ما و کار اندر جهان حس شوار ما پیش لی درک بحقیقت و از طلب چاره نیابیم
و ما در پیش اشاره کردیم بدانکه جهان و مراتب جهان همه از جمله کار است و در هیچ مرات او شمار
نیست و دانستن و با کار کردن شمار نتواند بود و جهان مردم آن عالم است که جل و علا در وی شمار
هستیها کند و حساب و باز خواست از همه در عالم مردم رود و اگر نه چنین بودی مردم را که علم
دانستن چرا باید اگر چگونه حایل شدی مرتبتی و تعیین و از روی آنکه مردم را دانش از خواص خرد
و حواس جز و اند از عالم مردم نه کل تا جرم بجزوی از جهان همه جزوی را از این جهان در تواند یافت
چنانکه بچشم همه جهات را نتواند دید بیکبار بلکه نخست بیک جهت خاص بر بیند بیکبار رو بیکدیگر
جهتی دیگر تا آنگاه که در شش جهت او را بر یابد یعنی بالا و زیر و پیش و پس و راست و چپ و همچنین چو گوش
دیگر دراک و کات جز و نفس آنچه بقوت جزوی حس در یابد بقوه حفظ از آنگاه میدارد پس چون
که نفس باز آن جزو یاد کرد که یک بار آن حاصل کرده است علم شمار شی پیدا شود و شمار اندازه و مقدار آن
مجموع بود که جزو جزو و دیده بیاید پس مردم جواس چنین در جهان هر جزوی را محیط باید بجزوی چنانکه هوا را
محیط باید به آب و زمین و آسمان را محیط باید بار کان چهار و فلک افرا محیط باید بفلک ثوابت و فلک
کواکب رونده و از آنجا حکم کند که منتهای مقدار آن جز و عالم محیط است مکان آن جز و دیگر است که در
میان او است پس در جهت و جای ایم که جزو او زیر و او که ام مکان است و همچنین در تولدات عالم

نگرد دیگر را پیش از یکی باید بزمان چنانکه پدر پیش از پسر باید بزمان و نطفه را پیش از علقه باید
بزمان و علقه را پیش از مضغه باید بزمان و آنچه بدین ماند این دانش او را بهره باید که پیش
از پس پدید آید و بدو مربوط اند و پیشی از ایشان بهایم و پیشی از بهایم نبات و پیشی از چهار
مرکبها مفرده باشند و پیشی از مفردات این جهان جهانی بود بزمان و از اینجا طلب
کنی فرد که دانسته شود که پیشی از این جهان بزمان چه بود الا این و فصل آید در مکان
و مکان در زمان در پیشی داریم تا اهل نظر را این شبهات دانسته کرده شود و حجاب پیش بگردد
ان شاء الله تعالی فصل دوم در مکان بدانکه ظاهر جسمی بظاهر جسمی دیگر فرا آید چنانکه چیزی
ظاهر شیء ابر شیء دیگر باره از وی بیرون نماند محیط و امکان گویند نام و دیگر را متمکن و این
حال الا آن را اجزای عالم نتواند بود چنین افلاک و ارکان و چنین تو نیکه اجزا را بهم او را محیط او
محاط را گو مکان او و متمکن را یکی نام برنهی چنین عالم چیزی دیگر بنها از اجسام که تو او را مکان
جمله کنی و اگر جسمی را باز گذاری پس نام عالم نه بر همه نهاده باشی بلکه بر بعضی نهاده باشی پس کل خود
ندارد و همه اجزا باشند و شک نیست که اجزا اجزای کل بود و کل مجموع اجزا بود چنانکه مثلاً اگر
خواهی که بنهایت عددی رسی و از یکی ابتدا کنی و بشماری دو و سه و ده و هزار و هر که بنهایت عددی نتوانی
رسید که از آن پس نشاید شمرد و چنین نهایت رسی خواهی مرجمله را باز جویی چنین ده و صد و هزار
و احاد و زوج و احاد و فرد را همه را یکی نام برنهی چون شمار تا همه متناهی شود و چنین تو بی محیط
کرد و همچنین چنین اماکن عالم و متمکنات خواهی که در پایه مرجمله را بهم او را که ظرف از آن مکان است
و ظرف دیگر متمکن و هر دو را یکنام بخوانی چنین جهان یا عالم تا چنین دانسته باشی که عالم مجموع مکان
و متمکن بود بدانکه بیرون عالم نه مکان بود و نه متمکن فصل سیم در زمان بدانکه زمان تراز وی
بود که جنبش بدان سنجیده شود و اگر زمان نبودی سبکی حرکت از ناسبکی آن دانسته نشدی و آنچه بدانند
را و چیز که از حال جنبش کنند و هر دو در جنبش بود که بیکجا نهند و یکی زودتر بمقصود رسد و یکی
دیرتر از این بتوان دانست که زمان جنبش یکی کوتاه تر بود تا زودتر برسید و زمان جنبش یکی
درازتر بود تا دیرتر برسید و جنبش هر چند که نه بود جنبش بود که در مقدار بود چنانکه جسم کوچک
بزرگ شود یا بزرگ کوچک شود یا چیزی را اول بسیار دارد و عددی اجزایش بکاهد یا بیفزاید و آن

را افزون و کاستن خوانند و دیگر جنبش در کیفیت بود چنانکه لطیف کثیف شود و ترش شیرین گردد و دارا
استحالت خوانند و باشد که جنبش در نهاد و وضع بود چنانکه چیزی را فرازی بسیار بود در ترتیب اجزا و بالا
و زیر کرده و این را گردش و انقلاب خوانند و باشد که جنبش در جایگه بود چنانکه چیزی دور نزدیک
شود یا چیزی نزدیک دور شود و این را انتقال خوانند و جمله این جنبشها را تغیر خوانند یعنی دیگر شدن
و این همه جنبشها را اندازه و مقداری بود و آن را زمان خوانند بنام و اگر کسی جسم را که جسم
دیگر شود چنین بها یا سنگ ور که گوید مضایقتی نبود لیکن مقدار و اندازه آن را زمان نخوانند
بنام از برای آنکه آن بود و آن و اشیا را امتدادی نبود و همچنین جنبش تغیر نخوانند بلکه گونه
بود و وقت و گویند آنچه بود که جوهر نبود و وقت آنچه نیست که دو مقدار زمان گویند بلکه وقت گویند
و وقت کناره و طرف زمان بود همچنانکه نقطه کرانه خط بود اما جنبشهای دیگر را که گفتیم همه را
امتدادی بود و معیار آن امتداد را زمان خوانند بنام و هیچ شک نیست که جنبش بخودی است
نتواند شد بلکه بجنبنده است بود و همچنین مقدار چیز بخود است نبود بلکه بهستی وی در چیزی بود که مقدار
مقدار او بود و چنین جنبش بجنبنده بر پای بود پس پیشی از جنبش زمان نبود و پیشی از جنبنده جنبش
نبود و چون جنبش نتواند بود روشن شد که پیشی از این جهان زمان نبود و جنبش بر دو گونه است
یا پیوسته چون جنبش آسمان یا منقطع و گسسته چون جنبش ارکان و دیگر چیزها که ابتدا و انتها
آن پدید بود لاجرم زمان نیز بر دو گونه بود که مقدار جنبش است نه ماضی پیوسته آن نسبت پیوسته جنبش
چون شب و روز و ساعتها پایه و زمانی منقطع چون فصل ربیع و تابستان و خریف و آن نسبت زمان
با افلاک و تغیرات این جهان نسبت عمر مردم بود با مردم که عمر مردم مقدار جنبش تن مردم بود
در افزودن و کاستن و ممکن نبود که پیشی از آنکه تن مردم بهست شود عمر مردم است شود
و هیچ عمری سابق نشود بر صاحب عمر همچنین زمان که عمر این جهان است ممکن نبود که پیش از این جهان
بود و بالله التوفیق فصل چهارم در بیان آغاز و انجام بدانکه اولیت کارها جستن بر دو گونه بود
یکی چنانکه چیزی پیش بود بوقت و زمان که از چیزی دیگر چنانکه در فصل پیش گفتیم و این اولیت بود نه
بخود و بلکه بغیری بود و آن غیر زمان بود و هر آنچه پیشی از چیزی بود نه بخود بلکه بزمان بود اگر زمان از
میان برداری هیچ پیشی نماند و برادر اولیت و پیشی بمعنی دیگر چنان بود که چیزی پیشی از چیزی بود بخود

١٩

کمتر راه

خود چنانکه نه بچیزی دیگر چنانکه نبیسنده که پیشی از نبشتن بود و در آن حال که می‌نویسد اگرچه نبیسنده
و نوشتن در زمان هر دو با هم باشند لیکن بهیچ شک نیست او را فقه که نبشتن بنویسنده بر پای بود نه نویسنده
بنبشتن و چنانکه سپید بر سپیدی بر پای بود اگرچه سپید با سپیدی بهم یافته شود در زمان و همچنین
اولیت باطل شوانده اما اولیت بزمان باطل تواند شد و چنین اهمال نظر طلب ایاز و نخستین جهان
کار جوینده نباید که نخستین بزمان و وقت جوینده که وکواکب اورد و در پیش گفتیم که زمان با تغیر آن
هست شود که مدت تغیر زمان خوانند تا مر آتش گوهر را و پاینده که ذوات را زمان نبود بلکه ده
باینده که را دهر خوانند و آغاز هستی گوهرها را او را گوینده بدین معنی که گوهر نبود گوهرها را آغاز نبود
و انجامش را ابد خوانند بدین معنی که انجام ندارد که منقطع گردد و سبب گوهری نبودن گوهرها و پاینده
دارنده این هستی را منقطع نگردد و هویت آن طلب پس میان حق تعالی جل و عز و میان ملکوت نفخ
زمان میانجی نتواند بود تا آن زمان هست شوند بلکه ملکوت نفخ واسطه شوند میان حق جل و عز و میان
گوهران متغیر تا تغیر و زمان هست شوند و بالله التوفیق **فصل پنجم** اندر بدو آفرینش بدانکه ما در
پیش گفتیم که از نفس غایب ملکوت آن جهان اندر چهار اند یکی نفس آنجا که نام او اسرافیل است و کار آن نفخ روح
بود در صورتهای جسمانی تا بدان در جنبش و طلب آیند دوم نفس که او را میکائیل خوانند و کار او
روزی رساندن است بروزی خوار دیگر نفس ثالث که او را جبرئیل گویند و کار آن آنکه سخن خدای عز و
اداکنند و پیغام او جل و عز بخلق گذارد و چهارم نفس انسانی که نام عزرائیل و کار آن است
که جان مقتصی از صور جسمانیات بستاند یعنی ادراک ارواح را از اشباح جدا کنند و ما بنفس آن نفخ
نه این قوت خود می‌خواهیم که این اشخاص ملکیه را بدان گویند و شنوند بلکه می‌خواهیم و معتقد آن
همه را می‌خواهیم آن که ابرای حقیقت اوست و چهارم ملکوت آن جهان است و منزلت و پایه انفاس
که از دیگر آن چنین منزلت و پایه دست است از زبان بر اشتقاق صفات از نفس او کارهای دیگر آن
و خاصیت آن چنین خاصیت داشت است در کتابت که معنی غیب را در صورت جسمانی پیدا کند از یک
روی و کار او نه چنین کار دیگر ملکوت است چه کار آن ابر انفاس است و روزی رسانیدن از خدای عز و جل
چنانکه دمیدن روح کار اسرافیل است و روزی رسانیدن کار میکائیل و سخن خدای عز و جل
اداکردن کار جبرئیل و کار نفس انسانی ستدن است نه اداکردن چنانکه خاصیت نفس آن نفخ

سپید بر سپیدی ساقی بود

دیگر کرده ام

نیستی

دانستن چیزها بود و دانستن چیزها ستدن است از چیزها و جان با همه چیز معنوی است و معنی همه صورتها نفس
آن نفخ بستاند یاد راک بسبیل نیز است که او را خاصه نام عزرائیل خوانده شد و این چهار انفس را
با شخاص آن نفخ پیوند است هر یکی را با یکی از قوتهای وی اسرافیل را با فکرت وی و میکائیل را با حفظ
وی و جبرئیل را با گفتار وی و عزرائیل را با صورت وی و اگر کسی خواهد که صحت این حال که یاد کرد
باید که اندر نگرد و به بیند که اگر نه آن بودی که اسرافیل جهان در صورتها می‌دمیدی هیچ جسدی را
جنبش نبودی و در نفس آن نفخ انگیزش نبودی بر موجب اراده و اگر نه میکائیل بودی هیچ مطلوب
چنین یافته نشدی و هیچ کار جوینده نگشتی نه تن را از غذای مطلوب قوت پیدا شدی و نه جان را
دانش نیرو پدید آمدی در دانستن و اگر نه جبرئیل بودی هرگز شخص معنی دانسته را بگفتار نتوانستی
آوردن و نیز هرگز نقشها و حکمتهای درست که باطل نگردد در دلهای مردم پیدا نیامدی و اگر نه عزرائیل
بودی هیچ چیز از حال بحال نگردیدی هرگز نطفه طفل نشدی و هرگز طفل عاقل نشدی و هرگز زنده
مرده نگشتی و مثل نگاشته شدن نفس در اشخاص مردم چنین مثل معنی بود اندر نفس دبیر که با معانی
دیگر پیوسته دیر باشد و از آسمان فکر دبیر همی فرماید بزمین دست و کاغذ و در صورت کتابت
با شکال و رقوم نگاردش تا چون نگرد هستی معنی خواهد در رقوم و اشکال خط دلیل شوند بر هستی
معنی و بر روید دیگر نگاشتن نفس را در تنهای مردم چنین تخمی بود که دهقان از انبار بیارد
و در زمین در وادی افکند تا تبه شود و چنین تباه شود و گوهر او با گوهر اماکن غریب آمیخته گردد
قوه نامیه از پرورش در هر رهی منزلی و صورتی را رسد از آن تخم آن بوستان غریب پدید
آید چنانکه تا در زمین بود بیخ و رگ پیدا کند و چنین نیکی از زمین برآید ساق و شاخ
و برگ و شکوفه تولد کند و همچنین در هر منزلی حالی و صورتی پدید آرد تا آنکه که واصل شود و آن
تخم که در اول بتباهی در آمد و بیخودی و غفلت و نادانی افتاد در آخر کار بدان حال بیش باز
رسد با سودهای فراوان و آن کیا تا از آن بوستان که در روش و گردش آن روی می‌آمد نه غیبت
و کم شوند و از میان چون برگ و شاخ گزیده شده و یا نبارد دهقان باز بر بندش همچنین نفس انسانی
را چنین خدای عز و جل در صورت جسمانی نگاشت تا بود از آن روی که حق جل و علا اتصال داشت در
ماوای خود و بکوه آن نفس پیوستن چنین در صورت جسمانی پیدا خواست شد بتباهی وفته و بیخودی و

وعلم ۱۲

جان را

بیخبر افتاده بود مرتبه که برسید تولد آنست از روی پیدا آمدن شش نقش و نیز چنانکه از روی شش
چیز پیدا آمد روز اول آسمان بود و نجوم چنین پنج و دیگر تخم از آن روی که خدای عز و جل بوند داشت
و دوم روز رکن آتش از روی آمیخته شدن بکوهر نفس کلی سیم روز رکن هوا چهارم روز رکن
آب پنجم روز رکن زمین و این همه تولدات نفس انسانست که در مراتب گردش بود و ششم روز
تولد نبات و حیوان بود و شکل نفس در تغیرات آسمان و ارکان بود مثل آید داشت که در پشت پدر بود
مرده و همچنین نبات و حیوان رسید شکل نطفه داشت که از پشت پدر بر رحم مادر رسد و همچنین شش روز
تمام شد صورت نفس انسان در پیکر و قالب اشخاص پدید آمد همچنین تخم که هنگام بر دادن رسید و از
افتادن بر برخاستن آید و ما دام تا در تغیرات آسمان و ارکان بود مثل آید بود که در پشت پدر
مرده بود و همچنین نبات و حیوان رسید بر رحم مادر رسیده بود و قوت آن اشیا یافته و فرض است
که بدانند که این جهان با نبات و حیوان همه تولد نفس انسانست و همه از برای پرورش نفس
انسانی بایست نه برای آنکه تا ارکان را حاجت بود شعور و نبات و حیوان پدید آید چه دهقان دانا
تخم نه برای آن در خاک افکند تا گیاه از شود یا هیزم درخت و شکوفه برسد بلکه این همه منازل
هنوز بتباهی و فساد احوال که بر او بود و هنگام وصول آنست که از این تباه کاری و تیز و بیخودی
برون آید و تخم پیداری و یکی بر نتیجه بار رسد چنانکه گفت قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک
الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون و عصیان آدم که گفتند همین است
که نفس چنین که تحویل به تن میکند از ماوای اصلی جهان دور گشت و از خدای عز و جل دور شد شش روز
که گفتیم بر دلالت بصورت بیاری و شنوائی حق و آنچه بوند خدای تعالی که در این جهان نوع پیدا گشت
و از آیات ملکوت آنجهان نفس باز نمود و روز استوا بود بر عرش ملکوت چنانکه گفت خلق السموات
والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش ما لکم من دونه من ولی و لا شفیع افلا تتذکرون و نیز بهنگام
بازگشت بود و قبول توبه بود از گفتار کلمه حق و سخن توحید که آموخته بود چنانکه فتلقی آدم من ربه
کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم پس باید که اهل خرد بیقین بدانند که از آفریدن و انگاشتن
نفس انسانی در صورت جسمانی غرض آن بود که با شاخ و برگ و میوه و نمو و تغذیه و حب جاه و عجب
قدر و حسد و نفیه و کره فتنه نشوند و تخم خودی خود را از بر خاستن باز دارند بلکه این تولدات دیگر

بیکرد

بکار گیرد برخی از آن بکار رها یم آید که در آن صورت نگاشته و برخی چنین حب جاه و برخی ... بکار
وسواس شیطان و همچنین همه اعضا و جوارح رنج کشیدن و کار کردن باشد و الجمله در است
با سعد و او آن تجهای عز و جل رسد براه دارد و دانش چنانکه در باب پیش گفته شد وبالله التوفیق

فصل ششم اندر سجده فرشتگان مر آدم را بدانکه حق عز و جل نفس را بر چهار پایه بپا داشت
نشان داد به الارض که بچهار پایه که دارد و با همه جهان سخن گوید بر مرتبه و منازل او از خدای تعالی دارد
یکی پایه بر زمین دارد و نام آن یکی پایه طبع بود و یکی پایه در نبات دارد و نام آن پایه نامیه و یکی پایه
در بهیمه دارد و نام آن یکی پایه حس و شعور و یکی پایه در مردم دارد و نام آن خرد و سخن گوی چه
مردم چنین زبان بیت خاطب که از همه جهان نیابان سخن گوید و جاعت فاش و آن پایه که در زمین دارد
مرده است و آنکه در نبات دارد خفته و آنکه در بهیمه دارد در حرکت زنده و هم هوش و آنکه در مردم
دارد چنین پیدا آن پایه بر بهی است و این نفس انسانی اندر وی بود که بدین چهار پایه بر نجات
و آن پایه که در زمین است مرده و آن پایه که در نبات است چنین رواید بکوشد برآید که نبات الحاب
که بجنبش است اندر زمین و چون از نبات بهیمه رسد از سکون ای بجعلیق رسد و همچنین بمردم رسید بر
علامات رستخیز قیامت پدید آید که برخیزد و شمار خدای را عز و جل و این چهار پایه که نفس را گفتیم
سه چنین ظلمات ثلث است چنین زمین و نبات و بهیمه که بپایه کند است تا بنور بیداری مردم
رسد آیات آفاق کارا چنانکه در باب چهارم گفتیم ان شاء الله تعالی و چون روشن است که این چهار
مرتبه بپایه کند است نفس را تا که برخیزد و در بالا مرتبه ملائکه که حق جل و علا فرایش از این مرتبه گاشته
است در عالم انسان آیند با مراتب خود چنین فرشتگان حرکت در متحرکات و فرشتگان سکون در
سکنات و سکون در متحرکات و در سکنات و چنین مردم خودی خود را شناخت و از آیات ملکوت خود
باز آیات آن جهان دیده داند که این چهار نفس بزرگوار نیز مسخران ما اند چه اگر نفس ...
وی نبودی هیچ یاد نتوانستی داشت و اگر نفس حافظه که لوح محفوظ است مسخر وی نبودی هیچ چیز یاد
نتوانستی داشت و اگر زبر شکل که نفس ناطقه است مسخر وی نبودی صنعتها و فرهنگها نتوانستی نمود و
اگر ملائکه حرکت و سکون مسخر وی نبودندی و مسخر وی نگشتندی از سکون ش نتوانستی بود و نه حرکت و سکون
ساکن فلک سکون باشد و حرکت متحرک فلک حرکت وبالله التوفیق **فصل هفتم** اندر ابلیس و دیوان

۱۳
در جهانیان
انسان
کرنفس ماکره است مردم از ... گرده
۱۵

بدانکه ابلیس هر کس نفس خود اوست آنگاه که کامکاری و آرزوی تن بر چید و راه وسواس گیرد لکن
آنکه نخست بدیش آهنگ کرد بوسواس هم ابلیس گرفت و اندرین نفس آن شخص در اندیشیدن چنین آراست
که با نور الهام دود وسواس نیز بسیاه که این سرشته شده است بوسواس الهام چنانکه بدید کردیم
اندر بیش و در هر تنی از آدمی و خود را ش غلبه گیرد و از جماعت ملایکه الهام بر بریده شود غلبه
کارش بر برآکندن دین بود و ویران کردن چنین مثل زمینی که از جماعت آتش هوا و آتش
ببرد تا کشتهای خود را خشک کنند و تخم را در وی افکنی از کار ببرد و خرابه گیرد و مثل از اهل
جماعت و سنت چنین زمینی که بجماعت آب و هوا و آتش پیوسته که بر بایش نبات بجای رساند و تخم
که بوی درهی بیار آرد چنانکه استخوان درختان بار و رها ر دهد و آبادان بود بمأوای فرشتگان
شاید و این اجسام خلقی که از تن زمینی هم برابند چنین زمین اند کشته که با تخم کشته گیاه
خودروی طلان می رویانند چه همه سرشته است با نیوششی خداوندان و وسواس و الهام پس هر که
زمین تن که دارد بگیاه خودروی وسواس بهر خود سارپار بجاند با آرمن و راتش ضعیف شود
و با شد که پوشیده گردد تا از خدای عز و جل محجوب باشد و آنکه زمین تن را پاک دارد از انقهای
انبوه و از وسواس خودروی و این رستنیها را از بیخ تن برکند الهام فرشته درآرد و از نعیم
خدای عز و جل برخوردار شود در بهشت جاودان و بلقای خدای تعالی برسد چنانکه گفت فاما من طغی
وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة
هی المأوی و دیو آنکه کس هوای نفس است که از وی انبوه و هر که دیو خویش را بیچو بدیم از
دست دیو چه دیو کور بود و دیو را از کوری چه بیند چنین کس که خواب را از بیداری چه بیند هم او بود
در خواب چه بیدار هم رو با شناسد و هم بیداری و هم چنین هم که دیو خویش را نوزین کند و اذن
ابلیس که گفته اند همین است که ابلیس خلق بود بجای رسیده و تمام و مرتبه و یار رای اینان داشت
که با خدای عز و جل سخن گوید بلکه وسوسهای که از نفس آن شخص خاسته بود و با گوهر آتش آمیخته شده بسبب
افتادن از آن وای خود بر هر با خدای گوید که دستور باشی تا وقت معلوم چنین گیاهای که در روی دفع
بیماری بود با خاصیتی دارد از خاصیت از روی استعداد برهر با طبیب گوید که بر این کار را
شایم و اذن وی بگذاشتن این فرشته تا هر آنچه دارد بوسواس بیرون افگند که جامهٔ عصیان

نا گشتنها را

در آن مانده اند که اگر ابلیس را اذن و مهلت یافته بودی کوری آن و تقلید آن کیشها را تا بجا نبودی در
کوری و تقلید پا دارند و همچنین برابر وسواس قوت الهام عددی باید و چرا آید که اولیا و علما
از آن قوت بیدا ایشوند و آنچه گفتند که ابلیس را برنهد کار خدای عز و جل در تن غلبه است که انبیا
و اولیا و علما نور الهام بدبختی و ضعیف و کید دیوی بینند و آنکه گفتند که ابلیس هر ریشه و نه همه
مردم را وسواس نتواند کرد برابر الهام فرشته معنیش همین است که وسواس ابلیس در همه جسمانیان
پیوسته است برابر الهام فرشته چنانکه نمودیم در بیان آنکه اندیشه نفس انسان با فروع الهام
تاریک دودی از وسواس نیز سیاه اند و مثل و عده ابلیس با وقت معلوم و شریک گرفتن وی را اندر
کارهای خلق چنین پروردن درختیست ازای برای بار آوردن که چنین بار آید بار و میوه محلی
پادشاه را شاید و تن ابلیس را با شاخ دیوان با آتش افکنند چه خدا این کار را برآورده اند
چنانکه گفت ولو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین الا من رحم ربک ولذلک خلقهم
وتمت کلمة ربک لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین و در جمله بیان این در حق دین آنست که در
علم جهان گشاده آید از بینش آیات خدای عز و جل که رسالات است بر آن رسد که آن را با طل کند
و از خواندن نامه خدای بعین الیقین بیداری رسند تا از کوری و وسواس ابلیس رسته باشند و
در پناه خدای تعالی مانده و دست ابلیس را از کار و کید او کوتاه شود چنانکه گفت واذا قرأت
القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا وعلی ربهم یتوکلون
انما سلطانه علی الذین یتولونه والذین هم به مشرکون **فصل هشتم** اندر آنکه الهام فرشته
و وسواس دیو بر چند روی بود بدانکه وسواس دیو و الهام فرشته بر چهار روی آید یکی چنین آواز
تن بود که بدست چپ گشته برابر الهام فرشته خرد که بدست راست گشته دوم صورت جهان مردم
و صورت این جهان است که چنین بپا و عقبه است میان وسواس و الهام که چنین در ابیات آفاق و
انفس جهان بشولیده نگری و متفرق هیچ نگه جامهٔ عصیان نکنند انبوششی وسواس خیزد
بر دست چپ پندار و چونکه با شاگام اندر نگری و تالیف سخنان نامه های خدای عز و جل پندار برراستی
الهیت و تعینی آید و وسواس نشود و الهام که بر دست راست که جهان همه بصیرت آیات چنین
فرشتگان خدا اند فرستاده بر هنمایی خلق و آیاتش بر چنین دیوانند که خیال کوری آرند و ستم

روی بخیال او وسواس کم از کرباس ابلیس گاوان که راه‌های کشت را ایند چنین با جمع افتند چنانکه
گفت واذا خلوا الی شیاطینهم برابر الهام و یقینی که از داعیان حق جل و عز توان یافت یعنی
انبیا و اولیا که چنین وسواس اندیشه‌ای افزودن و الهام دادن و چهارم روی فرشتگان
نفاط اندار جماعت خدای تعالی چنانکه در انفس غایب شده گفتیم که ملکوت است و جهانند و از او دوم
از دو حی بیرون است و همچنین دیو انسند روحانی محجوب از خدای تعالی بسته اندر بند تاریک با داوفاه و از
ایشان هیچ منفعت نرسد مردم را چه ایشان کر و کور بند اندر عذاب جفت گرفتار و مشغول بسی از ان
جمله روشن گشت که اصل گمراهی و کوری از ابلیس است و اصل بیداری و بینایی از فرشته و نام
ابلیس همچون شجره است و نام دیو همچون شاخ‌ها و فرعهای شجره و نام فرشته درخت است و نام فرشتگان
شاخهای و فرعهای وی تا معلوم شود درخت که مردم است که شجره مبارکه است از روی بار آوردن علم و
حکمت خدای عز و جل زیتونیست که نه غربیست و نه شرقی بود و هم درخت مردم است که
شجره ملعونه است از روی بار آوردن خیال و تعطیل تا شنوند خدای تعالی شود و بالله التوفیق

فصل نهم اندر بیان آنچه از الهام فرشته و اولیا نفع یابند و از وسواس دیوان ضعف رسد
ایشان را بدانکه حق تعالی عز و جل اولیای خود را از اهرمنان جهان همچنان منفعت رساند که از
فرشتگان تا از هر دو طرف برخوردار باشند بخدای عز و جل چه اهرمنان جهان هم کافرانند که
اندر راه‌های ضلالت بکر نهانی گونه گونی اکنون اگر دهریان نبودندی اولیای خدای طلب برهان
بر علت صورت جهان نکردندی و اگر معطلان نبودندی موحدان طلب اثبات توحید نکردندی
باثبات حجت بر معطلان و همچنین با مخالفان و اعدای دین از کافران و ملحدان آنکه گوی ایشان
که بسبب ایشان اولیا طلب سلاح کردند چه هر آنکس دشمن نبود طلب سلاح از برای دفع دشمن
و دفع دشمن نکردی و بند حیلهای دشمن نیفتد و شادی بر نیکت دادن نیاید و هم معیار سخن
و میزان منطق که بر این از یقین آگاه توان شد از خلاف اهرمنان یافتیم چه اگر این دشمنان ما را
در پیش نیامدندی بجای دین خدای عز و جل مانده بی سلاح برای دفع ایشان نکردی و از دیگر
نفع اولیا از دیگر دیوان آنست که حق عز و جل ایشان را در این جهان بیاراست بی رنج بسیار کن
و اماکن باغ و ضیاع و لباسات خوب و فرشهای لذیذ و غذاهای لذیذ و صورتهای داوم

و دیگر احوال‌ها که زنده از لهو و غفلت تا اندرین جهان بدان مشغول شدند و یکبارگی از بار
و بیان آنچه حقیقی غافل ماندند و به دوستی این زخارف ناپایدار مبتلا و اسیر شدند و از لقای خدای جل
جلاله بنومیدی رسیدند تا این حال چه سبب بود با کافر و گزیده کافران آنچه را که دارند از مشغولی
و بدانند که مشغولی بدین جهان ثمره غفلت و نومیدی است از لقای خدای تعالی جل جلاله و سبب باز
گذاشتن این دیولست تا این جهان را با لهو و لعب و کارهای فاحش نیاز استند این حرف آن بود که
گفتیم که تا بیرون افتاد هر چه در بین النفس بود و دیگر آنکه این جهان ایشان را چنین بهشتی
نماید تا امن یافتند و چون اندر مرگ افتادند حسرت بر حسرت ایشان بیفزود چه بوقت جان کندن
دو میرندیا که جان اصلا از ایشان بگسلد و دیگر که جان لذات و راحات این جهان فرو باید
گذاشت و همچنین اگر عیب جویان نبودندی اولیا از عیب‌ها کی بگسستندی چه عیب جویان باشند که
اندر دیگران عیب شناسند برای آنکه به دشمنی باز نگرند و دوستان عیب نتوانند شناخت
برای آنکه بدوستی باز نگرند و قصه ابلیس که اصلش از آتش است هم از غاوای نفس آن شیخ
خواست و بالله التوفیق **فصل دهم** اندر مجموع سخن این فصول و اشارت بفایده این باب
بدانکه مقصود ازین فصول آنست که بیان آغاز کار و حال نفس انسان کرده شود و این فصلهای
گذشته هم برای آن بود تا بمفردات و اصول این بیان هویدا شوند تا چنین سخن بکار رسند زود
یافته شود همچنانکه اگر فرزندی کسی را نامه دبیری بیاموزی نخست حروف را جدا جدا ابیات وی
دهی تا چون بتألیف و ترکیب حروف رسد باشتاب دریابد چه اگر باغاز کار تعلیم مرکبات و مؤلفات
کنی دشخوار عقبه تواند رسانید اکنون هر که آغاز کار مردم چو بیند و انجام کارش باید که دانسته
باشی آغاز کار را اگر چه حاضر باشد اما هر یکی در خود مراتب بسیار دارند چنانکه آغاز کار را
منازل و درجات بسیار است که همه را در شمار آغاز گیرند و همچنین سر انجام کار را اگر چه یکجا است
از آن مراتب و درجات بود که همه را در شمار سر انجام گیرند و از فصول گذشته یکیک مراتب
معلوم توان کرد و لکن بر تو کار دشخوار آید پس این فصل بر سبیل حکایت از فصول گذشته
باز رانیم و چون این شاخ راه جسته‌ایم بر جوینده اکنون معلوم است از باب دوم و سیم که مردم را دو
دولت یکی روی جسمانی و کهنه زنده و فنا پذیر و یکی روی پاینده از لطف صنع که از موجودات

حیات نه پیداست و این آن زنده است که در کتاب الهی میگوید که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال و الاکرام و این روی جسمانی بدان روی نفسانی پاینده و پیدا است و هرچه روی
که ازان پدید اید از آن روی نفسانی بود آن در روی میرسد پیدا و اگر ازوی بریده شود چنانک
باز مرده و بیکار است چنین آغاز مردم آغاز هر دو روی باید جست اما آغاز جسم بود
موردی که هیچ صفت ندارد بجز از مقدار و مرتبه دوم جسدی بود مرکب که مقدار و کمیت دارد
و هم کیفیات بسیار چنین نطفه که جسمیست مرکب از عناصر موجود و آنرا مقداری بود جسمانیه
و کیفیاتی چند چنین رنگ و بوی و ثقل و خفت و لینی و خشونت و مرتبه سیم نطفه که در رحم
گوشت و آن پدید اشود چنین طفل و مرتبه پنجم جسدی بود انسانی چنانکه اثر خرد در او پدید اشود و به
چنین حد مردان رسیده این آغاز کار تن جسمانی بود و اما آغاز کار تن نفسانی هم برین اندازه
که نفس تن الجسم موجود پیوسته بود که بجز جسمیت صفتی دیگر ندارد او را الطبیعه خوانند و چنین در جسم
مرکب بود او را قوت مزاجی خوانند و چنین در جسمی بالیده بود چنانکه در نطفه گفتیم که بصورت گوناگون
نگاشته شود در رحم او را نفس نباتی خوانند و چونکه در جسم حیوانی بود چنانکه در طفل گفتیم او را نفس
حیوانی خوانند و چنین با جسم انسانی بود چنانکه گفتیم او را نفس انسانی خوانند و چونکه در کار
و اظهار صنایع بود که فکر کنند او را نفس عقل عملی خوانند و نفس کاتبه و چنین که در حفظ و
نگاهداشت پیکرهای فکری بود او را نفس حافظه خوانند و چنین که در ادراک معانی بود او را نفس ناطقه
خوانند و چنین بلقای خدای عز و جل رسد او را روح مقدس خوانند و پیوند نفس و جسم ازان
افتاد که غذای یکدیگر بود و بگوهر یکی اند و بصفت متفاوت اند که اگر پرسند که جسم چه بود
جواب آنست که گوهر است و اگر پرسند که نفس چه بود جواب همان است که گوهر است اگر پرسند که
نفس چه گوهر است و جسم چه گوهر است و طلب صفت کنند جواب آنست که نفس گوهر بیننده جنباننده
و اجسام گوهر بیننده جنبنده و نفس گوهر است فاعل و جسم گوهر است منفعل پس از روی گوهر
و ذات پیوسته اند بود در مراتب تحویل یا بیگانگی و از اوصاف تضاد و مخالف بر خیزد
و بگوهر باز رسند در آن مراتب نوع که گفته شد و نفس چنان داند ماهیت و خودی خود را شناختن
بر حقیقت و تبیین رستگاری را انجام است والله التوفیق **باب چهارم** در شناختن سرانجام و آن

ده فصل است **فصل اول** اندر آنکه دانستن انجام کار در آغاز بسته است و آنکه مردم را
از گردش بر این احوال چاره نیست و از دانستن آغاز و انجام گزیر نه و این علم صعب
شمار و اظهار مخاطره چنین هر آنکه ازین عقبه بتوفیق گذرد آغاز و انجام خود را باز نیافت نیز نگذرد
و آنکه برین عقبه بگذشت نیز بجنبش نه افتد و این است اسباب و حاصل علمها و همین است زبده
دانش و تلخ جان کندن بچار نفسانی میان دانسته است و داد حسب و ما بیان آغاز کار مردم
کردیم در باب گذشته و علم انجام هم در علم آغاز بسته است چه هر آنکه داند که از کجا
آمد داند که بکجا میرود و این علم بدو مقدمه روشن گردد یکی آنکه دانسته شود که مردم در
تحویل و گردش است و هم بنفس و هم بجسد و دوم مقدمه آنکه هر آنچه در تحویل و گردش بود
از مرتبه رحلت میکند و دور همیشه و بمرتبه دیگر رسد و شک نیست که اگر حال و مرتبه اول
آن مقصود بحال بودی و غایت کار ازان نگذشتی و در آن بماندی که سبب و منهاج کار خدای عز
برانست که هر چیز را برهترین احوال و تمامترین مراتب رساند و هر آنچه مرتبه بلندتر ازانچه دارد تواند
یافت بدان پایه بلندتر رساند اما بیان مقدمه اول آنست که دانسته شود از آنکه مردم در تحویلست
بر تبیان آنچه بیاید که مردم تن خود را بنگرد که از طفلی بمردی و جوانی رسد و بر جوانی نیز نماند و بکمال
رسیده و بر کهولت نیز نماند و بنوتوی نیز رسید و آن نیز هم نماند چنانکه باطل شود و صورت حسی نیز
بیجان و الصورت نیز بر تالیف خود نماند و منفصل گردد و بر انفصال نیز هم نماند و صورت خاک گردد
و خاک نیز در گردش احوالی چنانکه میگوید و با این همه که چندین حال گوناگون بروی بگذرد از جسمیت
بیرون نشود نه در حال آنکه نطفه بود تا مردم شد و با خاک گشت و نام و حقیقت جسم ازوی باطل نشود
این است شناختن آنکه تن مردم در گردش احوال است و بر یکجای پاینده نیست و آنچه دیگر آنکه در
نفس نگر و که ترا حالی بود که بران حال اندر شعور حسی صفت و هوا داری چنانکه سمیع و بصیر بود و دیگر حالی
داشت که متفکر بود و دیگر حالی داشت که عالم بود و در این همه گردش و حالها از نام نفسی بیرون نشد که
همچنانکه در حال نفسی بود بصفت جهل موصوف اندر علم نیز هم نفس بود بصفت دانش موصوف و چنین
بدین دو آگاه جوان به پیدا گشت که مردم در تحویلست از این امثال نتوان دانست که هر آنچه در جنبش و
گردش بود از چیزی دور همیشه و بچیزی نزدیک همی شود آن حال و آنچه که ازان بگذرد جنبش و آن بود

آغاز گویند و آنچه بدان رسد جنبش انجام گویند و باید که در آغاز و انجام هم بزبان چنانکه که
درباب گذشته گفته‌ایم مکیه زمانرا نیز در حساب چیزی کرده‌اند و گذرنده کرده‌اند و آغاز و انجام
زمانرا نیز باز جویند چنانکه بدید کردیم که آغاز هستی زمان از جنبش بود و بر اندازهٔ جنبش است
میشود و گذا است نتوانندش چنانکه هستی بستی جنبش بود و نیستیش نیستی جنبش بود و بالله
التوفیق **فصل دویم** اندر طریق سرانجام بدانکه غایت کارها و چیزی در آن بود که بجای ابتدا
و عنصری خود باز رسد و از حالهای غریب ناموافق پاک گردد و این حال چیزی عنصری موافق
الا در جاهای خود نتوان یافت و جاهای نفس انجانست که باطن عالمست و عالم نور چنانکه
در پیش گفته‌ایم و تا بدان حد نرسد آرام نیابد و نفس تا در جاهای خود بود در آن جهان که
جنت خدای تعالی است زنده بود و مختار و لطیف و قادر و بر کار از بود و آن اتصال که بخدای تعالی
داشت و بر او چه او است تعالی بجود و بیافت ازین مطلق بزبان خدای تعالی چنانکه گفت یا ادم اسکن
انت و زوجک الجنه و چونکه از جاهای خود بیفتاد و بدین جسمانیات تحلیل کرد جایش
صورت گشت و اختیارش طبع و لطافتش کثافت و قدرتش عجز چنین مردم که بیمار شوند گشتن
از حال خود و رنگش بگردد بر نشان گردش آسمان و تب خود بر نشان آتش این جهان و
اندامش باد گرد بر نشان بادها و تن گران کند بر نشان گرانی زمین و همچنین رنگی گرد
برسان باران و چونکه بجای پیشین باز رسد این حالها که گفتیم نابود و گم شوند چنانکه
خود نبود همچنین از نفس این آثار و حالات چنانکه اندر افلاک و ارکان گفتیم و چونکه بجای پیشین
باز رسد این آثار غریب نابود و گم شوند چنانکه خود نبود و همچنین نشان مطبوعان جهان که
چند در جاهای خود بوند چنین زندگان باشند و از جاهای دیگران گردیده حال شوند چنان است که در
جاهای خود مجموع بود و گرانش صورتهای وار که جاهای آتش افتند جنبش تفرقه شود و از گرانی
بسبک گردد و صفای صورت نمودن آنا و یرود و باز چونکه بیاران بجای خود رسد آن احوال غریب
نابوده شوند و همچنین بعضی حیوانات که بجاهای بعضی دیگر افتند چنین ماهی که بجاهای مردم افتد و
مردم که بجاهای ماهی افتد و بالله التوفیق **فصل سیم** اندر بیان آنکه نفس انسان از کردار و
و پندار پیوند گسست به آنکه مثل مردم اندرین جسد جسمانی چنین مثل گوسفندیست که در باربسته بود

١٧

و بیکار گشاده گشتن را تا بچه حال باز جهان مردم آید اکنون مردم اندرین صورت جسمانی بدر جسم و
بدر گوهر جدا گردن و بدر حس چنین بسته است اما بدر جسم بندیش آنکه از حرکت و جنبش دور بود الا
اگر بتوبه دیگر پیروزی از جسمیت وی و جنبش او و تنها اما بدر تجسیم بندیش آنکه از حرکت و جنبش دور الا
از روی بخدا کردن نزدیکتر است که هر آنچه خواهد نتواند خورد الا آنچه پیش وی باز رسد و نیز اگر
نزدیک بود او را از آن باز توان داشت بسبب بیرون شدن و در سبب و زبان بر روی توانند بود و از
روی حواس همچنین بسته است و بر پای اندیشه گشاده که هر چه خواهد باندیشه تواند کرد و کسی وی را
از آن باز نتواند داشت پس روشن شد که مردم بدین سه بند بسته است و بپای اندیشه گشاده
پس همچنانکه نفس از چهار طبع بعالم حرکت رسد بندیش گشاده شود و چون از حرکت بحس رسد
دو بندش گشاده گردد و چون بمردمی رسد سه بند او گشاده شود و چون از عالم مردم بعلامات
آفاق و انفس بلقای خدای عز و جل رسد همه بندهایش برگشایند تا چون فکرت شود بکام مکانی
که هر چه بخواهد بود و حق عز و جل گشادن نفس و بستنش را در حیوانات ایشان همچو دلالت ربانی
سرانجام کار را تا از صورت حیوان چهار و بند ایشان و گشادشان باز شناختن و گشایش
ثواب ببینند و دانسته شود که دور جهان از خدای عز و جل بچگونه محجوب باشند و بسته‌اند ز بقای
خدای تعالی چنین رسند چنانکه از حیوانات چهار که مردم است و بهیمه و پرنده و چرنده و مردم که
گرانشان گشود و کان دارد و دیگران همه نشان زندانیان دارند که هر یکی از ایشان حیوان در رسد بند
گرفتار زندگانی بند کوری چشم از آیات علامات آفاق و انفس و دیدن و خواندن نامهٔ خدای تا در یکی
زندانیان باشند و دیگر بند کری گوش از شنیدن و دریافتن سخن خدای عز و جل و شنیدن تا از آن
زندانی چنین بند روزان باشند و سیم در بند نگونساری نفسشان کما و بجنه و معلق باشند
در کالبد محجوب مانده از دیدار کار آن جهان دیدن و این هر سه بند را سه بند دیگر گواه کرد یکی
بند زبانشان از سخن گفتن گواه کری گوش را و یکی بند دستشان اندر بر گواه کوری چشم
را و سیم بند نگونی کالبدشان گواه نگونساری نفس را چه زبان خلیفهٔ گوشست و دست خلیفهٔ
چشم و کالبد چنین خلیفهٔ نفس و چنین سلم تیغ کژ بود توان دانست که تیغ در نیام کژ است و بدین دلیل
این سه حیوانات را بر صورت نگشته دور از جهان کرد یا در نامه دلیت چنین صورت چهار

بپایان که دستهای انسان چون الی الرسغ عاجز از دبیری و صنعت بمانند و دیگر در سرشته دست باز
پس انگشت چنین صورت پدید آمد که دستهاشان باز پس الف و سیم در سرشته زند اعیان بیچ چنین
صورت پدید آمد که برعلامت نبشته شده دو زجهان ایشان پیدا است و ای هیچ کس در رقوم بینی کاید
و چهارم نبشته مردم است بر نقش زدست و الف در اعلا علیین چه صورت مردم است لیس
کتاب بگاشته که دلیست بر کرامت نفس شریف و قرب بخدای عزوجل از روی دانش
و بیداری چنانکه گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم
یشهده المقربون و هر نفس کی از دیدن آیات خدای عزوجل کور بود و از سخنان خدای کر بود
و از دانستن احوال آنجهانی بیخبر بود او بحقیقت در کتاب شمال و ورای ظهور کتاب سجین
چه نکوهیده از جانوران نیز آنست که بهیمی کنند در صورت بهیمه بلکه نکوهیده تر باشد بهیمی کنند
در صورت مردم چنانکه گفت و لقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم
اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون
پس مردم اگر چه از روی صورت در نکوتر صورتیست و در خوبتر نقشی او را بپای آورده اند
لکن از روی جهل و نادانی زیرتر از همه زیری بود مگر آنکه بآیات خدای تعالی بینا شود و آن
و آرام یابد بخدای عزوجل چنانکه گفت و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون و هر کسی که گرفتار شود بآمد و خفته
و اندر خفته الا آنکه در سرشته دست راست است که صورتش جهان مردم است چنانکه گفت
کل نفس بما کسبت رهینة الا اصحاب الیمین و بالله التوفیق **فصل چهارم** اندر جداکی
خدای تعالی که نفس را زان آویزد تا بر خیزد از نیز افتادن در تن بدانکه ما در پیش علامات و آیات
آفاق و انفس پدید کرده ایم که کتاب خدایست تعالی که نفس بخواندن این نامه بر تواند نجات
بنام خدای تعالی چنانکه گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق لکن از برای آن که بر خواندن این نامه
بر عامه خلق دشخوار آمد چه هر یکی را از مرتبه بود که بخودی نتوان از خدای عزوجل آگه توانستند
گشت که عامه خلق که اندر صورت جسمانی بر آمده نه چنین بیدار آمده بودند که در خواب شده اند
و بر دو پای گونه گون مشغول گشتند که از حال بیداری پیشین که اندر گوهرشان بود آگاهی ندارند

در از راه
در گرفته
۱۸
در بودند

و آنکه خاصه بودند از ایشان چنین گشتند که بودند گرد در خواب بیداری خود یاد دارند که از راه بصایر
آیات خدای عزوجل و حال ایشان بدان ماند که برکرانه میان این جهان و آنجهان جای گرفتند
رهنمای عامه خلق شدند تا از رؤیای این جهان با بیداری آنجهانشان خوانند و این خاصه
پیغمبران باشند چه بیشتر خلق آیات آفاق و انفس از راه ابدا همی یافتند بسنده شود پیغام
تنزیل که از راه سمع بیابند چه ایشان در بصایر آیات خدای تعالی اگر چه دیدند همچنان بودی که
کسی چیزی همی بیند و نام شی نداند و بسبب ناشناختن نام شی از راه سمع دیدن نیز بیفایده
ماند و نام تنزیل نیز بر بصایر صورت همچنان بود که نام کسی دانند و جای وی ندیده شناسند
و اگر بچشم دیده شود بتوان دانست که آنچه بچشم صورتش همی بینند همانست که بگوش نامش
شنیده اند پس بصایر این آیات سخن پیغمبران و تنزیل بیار آستند تا راه بر عامه خلق
فراخ شود که نفس انسان را سبب افتادن از ماوای خود دو زند که مانده از روی برفت یکی پیچ
عزیزی که زندگانیست و دیگر زخم که مانده روح سخنان خدای تعالی چنانکه در دنیا افزوده بود و شکستن
چنین تر از وی بود که هم شکسته و هم راه بر ایشان راه داشت از وی برفت پس پیغمبران فرستاده بودی
عظیم بودند بیشترین خلق را تا از خدای تعالی آگه شدند بدایشان و خاصه از آنجمن خدای تعالی
و از خدای عزوجل آگاه شدن بسه طریق تواند بود یا بخلقت یا از وحی از روی پیوستگی نفسی
اعلا و دیگر بوراء حجاب از روی پیوند نفسانی و سیم بارسال رسول از روی پیوند نفسانی
ثالث چنانکه گفت و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب و درها که این سخنان
از آن توان گشاد سمع و بصر و افئده خاص اند که در پیش گفته ایم و از این سبب آگاهی از خدای تعالی
بدین سه طریق تواند بود که درات النفس زیر نفس انسانی بیش از سه نیست و نشان این سه تنزیل
را بآیات تنزیل امت بیاراست چنین اهل توریه و انجیل و فرقان و از میان همه پیغمبران این سه تنزیل
را گفت که بپای آرید چنانکه گفت یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوریة والانجیل وما انزل
الیکم من ربکم و چنانکه گفت ولو انهم اقاموا التوریة والانجیل وما انزل الیهم من ربهم لاکلوا من
فوقهم ومن تحت ارجلهم یعنی از آن نیاز علم طبیعت و بهایم برگانه که فرود استانند چنانکه گفت
وعدا علیه حقا فی التوریة والانجیل والقرآن چنانکه در قصه عیسی علیه السلام گفت انی رسول الله الیکم مصدقا

او من وراء حجاب او یرسل رسولا
فیوحی باذنه ما یشاء آیه

لما بين يديه من التورية چه عليه اندر میان این تنزیل بود پس معلوم گشت که از جمله این حالها که
نفس بدان رسد او بروزنا برتواند خواست یکی فرستادن پیغمبر است از خدای عز و جل بود که خلق
را از راه سمع شناختن نام بعلم آفاق و انفس رسانند تا از حقیقت کارها آگه شوند و بالله
التوفیق **فصل پنجم** اندر بیان آفاق بدانکه حق جل و علا آسمان را جای پدید کرد میان این
جهان و اجسام و ارکان چهارگانه را از آتش و هوا و آب و زمین بچهار علامت سال گردش
بیاراست یکی تابستان برفتن از آتش یکی خریف برفتن آب و یکی زمستان برفتن زمین
و چهارم ربیع برفتن هوا و هر یکی را این یاد است هر گردی که برود در چهار فصل نوبت
دارند بنیاد این سال تا سالی که همواره یکی بود بر دو نوبت که غایب نشوند چنین تابستان نوبت
خود بدارد بخریف دهد و خریف یکی بود نوبت خود بدارد و پس بهار دهد و بیکروی دیگر
زمین را چنین اجزای کرد که جماعت ارکان دیگر را اندر هوای وی گرد آید با جماع این
زمین معتدل بجوید برده هد و از بیرون زمین نور آفتاب بر فانه زمین دارد چنین
کسی که طواف کنند برفتن سجده خدای را در سجده و همچنین هوا و آب چنین و ساید بند بر روی زمین
و خانه زمینی را یکی یاسان کرد و کشتی و از همه ارکان بنیاد شده سم چنانکه دیگر این ز بیارش
زمین آید و همچنین ستارگان که شعاع بر زمین افکنند و نبات که همواره سر در زمین
دارد چنانکه گفت والنجم اذا هوى والنجم والشجر يسجدان و در جمله زمین چنین چیز جایه کرد مردم را
تا مردم را از روی زمین برانگیزد بنفخه یک نفخه ارکان و مولدات را بهم آرند تا مجموع شوند
و مزاج پدید آید و دوم نفخ در عالم حس و حرکت اشیند بخرمی بیند بجای مثال کسی را
که از خواب برانگیزند و نفخ سیم در جهان مردم و از خواب طبیعت راست برخیزند شناخت
خدای را عز و جل و احکام شریعت را وحی کننده و خاصیت و اصل او چیزی پیدا کنند و موازو و اندازه
کارها همه پدید آرد پس چنین جمله باید که دانسته شود که عالم درختیست که بار و ثمره او صورت
و پیکر مردم است و پیکر مردم درختیست که بار و ثمره وی نفس است و نفس درختیست که بار و ثمره
وی خرد است و خرد درختیست که بار و ثمره او لقای خدای عز و جل است تا در این جهان درخته
بارور باشند خدای عز و جل وقوه را و بالله التوفیق **فصل ششم** اندر بیان نیکبختی مردم و بد

نوبت خود بدارد و پس بزمستان دهد و زمستان هم

بختیش بدانکه مقصود ما از این فصول آنست که تا ظاهر از روشن شود بعلم بیان که سعادت
مردم بر دو روی بود یکی از روی صورت و پیکر و احوال او بدین صورت را و دوم از خرد و احوال
خرد که آخرت و سرانجام بحقیقت بود انجام بحقیقت آن بود که از آن در نگذرند و از آن بنگردند
و حال صورت مردم اگر چه در نیکوترین حالیست چنانکه گفت ولقد خلقنا الانسان في احسن تقويم
لکن هم ناپایدار است و گردنده و حقیقت سرانجام آن جهان دیگر است که عالم نوع است چو مکه
از این بگذرانند و همچنین آن بود که هیچ نکوئی صورت جسمانی در این جهان نپاید و خوبی صورت
علم و خرد چنانکه گفت وللآخرة خير لك من الاولى و همچنانکه اگر شمع پاره خواهند که بر صورت
شمع کار آید پیش از آنکه صورت پدید آید تواند بود که در آن صورت بدل آید و خوب پدید اکنند و
تواند که صورت معیوب و کژ بماند همچنین در عالم نوع کز ثواب را شاید و نه عقاب را
و اصل سعادت علم و یقین است و اصل شقاوت شک است که شک و جهل بود که نفس را
اگر دریافت و آگهی نبود که علمست نه راحت بدانند که راحت و رنج بشناسد که رنج است
پس راحت و رنج از علم و آگاهی است از رنج و راحت بیابی و یقین و حکمت کمال علم و نهایت
آگهی بود و نفس ساده بعلم و جهل چنین کاغذی بود پاک اگر بعلم و حکمت نگاشته شود راز
داری ملک را شاید و فرمانده بود از وی که بر آن بباید رفت و اگر بهان کاغذ را سخنان
تعطیل و برای تیکاری بجز سوختن را نشاید پس اصل ثواب و عقاب این دانش و جهل گردد
که مزد و ثواب کارها برو گونه بود یکی از این جهانه چنین پیشه وران که کار کنند یا فتی مزد
را از درم و دینار برای کامکاری تن را در این جهان و دیگر مزد آن جهانیست چنین کارها
کردن بجنبه مزد در آن جهان و از آن جهان را که بدان مزد علم و یقین خواهند کامکاری نفس را
در جهان نوع و مزد نفس است که مزد کار آن بود که مزد جان بود و مزد جان نخستین خدای عز و جل
بود بیدار شدن لقای وی بود و تنه کی روح بر حقیقت دهد و همچنانکه مرد درم و دینار که بیابند
پادشاه و توانگر گردند و سپاه توانند ساخت و صدقه و صلت توانند داد و مجلس توانند آراست
میزبانند را همچنین نفس کی بمزد دانش یابان و برهان رسد توانگر شود و پادشاه یابد پیدا
آموزندگان که روزی خواران نفس وی باشند و صدقه و صدقه توانند بر سایلان نفس را

نسخه بدل
بر جاستی نفس بسعادت و شقاوت
علم و جهل چنین بهمه بود فرو گذاشته

و مجدد نقل انداز است [illegible] کرا از روی بازنگشته و چند انکه خرج کنند نه بر بسته و منقطع نکرد و چنانکه
گفت فلو کان الجود ادا و همچنانکه مردم بخواسته اندر جهان بی نیاز کرد و از کار کردن همچنین
نفس که است تا بجایگاه علم و یقین است و اندر جهان بی نیاز شود از کار کردن بجید و از
دانشهای تقلیدی به عبارات نیاز است [illegible] نفس که بیاید و چنین نفس از ان جای گذشته
نیازش نماند که با نیاز فرا نکرد شوند و با توانگری نیاز نبود چنانکه گفت واعبد ربک حتی
یأتیک الیقین و آنچه گفته اند که اگر نیایی بکشتند مردی نخواستند و ذره گناه محو کنند و درجه
بر دارند هم مرد دانش بود که مرد نیکی بخشد و اندوخته کرد در بار دانش بود که تا ابد بپاید
و ذره از جهل و ندانستن به محو شود و درجه از انچه بود به برتر [illegible] همچنین هر چه میفزاید
فصل هفتم اندر پیدا کردن مرگ بدانکه مرگ برابر حیات بود و چنین بیان کرده شد که حیات
بر دو روی بود یکی حیات جسمانی بود چون جنبش و حس و دیگر حیات نفسانی چون نطق
و حکمت پس مرگ نیز بر دو روی بود یکی مرگ جسمانی چون نابود حس و حرکت و یکی مرگ نفسانی
چون نابود نطق و حکمت و همچنانکه حیات جسمانی مر نفس را تقلیدی بود چنانکه حیات مر اجسام
و نباتها را [illegible] است [illegible] گردد و [illegible] تقلیدی [illegible] دیگر [illegible] حیات نطق
نبود که [illegible] و عادت نبود چنانکه یکی از عالمی [illegible] که [illegible] یاد کرده بود
آنکه خود در این راه بود و اگر نه زنده کامل [illegible] نطق و علم کسبی و در
[illegible] که از زنده کامل به زنده کامل میرسند و هر جا که [illegible] اندر که [illegible] بود و هر که چنانکه
میباشد و زنده کامل به زنده کامل میرسند و هر جا که زنده [illegible] منسوخ [illegible] پس زنده کامل [illegible] نطق بود که
نسخ [illegible] و باطل کردد چنانکه تقلیدی [illegible] دیگر باطل شود [illegible] ادیان [illegible] که هر پیغمبری
[illegible] و مردم [illegible] و زنده کامل [illegible]
[illegible] زنده کامل [illegible] در جسم [illegible] از مرگ [illegible]
[illegible] دیگر زنده [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] باطل [illegible] نسخ [illegible] چنانکه گفته اند که
در [illegible] قیامت [illegible] که [illegible] عالم [illegible] زنده کامل

حیات و بقایی مرگ حاصل نبود و بهشت [illegible] که [illegible] و همین است معنی آنکه ملت
دین اسلام هرگز منسوخ نگردد و بعد از آنکه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم هیچ پیغمبری دیگر نباید چه بعد از
علم عیان و یقین که او را بدین فرستادند هیچ علمی دیگر نباشد که از او بدین فرستاد هیچ علمی دیگر
نباشد که از او منسوخ کرده اند که در حیات [illegible] و [illegible] تغیر و [illegible] بیان [illegible]
او با چنین حیات زنده [illegible] از [illegible] قیامت که [illegible] علم عیان و یقین و قیامت هیچ
باشد چنانکه گفت [illegible] بعثت انا والساعة کهاتین و اشار بالسبابة والوسطی
و هم از [illegible] که [illegible] خوانند [illegible] زنده کامل [illegible] او از زنده کامل
نسخ بود و بالله التوفیق **فصل هشتم** اندر [illegible] خدای عز و جل خلق را در انجام بدانکه حق عز و جل
اندر [illegible] که نفس [illegible] کامل داده است [illegible] گناه و [illegible] که باشند
چنانکه مردم [illegible] اندر رحم مادر [illegible] میپرورد و [illegible] که دارد و چنین
از [illegible] از گناه و [illegible] نطفه [illegible] و عوض [illegible] و رحم مادر [illegible]
پاکیزه [illegible] که از [illegible] قوت میباید [illegible] اعتدال [illegible] و باز [illegible]
و [illegible] کند [illegible] طعام دیگر [illegible] که از [illegible]
[illegible] از گناه [illegible] و [illegible] عوض [illegible]
[illegible] روشن کرد [illegible] ملک الموت [illegible] که چنین
[illegible] صورت [illegible] که دارد [illegible] صورت [illegible]
و ملک الموت [illegible] نفس [illegible] کسوت [illegible] آمرزش خدای
عز و جل و در کسوت [illegible] صورت [illegible] و [illegible] ملک الموت
[illegible] نفس [illegible] که جان حیوانات [illegible] صورت [illegible] و در صورت [illegible]
و روحانی [illegible] که گفته شد [illegible] هیچ حال [illegible] که [illegible] آرزوی [illegible]
چه مردم را در [illegible] آرزوی [illegible] باشد و در عاقبت [illegible] آرزوی [illegible] این حال [illegible] بود [illegible]
[illegible] ملک الموت [illegible] که [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] کسوت [illegible] آرزوی [illegible] گذشتن [illegible] و بالله التوفیق **فصل نهم** اندر

حال نفس را که بعد از مرگ تن و تباه شدن ترکیب باقی ماند چنین [illegible] اگر که شنود از حال نفس
بعد از مرگ تن و تباه شدن ترکیب بدن [illegible] باید دانست که در حالی که تاثیر کند در چیزی
آنچه را از هستی خود بکار داند که در آنچه موجه شود و هیچ در نفس موجه نتواند شد الا از طریق
آگاهی نفس از تن و داشتن و آنچه که نفس داند در وی موجود شود و نفس هر کس تن را پیش از آنکه
نبود داشت پس هر که تن بی نفس از آنکه موجه شد و نفس را از آن هیچ زیان نرسد همچنین چنین هر که تن
نباشد نفس را از آن هیچ زیان نرسد چه هر که تن بی نفس رسد الا از روی داشتن نفس آن را اینجا که
هر حادثه که خواهد بعد چنین بیش از بعد تن دانسته شود و داند او را زیان نکند و چنین نباشد همچنان
زیان نکند حادثه هلاک تن نیز چنین بیش از بعد تن دانسته شود و نفس را زیان نکند همچنین چنین نباشد
و بداند زیان نفس نکند از آن داشتن بود که انبیاء علیهم السلام [illegible] مرگ که [illegible]
از فراموشی کردن تا پیش از افتادن حادثه [illegible] آن [illegible] کشته به استن حادثه و [illegible]
شوند که [illegible] حال [illegible] در حقیقت و اصل کوه [illegible] داند که هست ذات او را از تن هیچ
خلل آید **فصل بیستم** اندر [illegible] این هر دو باب بیکدیگر بدانکه این سخنان که در باب دوم و سوم
بتفصیل نموده ایم غرض از آن اشتغال کار است بر سالکان راه آخرت و اگر نه حاصل و فایده باب
سیم و چهارم که در بیان آغاز و انجام است هم در باب دوم [illegible] که بیان شناخت خود است
و تحصیل علم توحید و [illegible] و آگاهی دادن از دار صفا و جای باز پسین که جای
آخرت است که دار الحیوان آگاه گشت داند که سرانجام مردم آنست که جای آخرت است
که در آنکه تعالی کرده که از علم توحید بتحقیق این هر دو باب یکی جز با فهم شود [illegible] از برای آنکه گفته ایم
که سالکان را باول رنج و دشواری رسد و آنچه در باید بر سبیل اجمال و کتاب آورده ایم در دیگر
بتفصیل باز نموده ایم و از بیر [illegible] نشاید کرد و کلمات از روی [illegible] لغت و دری و تیز از درازی
کشتی پرهیز کرده ایم چه حالات بر گروه مردم و فریزه دل ستوده است و از آنکه از بیر [illegible]
فایده نرسد اگر از شنود هم سود چندان نیابد و این نامه غریب است پس چون هنگام حال آخرت
باید که بهشیاری و دانش نگرند و تا حد خود را از دیو و هوا و هوس و ملت رشک و حسد نگاه باید کرد
این سخنان بنگرند که این جز ایشان مستحقی و از ده خشم و آز و هر نفسی که از این بیمار بیماری خلاصی نیافته
بعد از این هر بیمار تن شود هیچ گاه طبیبان باز کنند و در پیش تن درستان و بیماران نهد آنچه در تن از
خورد و درد تن درستی شود و آنچه بیمار خورد در بیماری بیش فزاید و آنچه مردم خورد و مردم کرد و آنچه
بهیمه خورد و در خور بهیمه و دد گردد و ما سخن را بدین نامه بطریقی یاد دادیم که هیچ کوتیم نه بطریق
حجت و برهان و سبب این بود که از طالبان این نوع راه علم تالیف حجج و براهین و قانون آن از استاد و اگر
سخن تطویلی و صورت تالیف برابر آید و ره و دشواری بود که راه بر روندگان دیگر تنگ شود چنانچه
که شنود از آنکه خواند و عالم و وحشی نباشد اگر درستی و از آن شنود خواهند که بعضی که بر وی آن گشت
شاید بود که از آن فایده نیابد بلکه آن هم خود تعلیم دیگر است در جمله توفیق رفیق باد و هر کرا که
بجای رسیده باشد و دریافته شود هیچ اکنون بر مردم نبود تمام شد باد و دلها نامه به پیروزی فروغ
داسپاس نگارنده تن و جان را که حکمت بلند و قدرت بی چون و چند و درود و سلام
بر پیغمبر بازپسین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و بر یاران و متابعان او باد
تمت هذه الرساله بید خادم الفقراء زین الدین ابن محمد [illegible]
سنه الله [illegible] و جعل الجنه مثواها بحق محمد و علی علیهما السلام
فی یوم الخمیس حادی عشر شهر رمضان المبارک
سنه ۱۰۸۲ سنه ۱۰۸۲ سنه ۱۰۸۲
تمت
تمام

رساله میر سید علی همدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد این مجاله ایست موجب التماس
عزیزی از اخوان صفا که حقوق مودت ایشان بر این کمینه واجب است و اقدام ثبات ایشان بر جاده
اخلاص ثابت در حقیقت مثال و خیال مطلق و مقید و کیفیت مراتب مشاهدات در رؤیا و در حجاب خلوت
در ادراک علوم و معارف از عوالم علوی و اطوار خیالی و مثالی و ارواح و اعیان و غیره بمقتضای الحال
کلمه چند از آنچه زبان وقت املا کند در قلم خواهد آمد انشاء الله العزیز بدان نور الله بصیرتک بنور العرفان
انشاء الله که وجود را نزد ارباب کشف و عرفان از این حیثیت که واحد است با کثرات سه مرتبه است
اول نور حقیقی مطلق دوم ظلمت سیم ضیا اما رؤیت نور مطلق از آن روی که مجرد است از نسب و
اضافات متعذر است زیرا که عین رؤیت مطلق است و حضرت بارگاه جناب صمدیت رفیع تر
از آن است که پای افهام و عقول هیچ مخلوق در پیرامن سرادقات جلال آن حضرت تواند رسید لا تدرکه
الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر لکن رؤیت آن نور در حالت تنزل در
مظاهر و تعین آن در حجابیات مراتب نسب و اضافات ممکن است و هر یک را از اقسام سه گانه
شرفیت و لیکن شرف نور بالاصالة است زیرا که اوست که سبب ظهور اعیان موجودات است که
در کتم عدم محض و مستتر بودند در ظلمت ظلوماً جهولاً نابوده متواری مرتبه دوم ظلمت است که در
مقابله نور است و آن سه قسمت اول ظلمت حقیقیت که رؤیت آن بهیچ وجه ممکن نیست و آن عدم
محض است قسم دوم ظلمت جهل است که رؤیت آن اگر چه ببصر حس ممکن نیست اما بنور بصیرت
آثار آن هویداست قسم سیم ظلمت محسوس است چه ظلمت شب پیش از آنکه در حس لون ادراک
آن توان کرد و شرف ظلمات آن است که واسطه ادراک نور مطلق میگردد بسبب تستر آن در مراتب ظلمات
امکان و امتزاج و اتصال آن بنور حقیقی مرتبه سیم ضیاست و آن حضرت جمعیت نور و ظلمت است
و حقیقت آن ممتزج گشته از طرفین و برزخ میان وجود و عدم زیرا که نور صفت وجود است
و ظلمت صفت عدم و از این جهت است که اهل حکمت را از ظلمت وصف کنند و آن مقدار نور اثبات
که ممکن را حاصل است بسبب وجود است که بواسطه آن از کتم عدم ظهور کرده است پس ظلمت و

۲۳

از جهت عدمیت اوست چنانکه نورانیت آن میگردد از احکام نسبت عدمیت اوست و اینکه رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره اشاره بدین معنی است و خلق در این محل
بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق بر ایجاد و رش کنایت است از افاضه نور وجود از خزاین جود بر
ممکنات چون این معنی متقرر گشت بدانکه عدم حقیقی که در برابر وجود مطلق است متحقق نیست الا بحسب
تعقل و ادراک وجود مطلق است که نور مطلق است من حیث هو هو ممکن نیست الا بواسطه تنزل او در مراتب
عدم از روی تعقل مثال آئینه است که قابل تجلیات الهی از وجود ذات و صفات است از طرفین ضیائیت که
حقیقت آن عالم مثال است و جمال نور مطلق در این عالم ادراک توان کرد زیرا که عالم ارواح و الحجب
ورای آنست از ملکوت و جبروت در غایت نورانیت و عالم اجسام متصف بظلمت و کدورت و
عالم ضیا برزخ است میان اجسام و ارواح و متوسط بین العالمین و با هر یک از این دو عالم مناسبت
و تشبهی دارد و در محسوسات از اعیان و افراد مراتب عالم اجسام و ارواح بواسطه مناسبتی دارد بحسب
ضعف و قوت در این عالم جولان میکنند و حقایق اسرار که در میدان خیال جلوه میدهند و در
مرآت وجود وی مشاهده وجود اسرار میکنند چنین ملاحظه فیض مطلق نور حقیقت است و کمال رؤیت
نور موقوف است بوجود ضد آن که ظلمت است پس موجب تعلق ارادت حق بایجاد عوالم مختلفه
کمال اظهار و ظهور و قدرت است از روی وحدت جملةً و از روی ظهور او در مراتب و شئون تفصیلاً
و چون شئون الهی غیر متناهی است و ایجاد و تجلی که ذات است بصور اسماء و صفات بر حسب ظهور در هر مرتبه
در هر مرتبه از مراتب و شئون وجود بحسب استعداد و قابلیت هر مرتبه معین و شئون مقید بکمال
رؤیت موقوف گشت بظهور در جمیع مراتب و شئون و چون اختلاف شئون و مراتب اعیان و استعداد
و قابلیت آن در مرتبه اطلاق و تعین و تقید و تفاوت خصوصیات هر یک مقتضی افتاد لازم
عدم انحصار مستلزم دوام تنوع ظهورات حق شد در عوالم مختلفه **فصل** اگر مراتب اعیان و
کثرت شئون از روی افراد و اشخاص تعینات غیر متناهی است اما از وجه کلی محصور است در دو عالم
ظاهر و باطن و تمایز جمیع مراتب ظهور و بطون منبی از اعتدال و انحراف است و ظهور مظاهر نتایج
اعتدالات و انحرافات بواسطه سیر در منازل عوالم چهارگانه بکمال میرسد اول عنصری دوم روحانی
سیوم مثالی چهارم حسی تا تلاطم امواج دریای وحدت نور حقیقی در رجوع او مراتب صیرورت و

۲۴

ملکوت بتفسیح صحرای عالم مثال مطلق از زمستستان مغازه محجب و مستوطنان شرف فنا و موت
بوده و جان عنقای لانه اسرار حضرت صمدیت محفوظ نگرداند تا سطوت تیغ آفتاب هویت
غیب ارواح کبریا در منازل مظاهر حسیه وجلوه غروب نکند تا قفس اعیان ثابته استنشاق
انوار هدایت از نجوم اسما و صفات نتواند کرد **فصل** ضیا دو نوع است یکی نور محسوس است
که ظاهر النفسه و مظهر لغیره است از اشکال و الوان دوم نور لطیف که آن مظهر اسرار غیب است و در
کسوه خیال و متخیل آن عالم مثال مطلق است و عالم مثال مطلق را دو دریچه است یکی عالم از روی
ذات خود و دوم خاص مقید است خیال است متخیل از نوع انسان و غیره و خلایق در خیالات مقیده
وادراکات بعلوم ملکوتیه و اقتباس اسرار جبروتیه بواسطه خیال مقید در عالم مثال و عدم سیر
و درجات و ضعف و قوه آن راق مانند چنانکه نبی صادق علیه السلام از کلیات خبر میدهند که الرؤیا
ثلث رؤیا من الله و رؤیا من الشیطان و رؤیا تحدث المرء به نفسه و قوه و ضعف آثار ملکوت
را که در مجالی عالم مثال متجلی میگردد و در حالت رکود حواس در آینه خیال مقید مشاهده
کرد آسان است و قوی ترین سبب که موجب کشف دیگر اطلاع باشد است بسبب عالم مثال است
توجه سالک به مقصود و جمع همت از تفاریق کثرة احکام و تعطیل خواطر از تشتت هموم مشوشه
چه هرگاه که شعور نفس از پس پرده حجاب بصور محسوسات متوجه و مجرد از صور تطلع کند مواد
صور که مصاحب او گشته باشد از عالم حس در حالت نوم پیش قوه خیال جلوه گری کند چنانکه
ظاهره در حالت نوم هم شامل او گردد بواسطه خیال و باب عالم مثال بروی مسدود گردد
پس رؤیا این کس را از جمیع معانی نبود و صورتیکه بروح باشد از جمیع اثر نبود **فصل** بدانکه میان
عالم ارواح و عالم اجسام عالمی دیگر است که آن نمود از در عالمست و هر فیضی که از عالم ارواح
بعالم اجسام میرسد بواسطه آن عالم میرسد زیرا که فیض روحانی محض از عالم ارواح تنزل میکند بجهت
از مناسبت و الفت بعالم اجسام چنین بعالم مثال مطلق میرسد آن عالم کریم الطرفین باید که با
عالم ارواح بواسطه مجاورت مشابهتی دارد و با عالم اجسام همچنین چنین آن فیض دارد در عالم غیب
نسیم آشنایی می یابد مهیج نایره اشتیاق و طلب اصطحاب غالب میگردد و بالاتر آثار روحانی لطف
سای خفه جلوه میدهد و بس آن شایع اسم الظاهر که مالک عالم اجسام است آن آثار روحانی متحقق

نسخه
عالم

متحقق گشته بواسطه برزخیه جاذبه آن فیض میگردد تا اسفل السافلین جسمانیات و این عالم متوسط
را دو مرتبه است و دوم مرتبه تقیید به متخیل صحیح و در این مرتبه او را خیال مقید خوانند و مرتبه
اطلاق و در این مرتبه او را مثال مطلق گویند و انطباع معانی در مرتبه اطلاق و در این مرتبه از اختلاف
این مطابق اصل بود بی شک اما در مرتبه تقیید گاه مطابق باشد و گاه غیر مطابق بحسب صحت مسالک
دماغ و اعتدال آن و انحراف و اعتدال امزجه و قوه و ضعف مصوره **فصل** بدانکه نسبت خیالات
مقیده مردم با عالم مثال نسبت جویهای او دو جویهای خرد است که از نهر عظیم متفرع میگردد و دریک طرف
او متصل است بعالم مثال و طرف دیگر منشعب میشود در تأویلات عوارض و لواحق لوازم
و عواقب امور و اقسام اشخاص محسوسات پس خیال مقید مجاز نه جاسوسیست که بشود و ایجا که
او کشش خاص لازم است گاه توجه اورا در مجاری تصاریف امور و کیفیت عواقب وقایع و حوادث
عالم حس بود گاه متوجه بطرف متصل او بعالم مثال شود و از بحر اعظم مثال مطلق اقتراف میاه
معانی و اسرار کند و گاه باشد که در ظلمات تیه مجاری احکام کثره حیران و کم شود که بجمیع احکام اقوات باز
نیاید و رجوع او به معرف علوم و معانی میسر نه در حالت تیقظ بواسطه اذکار حواس ظاهره از مختلفات
امور شهادی محسوسات او مشغول باشد در وقت رکود حواس همان اشیاء بعادت مصوره در پرده خیال
نمایش گیرد و آن اسبا از نوع خواب انجحی کسی مشتبه بود و این بکار اکثر خلق است الا ماشاءالله و چون
این قاعده متقرر شد بدانکه اسباب موجبه صحت خیال و رؤیا در نوع انسان چند چیز است بعضی از آن مزاجی و بعضی
خارج از مزاج اما آنچه منفصل بمزاج است صحت اعتبار دماغ است و اعتدال امزاج و قوه تصرف مصوره
و اما آنچه خارج مزاج است تعادل حکم مناسبت و اتصال و قرب خیال مقیده شخص که مقتضای اتحاد است
بعالم مثال و آن قلت وسایط است از تعلقات لذات نفس و افکار فاسده و تصورات باطله که تعجز
کامل صاحب بصیرت که بنفوذ کشف سر روحی بر مدارج ارواح و مراتب تعینات عالم مثال و اشباح
اطلاع یافته چنین رؤیای صاحب خیال مستقیم شود بحسب موافق او و مواقع مقام و مواطن خیال تشخیص آن
رؤیا کند در خیال او و از طرف متصل خیال بعالم مثال در آید و آن رؤیای شخص را با معانی که مناسب
آن باشد در آن عالم نسبت دهد بلکه اگر معبر عارف باشد مراتب صحو تعینات در عالم مثال توقف نکند و از آنجا
بعالم ارواح و از آنجا بعالم جبروت منتهی شود و از مراتب استعداد رائی او که متفرع از مبادی حقیقت

حروف ول
مطلق را
اضغاث و احلام
و انشعب ... امور متنوعه
و صدق ... احوال
مرضیه ازانجاست

از ورود عالم شهادت در کدام وقت میباید و بچه صورت ظاهر کرد و بعد مطالعه این اسرار
اگر مصلحت نگفتن باشد هیچ نگوید و اگر مصلحت گفتن باشد بعد از مضمون این خبر و هدایت خبر را تعبیر گوینده
و این مخبر را بتعبیر محتاج اند و در مثل که در رویا واقع شود از عدم مطابقه میان مقصود و میان
صورت ممثله اشاره کرده و رشت طبع و الوان ضعف مزاج و فساد هیئات دماغ و اختلال احوال صحیح
صاحب رویا ببعد چیزی که بسبب اقوال و سیر باطن و مراقبه اوقات بر حقیقت چنانکه بقیه آثار
صفات حمیده و صحت نفس مستند گردد و الامر بالعکس اذا کان اثر اخلاق بالعکس و اکنده سوء
ذمیمه که اصدقکم رویا اصدقکم حدیثا اشارتست بهمین معنی چنین اینجا معلوم شد و بدانکه خط
طبقات اصناف نوع متعدد در دلالت نفس بر حقیقت بعضی آنانند که رویای ایشان بتعبیر محتاج
است و بعضی آنانند که رویای ایشان بل تعبیر بسبب این قوم دو قسمند اول آنکه صفات
تقیید و الطاف الهی [illegible] نفس ایشان بر غالب گشته است و کدورت نوع و فساد
هیئات [illegible] خیال ایشان که متصل است بعالم مثال مسدود کرده و بتسلط ظلمت
خبثیات از مطالعه اسرار دور افتاده و از خلوت کرامت تعریفات آثار محروم گشته اند
این قوم عین خواب است نه بیداری اثر اینجا نه خواب ایشان بلا تعبیر تحسبهم ایقاظا وهم
رقود و دوم محجوبانند قسم دوم متوسطان اهل سلوکند که باینجا از خود استعداد قبول فیض
و اسرار عالم مثال ساخته اند و از قوت تشرع خیال بحکم انقطاع از علایق تجاوز نکرده پس در
حالت نوم اکثر از اسرار عالم مثال منعکس گردند در دل ایشان زند عکس آن از دل بر دماغ زند و چنین
عکس عکس ظاهر بصورت اصل است محتاج بتعبیر نیست و این دو ایشان خلیل است و دیگر انبیا اما قسم
که رویای ایشان بتعبیر محتاج است و متوسط قسم اول است متوسطان اند و دوم کاملان اما متوسطان
طایفه اند که در بعضی اوقات جمع همت از تعلقات ضیاع میکنند و بحسب فراغ از شواغل این دل
ایشان اند که صفای میرسد و بعضی اشیا از عالم در حوض دل منعکس میگردد و عکس آن عکس بر دماغ زند
و بواسطه بقیه رسوخ آثار و صفات ذمیمه اثر صد تعبیر نفس بدان ممتزج میگردد و قوه مصوره آن معنی را
در کسوة خیال و مثال میبر و اشاره بچنین معنی است و مراد قطع باید که با تمام نظر از صد تعبیر نفس را از جمیع
مجرد کنند قسم دوم کاملانند که از نفس در بدو محجوب اند و صاف گشته اند و از نشه در

عالم از نگار طبیعت پاک کرده و قدم همت در سیر لاله بر کنگره اوج کبریا زده و در مید این شهود از
کرو بیان و سکان ایوان ملا اعلی سبقت برده و طی زمان و مکان کرده کلیم ادبار الهی از بیت المقدس آفاق
اسرار از بدایع ابداع نموده از روزن از انظار بصحرای ابد کرده بر مطالع ابراج سما و صفات
عالم جبروت محبوب نموده از مشرق ماه ربه غیب طلوع کرده و عکس اسرار سوی حضرت الغیب گردانیده
بر حق ضمیر این طایفه از آثار اسرار غیبی گشته در حالت نوم عکس بعضی از آن اسرار که در خزانه دل
منور ظاهر است بر دماغ زند قوه مصوره آن عکس را در کسوت خیال نقش بر دماغ زند و غیر عکس پرده
اختصاص از تعبیر محتاج نیست بغیر خواب کاملان نیز نوعیست از انبیا و رسل و خواص خیر علوم شد که طایفه که رویای
ایشان بی تعبیر است دو گروه اند یکی ناقص و یکی کامل و آنها که بتعبیر محتاج اند دو طایفه اند یکی ناقص و یکی
کامل اکنون بدانکه در ظهور نتیجه بعضی از منامات تا تیری مراقبه و حکم بعضی بربع الظهور میباشد مثل تاخیر
ظهور نتیجه رویا نبذ از ارباب تحقیق دلیل است بر علو مرتبه نفس صاحب رویا زیرا که چون قوه عروج نفس در اکثر کمال
بر سر فرق چون عوالم علوی کند و از محل اعلی که فرار از علم قدس مطالع انوار است قریب الوقوع کند و الا تبعد از اطلاع
این حال که از آن بعیده ترو بعد عالم از عالمها عالیه که نزول میکند تا بهم متمکن میکند و بحکم تعرف اسم که در رتبه بعد از این
عالم است منصبغ میگردد و از آنجا بعالم دیگر نزول میکند و در صفت اسمه که لکل الامر الا آخر تعرف بعد السماء
بعد مقارنه لسماء الدنیا مقدره سنین حتی تحصل فی الارض و بعد نتیجه بدان نتیجه بعضی رویا اهل کمال بعد از چهل
سال ظاهر میگردد و خواب یوسف صدیق از اینجله که از آن روز که گفت انی رایت احد عشر کوکبا تا وقتی که قد جعلها ربی حقا
چهل سال بود و اکثر بعضی از اهل تواریخ چهل سال بعید و سرعت ظهور حکم رویا دلیل است بر ضعف حال نفس رائیه
که قوه عروج و عروج ندارد که کیفیت صدور امور و حقایق کوائن مقدره از عوالم عالیه اخذ کند و غایت
مقدره مرتبه وی در حالت اعراض از تعلقات جسمانی و شواغل نفسانی نیست که اکثر آنکه قمر تعقیب خود
نزول کرده بعد بعد رصد و نفس ادراک بعضی از آن امور کند و از آنجا تجاوز نتواند کرد و قوه عروج
بعوالم عالی نداند لا جرم بسبب قرب آن امور مدرکه ظهور آثار و نتایج رویا در تاخیر نیفتد اینست نموده ظهور آت
انفس سالکان سالک منازل احوال و قاصدان مقاصد اقصی را از آفات عوارض صدور و آثار شوائب
مواضع محل شود و در نیابد محفوظ و مصون دارد بمنه و کرمه انه قریب مجیب تمت هذه الرسالة بعون الله
علی ید فقیر خادم الفقراء زین الدین بن محمد شیرازی غفر الله تعالی لهما

مدارج الکمال از افضل

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای جهان آفرین که هستی ایشان را آغاز هر چیز و او پدید آغاز و انجام هر چیز و او پیدا انجام همگان
و برونند که زبر کشی برونند نیست و نهان و درونند که فرورش درونند نه او را برشنید پنهان
بیدار و بیراه و نهان زبرندش نهان زبرندگان اگاه و زاگاه سپاس از و کریم و ستایش او کوییم
بقدر استطاعت و گنجایی قدرت که ترا و ثنا و زجای ستایش و کسب و از و یاوری خواهیم
بر ساختن کار و صلاح حال و گشت یاوری از و بود و بیغ اشتر فرزبار بود چشم از بریشاید
و بیساختن و ورزیاه گرفتی بخت او بود و پس پناه جستن هر و همی خواهیم از و تا مرا از دوری
کند از هر چیز [illegible] از آنچه مر امید است و بگرداند و دفع کند از هر شری [illegible] از آنکه فرزان ترسیم
و پرهیز جوییم از آن و درود فرستیم بر سرور انبیا و اولیا و مهتر اصفیا و اتقیا محمد مصطفی و
آل نامدار او بود که گروهی از برادران دینی و یاران حقیقی در خواستند از فرزانه زری نجات [illegible]
سرای [illegible] مقصود و سعادت [illegible] و مدیح که بحرف بشنوند نام و بیابند بکمال آن بیشه [illegible]
و بر ستر [illegible] زاید و فواید آنک [illegible] پرسش [illegible] اهل اراده [illegible] نامش بود
سخن را بر کشایم ای برادران شما را از آفات هلاک گشته و آرزوهای فریبنده [illegible]
پاس دار و [illegible] شنوید و ببینید [illegible] اگاه کرد شما را
از آنچه با خویشی شما و پدید کردن جان و خرد شما [illegible] و حسرت فریبنده و پدید کننده
او از آنچه مقصود از دیدن دیگر [illegible] شما را خبر دهم که آنچه او خویشی شما برای آن بود
غایت همه غایات و منتهای همه نهایات است و غایت را فریده را غایتی نیست [illegible]
مکر او خویش و پرورش شما که از منتهای را غایت و انجام هر آنکه [illegible] عالم [illegible]
هستیها را که زاند که و نه بسیار و نه کم و نه پیش و نه کمال و نه نقصان و نه طبع و نه اختیار [illegible]
و نه کند زنده از و هیچ چیزی پرورش و او بر همه محیط و فراز آمده و همه [illegible]
در گشف [illegible] از جوینده چنین پایه و پدیدار کرده چنین چیزی با چراغ [illegible] شود و چگونه خوانش گرد
دور باد از شما [illegible] ای برادران که هر دیده را بینند [illegible] با قدرت [illegible] و روی طلب سوی [illegible]

کند آنرا شما را

خورش را

پیوسته [illegible]

۲۵

اراده و آراستگی پدیده پس شتابید و بر یکدیگر پیشی جویید بسوی نجات [illegible] پیش از آنکه
فنا بر شما پیشی کند و بکوشید و بر کوشش ایستید که غایت [illegible] از آنکه روز کوشش در گذشت
کند تا که پروردگار شما را کرامت رستگاران روا گرداند که بنزد خود روزی کند و از دانش
داد و فضل و بخشایش بیکران و بی پایان خود **آغاز سخن** بدانید ای برادران و بینید [illegible]
گر نموده آید پس از این سخن که چون دانستیم موجودات که همه بیند اگر مرکبست و اگر بسیط و اگر
حسی و اگر خیال او را خاصه بود [illegible] که بدان حال از دیگری جدا و پیدا باشد و بقدر پیدایی آن
خاصیت و بنهایتش آن موجود را باید که آن بتمامی یا نقصان نسبت کنند اگر در غایت [illegible]
گویند از پایه و جای در ذروه کمال است و اگر در نهایت پیدا نبود گویند که در [illegible]
و نقصان فرو مانده است و میان هر دو طرف اعنی طرف تمامی و کمال و طرف قصور و نقصان [illegible]
و اسباب و از آن اسباب آنچه بطرف کمال نزدیکتر [illegible] بطرف نقصان از افضل و اسباب [illegible]
گویند و آنچه بطرف نقصان نزدیکتر بود که بطرف کمال از اراذل و اسباب [illegible] فواید و سعادت
هر چیز رسیدنش بود بدان کمال که در او خورد و شقاوت وی باز ماندن و گسسته شدنش از آن
تمامی و کمال شایستگی آن پایه بود هم در مطبوع و هم در مختار و نشان نقصان [illegible] استعداد و علامت
[illegible] ای برادران هم از شمار موجودات اید پس شما را نیز حال و
خاصیتی است که بدان جدا و ممتاز گشتید از دیگر هستیها و آن خاصیت را پایه و منزلتی بود در
پیدایی و پوشیدگی [illegible] آن خاصیت را بتمامی و [illegible] دارنده از [illegible]
[illegible] تمامی و کمال و سعادت و نشانهای قصور و نقصان و شقاوت [illegible] امیدوار [illegible]
جست و جوی [illegible] اسباب [illegible] آن خاصیت به تمامی و [illegible] شکیبایی [illegible]
طلب و تحمل [illegible] و کوشش [illegible] آن فضایل [illegible]
و [illegible] شرف [illegible] مراتب شایستگی و استعداد بتمام [illegible] کمال [illegible]
و بکمال رسیدن خاصیت [illegible] نفس شما [illegible]
و پاینده [illegible] و امان [illegible] قصور و نقصان [illegible] طلب [illegible] شوق کمال [illegible]
یاری کننده بر تمامی [illegible] طلب و کمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۷

غذا این که مرد بپایه شده رستنیش باز نداردو نخوردو جنبش از روی خواهش نبود بخوابید و در رسیدن
بدان نیکو شدو رنج طلب را تحمل نکنند چه از نیاز و حاجتمندی بیچاره کاینی بود تا از صحبت مردم بمردم
دور تر همی شوند و بیماری فراوانی همی گردد تا هر که در هلاک ایشان سعی واجبست و برشما ای
برادران که درین سخن اندیشه کنید که اگر صدق و درستی دارد و باز جوئید که او خود را تا چه
موجودیست و از شمار کدام بخششست از هستیها و خاصیتش چیست که بدان از موجودات
دیگر جداست و مراتب کمال و نقصانش کدامند و چیست سبب یاری دهنده اندر حصول تمام
شدن و چیست سبب بریده و باز دارنده ازان و کدامند علامات و نشانهای تمامی و ناتمامی و
چگونه است راه حاصل کردن اسباب یاری دهنده و چونکه اسباب یاری دهنده دست دادند و
نشانها روی نمودند باز بینند از فایده و نفع آن غایت تا چه چیز رنج ارزد و بایسته و اندیشه
وری در کشیدن این بار را فراموش کرداند یا نه و این نامه است در سخن است و پیدا شیم که
بر شما گشوده شود بیاری خدای که اوست گشاینده هر بند و بخشنده هر بخشاینده هیچ چیز و چند
دراول در آنکه گوهر مردم و آنچه اوراست در ویافته میشود و آن شش فصل است اول
فصل اول در آنکه سخن درین نامه خطاب با کدام صنف است از اصناف نوع مردم باید
که برادران ما پیش از شنیدن این سخنان و اندیشیدن این معانی این وصیتها بدانند که مارا خطاب
با کدام طایفه است از طوایف انسان و سخن با اهل کدام مرتبه و مقام است از مراتب مردم و نه
پندارند که مارا سخن با جمهور مردم است از آنکه نام مردم برایشان افتد اگر سزاوار این نام را چنین
سزاواری میوه رسیده و کمال یافته بشکل و طعم و لون از درخت خرما بنام خرما و اگر نیز در
سزاواری فروتر بود ازین پایه چنین سزاواری خرما و اگر نیز باشد سزاوار بود بنام مردم چنین تا
سزای آنچه از شاخ خرما دارد و نیز ببینند از آنکه مارا خطاب با بعضی از مردم است معین چنین جمع
از خویشتن یا بعضی از آشنایان بلکه این سخن نه با مردم تمامست که فضایل خاصیت مردمی جمله او
را تمام و بغایت غایات مسعود شده که مردم چنین از آنکه چنین درین پایه سخن و جنبانیدن تا بر
خرد پدید نیاز و مستغنی بود و نه نیز با آنکه او را هنجار و شایسته تمام شدن نباشد و مقیم گو اکنون
مانده بلکه گفتار ما با اهل پایه و مرتبه میانه است و از مرتبه میانه بار رونده و با سخن است

نه با مقیمان و در یکی بان که آتش شوق کمال شان بیتاب و بیقرار شده و بنیاد این بصیرت نشان کنند
گرفته و گسستن پرده اگرچه از کشت از ذوق لذت کمال و حب راحت حسی و جاشنی
لذات بهایمی او را از تحمل بار کوشیدن و رنج جستن و جوی کشیدن نبشانند بلکه از اهل رتبت
میانه از آن گوییم و خواهیم که در مقامات این منزل آرام و اقامت نجویند و سر در رنگ نمودن
و آرام جستن ننهاده و به جایگاه رسیدن و سندی و خشنودی ننمایند و چند آنکه در سلوک بنهایت
کمال نزدیکتر همی شوند مشتاق تر و شتابنده تر بوده و نه دلیش از آن چیز رسد که یاری روش
وضبش وی داده و اندوهش از آنچه باز دار دوستی از آن پس هر کار از رتبت میانی این صنف
دارد سخن ما با اوست اگر حاضر است و پیغام سوی او اگر غایب و اگرچه این هر دو صنف از
اهل رتبه میانی اند و در شمار انسانند لیکن میان ایشان مسافت دورست که خفته در راه
با رهرو تیز و چیزی که در شمار نباید فصل دوم در معنی آنچه ما بلفظ نفس خواهیم ما بلفظ
نفس همان خواهیم که بلفظ اصل و لفظ حقیقت و لفظ ذات و لفظ خود خواهیم که اصل برای
آنچه را گوییم که چیزها از آن او بود و او خداوند و دارای ایشان و چنین نفس انسان گوییم
بدان اصل و حقیقت و ذات مردم خواهیم که مردم بدان مردم بود چه مردم نه شکل و هیات
جسمها و نه برنگ و سطح ظاهر و کیفیات اعضای باطن مردم است بلکه این چیزها و امثال این
پایه است آن را اصلست بهتر آن اصل است که مردم بدان مردم بود و نیز مردم نه بدان مردم است
که جان و حس و حرکت دارد و قامت راست و تولید از موی برانداخته و ناخن پهن و رفتن بدو پای
و نه نیز آنکه او را خواهش بود و بیم و امید و کمان و خشم و آرزو که نام مردم برچنین جانور چنین
نام گندم بود بر آن گیاه سبز که بزمین پیدا بود از گندم بر رسته که نه شاخ دارد و نه خوشه و نه حبی
گیاه برای آن گندم خوانند که چیزی بود که اگر بدان کمال رسد که نوع او را تواند بود و آسیب
واقع او را از آن باز ندارد از وی چیزی پیدا شود کآن را گندم بحقیقت خوانند و برآتش و آنچه بر
ازین این را گندم خوانند خود نه گندم بود و از وی جدا کنند و بنام دیگرش خوانند و آنکه آن
گیاه سبز را گندم گویند چنین بر آن اندیشه اند که او را از طبع گندم و نه شکل وی و نه فایده وی و نه
منفعت و نه قوت او چنین نام مردم بر آن جانور است قامت پهن ناخن سر انداخته پوست آدمی

خشم کب با امید و بیم و خامشی بدلش نهاده تنها کرینی جانور را کرمعد پرورش ازوی بار نگسلد
و کرندا سبب و افات به وراه نیابد تا او بجهد مردم را سازو اثر فضیلتها و خصلتهای حقیقی نیز
خشی و خیالها نماید چنین اندیشههای درست و بینش راست و دانش یقینی و گفتار صدق و
نمودن دانشهای پوشیده و یافتن چیزها براکه ناستند و جایکه نشستند و رسیدن بدانچه چیزها
بوی توان یافت و امثال این فضایل از اخلاق و اعمال و صنایع ولیس هر مردم نام که از وی
اثر این خصال مشاهده و عیان و منفعل بود یا بقوت نه زیک منفعل بدین نام سزاوار بود و لایق
او گشت و هر آنکه بدین پایه نرسید و امید رسیدن نتوانش داشت نام مردم لیس لا بمجاز بعید و بهانهٔ
فصل سیم در شمردن قوتهای مردم و آلات قوتهای او و افعال قوتهای او بدان آلات بدانکه
در روش که این مردم که بعض صفات او را بر شمردیم او را تنیست یعنی جسم از اجسام بسیار بر هم
نهاده مخالف شکل و طبع و کیفیات چون گوشت و پوست و پیه و استخوان و رگ و پی و مانند آن و
اندامهای مرکب از این اجسام چون سر و گردن و دو دست و پشت و شکم و دو پای و چنین اندامهای
درونی چون دماغ و دل و معده و جگر و سپرز و گرده و گشتن این اجسام و اعضا و اندام بجسی ترکیب
شده است بآنکه اجسام از انرو که بسیطند از انرو که مرکب یا جانور یا بیجان بلکه از انروی
که گوهر لیست بر اندازه ساخته و انداخته درازی و پهنی و ستبری که گفته ایست از قبل ایشان
اجسام که جسم از امکان و جایگاه اوست که از جسم جدا نشود و جسم را بر جسم بودن نگاه دارد و بجنبانیدن
و برهم نهادن و پاره کردن صورت و شمع که مقدارات انی و گسترده نشود و نه جسم گردد و نیز
تا در میانگی بود میان جسم و مینی کار کرد از در جسم نام این گفته طبیعت است نیز مطبع در جسم و لازم
گوهر وی در همه حالات مختلف و از این است که گوشت و استخوان را همی بیم که با ختلاف شان در سختی
و سستی و تری و خشکی و سیاهی و درشتی و سرخی و سفیدی و گرانی و سبکی در جسم بودن متفقند و صورت
جسمانی هر دو را یکی است که نه یا جسم است و دیگری نه جسم و اگر نگارنده صورت جسم با اندازه و
و چون نه طبیعت ناظر لیس صورت بر جسم بدین نه گفتن صورتی دیگر بر جسم افزون صورت جسمانی نقش چون
گوهر گشتن و جسم بر جسمی ماند بیرون چنین صورت گرمی و خیار سوی و تنگ و شیرو سبک و گرانی و لطیف و
کثیف الهیٔن جسم را بصورتی از این صور نگارند شاید بود که آن صورتها او را از جسم سترده شود و صورت

انشی چیز

سریه

۲۷

و هم مرکبات چون معدن و نبات و حیوان بس طبیعت

و چهار سو بود باطل گردد و چون بر نگاه داشت این صور بر دوام که گفته گفت نبود و باز زوال این
صور صورت جسمانی زوال نگیرد از آنکه نگه دارنده آن یا جسم بود دایم از آنکه جسم مایه است و ستبر
و برت نهاده جمله افزونهای جسمی را هم بسایط چون اجسام انسانی و اجسام عنصری موکل بر نگاه داشت
چند صورت مقدار بر گوهر اجسام **فصل چهارم** در قوه غاذیه جسد مردم بیرون از قوت طبیعت قوتی
دیگر است از پرورنده و پرورانده و بالا برنده او و برای پرورش و [illegible] بقای او بیکی از
آنکه جسد مردم بر گذرگاه آفات گذرنده است و فزون از جای حادثه گرانیده و کیفیات
متضاد در حاضر بنیه ترکیبش را گشاینده و او را دگرگون کننده و پراکنده توانند کرد و بر ادمن
و بودنش در خیلگاه و کیفی جای طبایع به سازو کرد شده باهم و اگر حالت افتادنش در روشنی که با
مزاج او راست بود بر سد آن حال دیگر رسد بش مخالف طبیعتش باجانی حال موافق بود و قبش دیگر با موافقی
گردد و همگامی دیگر و بودنش او را از تباه گشتن و مستحیل شدن بهر حال ناموافق نبودی از وی
استواری نتواند بود پس بخشایش پرورنده وجودش را قوتی مستظهر گردانید که معده و گوشش
دهد و اسباب نگاه و بر ساخته دارد بگشید و هرچه از گوهر آتش و هوا و آب و خاک با نواق و شعف
و تر لطیف و کثیف بر باید و بگاه بدل او عوض لیس بیفد رحمکش بار ولی همی بپیوندد نام لیس قوت نشئی
رویاننده داو را اندام و چشمه و پرستنده کار و فرمان بر لیس در همه اجزای جسم برکار دو نوع قوه
پیشکار چنین قوه جاذبه که مواد و مایه را از بیرون جسم رویانیده سوی درون کشد و قوه ماسکه
که آورده جاذبه در جسم باز دارد و قوه هاضمه که باز داشته ماسکه را بپزاند و شایسته کند جسد را
و قوه ممیزه که از این مایه آنچه موافق جسد بود از ناموافق جدا گرداند و قوه دافعه که ناموافق را
از این جسد دور کند و از درون سوی بیرون راند و هر موافق را بقوه غاذیه بسپارد و غاذیه از آن همیان
جسم کند و بار بر سو نهد و چنین قوت مصوره و مولده که جای جسم او الیش و فرمان بر داران نفس رویانیده
اند و او فرمان ده ایشان و این قوه را با جسم بستگی و پیوستگی چنین قوه بیشی که از طبیعت تا انجام
نباشد که از طبیعت از جسم جدا نشود در هیچ حال مختلف که بر جسم آید و قوه رویاننده چنین طبیع و مزاج جسم از
حال اعتدال طبایع مختلف بریده اعتدالی رسد جسم را از کار و کار کنان قوه غاذیه کند و بازگذارد و
جسد مردم بقوه طبیعی جسمانی با همه اجسام طبیعی از بسایط و مرکبات انباز است و بقوت رویاننده

همان

۲۹

با همه رستنیها و محل او از مجاری طبیعت جگر است در جسد مردم ثمره او آن است که جانور بدو بود و نفوذ کار کرد او محل
اعمال و افعال نفسی و بانیده و قوت او در جسد مردم عضو لیست خاص که جگر گویند و از وی پراکنده
شده بوده و در هر جزو از تن سرایت کند **ضرب چهارم** در قوه حیات حسی و حرکت ارادی و نوع مردم را با دیگر
از بس قوتهای اصل قوتی دیگر است که بدان اصل با همه جانوران انباز است و جانور بدان جانور
و زنده بوده ام او نفس حیوانی و ارادی قوت است یکی قوت شوق و خواستاری و دیگری قوت
آگهی و یابنده یکی او قوت شوق و خواستن است آنکه نشان زندگی و سرچشمه حیات حیوانی است و
حرکت جانوری از آن بود و روح حیوانی از او زاید و نشان حیات و حرکت وابسته از اندام
جانور و از وی اندامهای دیگر بهره یابند هر اندام بهره و او قوت آگهی و یابنده یکی آنکه همه
و صور و احساس و خیال و گمان او است دوم قوت شوق و ارادت باشد و چاکر اند فرمان
بردار یکی قوت شهوانی است که جانور بدان خواستار چیزهای موافق و چیزهای غذای باشد
باشد دوم قوت غضب و طبیعت سبعی که جانور بدان ناموافق را دور کند و براند و نفس ...
با همه خشم و ضم زیر فرمان قوت شهوت جانور بود و محل آلات و مورد کارهای نفس و بانیده در
تن جانور حرکت است و از وی با عدد اندامهای دیگر برسد و محل افعال قوت غضب از اعضای حیوانی رگ
و اما قوت یابنده و آگهی دو گونه است یکی قسم پیدا بر ظاهر جسد حیوانی در آلات حس یکی آگهی دیدن
در چشم و دیگر آگهی شنوایی در گوش و سه دیگر آگهی بویایی در بینی چهارم آگهی چشیدن در زبان
پنجم آگهی بسودن در همه ظاهر بدن و قسم دوم پنهان و پوشیده در باطن هر جانوری چنین آگهی خیال
از این صور که بحواس ظاهر آید تا نفس حیوانی چنین از حس غایب شود و چنین آگهی قوت حافظ
مر صورتها را با نفس چنین در وی بازجوید بیابد بی آنکه حس بر رسد و چنین آگهی وهم از احوال
نامحسوسی که از چیزهای محسوس یافته شود و این قوتهای یابنده درونی و برونی اینها نفس اند
که صورتهای مختلف از موجودات در وی بنماید اما آنچه در آینه حواس عوده شود طعمها و بویهاست
و انواع رنگ و اشکال و آواز و کیفیات اجسام از سردی و گرمی و تری و خشکی و درشتی و سادگی
و نرمی و سختی و امثال آن از این چیزها بود و چنین حافظ قوت و آلت حس شود تا در آینه حس این احوال مصور
منطبع و مصور گردند و از نگاشته شدن آلت حس بدان صور نفس خبر یابد و در آلت حس احوال

کان و

الجوار

چون مصور و منطبع شوند خبر که محل این احوال بود در حس لمس گرمی و سردی و درشتی و سادگی
بنماید نه آنچه این احوال در وی موجود توانند بود و در حس ذوق شیرینی و شوری و تلخی چون منطبع شود
شوری و شور نماید نه آنچه شیرینی و تلخی و شوری حال او است و در حس ششم بوی مشک جایگیر نماید
مشک و در آلت چشم بنماید اشکال و الوان نگاشته شود نه خود او نه شکل و لون و در آلت شنوا اثر آواز
بماند نه آنچه آواز و حرکت او است و اما قوت خیال یعنی احوال در او مصور شوند که در حس نگاشته
شده باشند لیکن مصور شد در حس هم توان یافت خیال اگر چه احوال بنماید نه خود او نه آن احوال
و در حفظ یعنی احوال المحفوظ مانند که در حس و خیال منطبع و منتقش گردند و در گمان نیز نه حقیقت
نماید بلکه چیزهای محسوس یافته شود از چیزهای محسوس چنانکه از شکل دشمن که محسوس شود دشمنی
که در حس بنماید و از شکل و محبوب که در حس آید در گمان رغبت و میل نماید و قوت گمان از همه قوتها
دیگر بر فرمان ده فرمایش که نفس حیوانی است تنزه و دیگر است وهم و جوهر تر و چنین در که او فرمایش قوت
احوال و حوادث نمود هنوز پیش از بودن آن در و بنماید و جمیع کار از تغلیب قوت گمان
از حالهای نهفته با آن کشف صورت و حادثهای بودنی آگه کردند و این قوت را جمله قوتهای حیوانی
زیر فرمان باشند و او از همه شریفتر و بعد از او قوت حفظ و پس خیال و پس حواس پنجگانه
و باز قوتهای محرکه را قوتهای محرکه خدم و حشم اند و از قوتهای حیوانی مرتبه قوت غضب بلند
تر و پس شهوانی اند و این قوتهای حیوانی که خدم و حشم نفس اند نخست اثر او بدیشان رسد و از
ایشان منبعث شود و از نفس ... به توسط خدم و حشم او طبیعت جسمانی و به توسط طبیعت در جسم
بلکه پیدا شود که نفس را با جسم پیوستگی بدین سبب هستی ... میان نفس ... قوتها
که زبر او باشد بر نسبت قوت فروغ و روشنی و نسبت او با قوتها زیر چنین فروغ و تابش خورشید
با خورشید و با فروغ روشن چنین نسبت خورشید با محل تابش و فروغ که از خورشید فروغ بود و به واسطه
فروغ گرمی و به واسطه گرمی ... و به واسطه لطافت جنبش ... این ترکیب ظاهر گردد در نسبت
نفس و نسبت او با قوتها و با آلت و محل قوت همین حالت است بدین ترتیب و همچنانکه از آفتاب
نخست فروغ و روشنی نماید گرمی از آنچه از نفس حیوانی نخست خواستن و شوق در جنبش نیفتد حرکت
آلت نبود و تا یافت و آگهی در پیش شوق و ارادت نباشد شوق و ارادت نباشد که خواستن

برهان

اشتیاق بچیزی تواند بود که از آن آگهی بود و باز تا شوق نبود جنبش و حرکت پدید نیاید و تا جنبش
نبود اثر حیوة نفس در جسم ظاهر نگردد و نفس استاد فرماینده است و این قوتها فرمانبردار و
چاکر آنند و بنده و جسم کارگاه و محل عمل او و گوهر نفس بگوهر جسم نماید همچنانکه استاد کار کرده
خویش نماید که نویسنده بنوشته و انگشتری گر بانگشتری و جامه دوز بجامه دوخته نماید اگر صورت
این عمل باز و در محل آن پیدا شوند و نیز بتدریج و ترتیب ظاهر گردد که صورت انگشتری یکبار در
زر پدید نیاید از زرگر بلکه اول گداز نخست پس شکستن پس حلقه و پس هیأت انگشتری پس
صورتها انگشتری و تمامی و در محل صنعت بعد از اختلاف صور باشد و در زر که هیچ تغیر و
اختلاف نباشد پدید آنکه صور متغیر و مختلف از کرده او حادث شوند و اگر چنین باشد پس برادران
ما را در صدق این گفتار شک افتد و از قبول معنی این سخن باز مانند و گویند اگر ما را روشن
بودی که از کردن نفس و کار پذیری جسم جانور را که بیکار نبود همی در آنکه گواه نفس کدام است
گواه جسم دگر و بیکدیگر نمانند لکن ما بیقین ندانیم که جنبیدن تن جانور از او هستی خاست از آنکه
جسم را و جنبش را همی بینیم و همی یابیم با هم و اگر جنباننده بودی جز جسم ما همانا یابیم او را نیز
همچنانکه جسم و جنبش را یافتیم و اگر جنباننده است جسم را سبب نایافتن و نادیدن ما مر او را
چیست گوییم اگر جنبش و گردش احوال و صور از حال بحال و از شکل بشکل از گوهر جسم
خاستی در همه جسم یکسان بودی همچنانکه جسم بودن یکسانند پس چنین تعاقب صور و اختلاف احوال
در اجسام جامد نه چنان است که در اجسام درخت و بر و گیاه و در اجسام جانور نه بر این همچنان
که در اجسام رستنیها شکل خانند پس چون آن از ذات جسم است و جسم را از خود نیست
جنبش و گردش و هر آنچه چیزی را از خود بود از خود نبود پس جسم را این حال از جز جسم بود
و جز جسم نه جسم بود و ما آنچیز را که جز جسم است و از او این حال جسم را آید بنام نفس خوانیم و اما سبب
نایافتن و نادیدن نفس کارگر و جنباننده جسم را با آنکه جنبش جسم و صور و احوال متبدل او همی
و جسم را همی بینیم آن است که بحس اشکال و صور و مقادیر جسم توان یافت و آنچه نه جسم بود شکل و صورت
و مقدار ندارد و نه الوان و کیفیات حسی تا بحس توان یافت و از اینست که اثر حیوة و زندگی صفت ذات
نفس است در جسم بحس دیدن نتوان از آنکه نفس با جسم نتوان دید و اما یافتن وجود هر یکی از این قوتها

در مانند
در ازاد

پیدا باید و بر اعضا و جوارح که افعال ایشان از نتیجه و تفصیل برادران که در زمان جیستی الحقیقه بدیم
ایشان دکه تمویه اند و در کتب نوشته و قصه و انکه ... معنی آنست که از کتب ایشان نتیجه نبود
یافت و از پرورد کار امیدیم که اشاع کند برما نمودن آن و برادران ما یافتن آن و رسیدن
هم آن پرواز کرد اند و بسی از یافتن بر همه بیاید و نگاه دارد که او لکن بر آن توانا و بر آن
در روی خواهش کردن آگاه و دانا **فصل ششم** در آگهی دادن از نفس مردم و حال و صحابت
و مرتبت آنست بدانید ای برادران و اشخاص که مردم پرورده از نفوس و قوی که یاد کرده شد برتر است
از همه که انبایه تر و بکوهر شریف تر و بپایه وجود بلند تر و نفس حسی و حیوانی و نفس رویاننده
و طبیعت چنینها با همه خدم و حشم و اعوان و عمال که ذکر آن رفت و رسانند کار آنها را و بنیاد و بود
یکدیگر و آن چیز که ما در سخن نخستین بدان اشارت کردیم و از معنی نام نفس مردم عبارت
آن بود که اوست اصل و حقیقت مردم که مردمی بدانست نور است ای بخود روشن و دیگر چیزها
بوی روشن و حال او بقیاس با اشخاص مردم دوگونه است در یکجای گویند بتو است و در
دیگر جای گویند منفعل است اما آنکه گویند بتو است بدان است که شخص جزوی مردم با و از چیزها که
بود و از روی پیدا آمدن و فاعل و افعال منفعل بود است آنکه از او آگه بود و بخود روشن بود در
از خود آگه بود است و این خاصیت نخستین اوست و چیزها را روشن کردن و دانستن و
آگه کردن اوست از چیزها و این خاصیت دوم اثر خاصیت او است و از برای این صفات
شاید گفت که بتو است و از برای خاصیت او گویند منفعلست لکن چنین چیزها بوی روشن باشد
و چیزها بوی تمام و منفعل باشند و تا او تمام و منفعل نبود آنچیزها تمام و بقوت باشد از و منفعل و تمامی
نرسد و ما در بیان روشن بودن خود و روشن کردن چیزها را دیگر گفتار از سر گیریم و گوییم وجود
را مراتبست از روی پیدایی و پوشیدگی مرتبه بود که از آن اکمال گویند و آن چیزها که در پایه آن بود
گویند و وجود ممکن پوشیده بود و چنین وجود مردم در نطفه و وجود جامه در پنبه و مردم را در نطفه
موجود گویند بلکه ممکن گویند از پوشیدگی وجود شان و این پایه فروتر بود در وجود و پایه دیگر
از امکان پیدا تر بود لکن هنوز از برخی پوشیده و چنین چیزها را یابنده کار انش موجود گویند لکن آن
چیزها هیچ نام نتوان گفت و این پایه وجود اجسام بود و قوتها و طبایع حسی که وجود ایشان

در انکار

اگر از امکان جدا شود در جسم را شود نه جسم را و قوی طبایع جسم را و مرتبه دیگر از وجود آنکه از
خود نگذرد اگر بود و دانستی و اگر از انفس خود شد غیر بود آنچه دانستی بود و بیواسطه از آن او شده و
این پایه وجود عقل است و نفس عاقله هم عبارت از این موجود است و لیکن آنکه به قوت بود در
اشخاص مردم نشو و نمای وی پیدا نماید و چنین خوانند شی و آنچه در پیش گفتیم که نور است
آنچه خود روشن و چیزها بوی روشن همین خواسته‌ایم و روشن باشد اوست خود را و این
کمال وجود است و این هم مرتبه دیگر است از امکان و وجود پیدا اگر وجود ناقص بود پس اگر وجود دانستن
و یافتن خود وجود عقل است و دیگر موجودات یا فهمای عقل و عقل بکلیت نه چیزهای بسیار که همه
عقل باشند بلکه عقل نهایت روشنی وجود است و مبدء و منشأ آن و از نیز است که شاید گفت
بعضی اشخاص مردم را که در یکی را عاقل گویند که فلان شخص مستعد است تعقل را و عقل را و دیگری
کم از وست در استعداد و شایستگی و دیگری را گویند که هیچ شایستگی ندارد و باوی هیچ سخن
نتوان گفت از سخنان عقلا که نتواند دانست و چنین گفتارها چنین صدق دارد و بعید از آن بود که
منتهای کار آن نفوس [illegible] در رسش بکسبت لیکن از آن اشخاص بعضی بدان نهایت نزدیکتر و
بعضی دورتر و نیز عقل را بکلیت نه آن بکلیت که اجزا و اجزا را بر عاقل ها پاره پاره
و از هر چیزی از شخص شخصی نقل کند و بعضی در شخص دیگر کند و لیس به یکی رود که اجزاء و پاره‌های
از اقوانه بود که مقداری دارد و بجای خویش چنین اجسام و عقل جسم نیست و مقدار ندارد و نه در جسم
فرود آید یا بمقدار جسم متقدر شود چنین الوان و کیفیات دیگر و نه کار کند در جسم چنان چون خود
بلکه فروغ نیست بنده بتقدیر مثل جلال و جمال و عظم شانه و از و فروغ خواسته یک از
پس دیگر نخستین فروغش دو را بپایان دارد و دوم سیم را و سیم چهارم را و لیکن [illegible]
خود بخود و روشن تحصیل خود را و نفس عاقله را در اشخاص مردم دو قوت است یکی نظری
عقل نظری که بدان اشخاص دانا و آگاه باشند و دیگر قوت عملی نام وی عقل عملی که اشخاص مردم
بدین قوت کارهای عقل کنند از صنایع گونه گون [illegible] از ساختن خوراک
و پوشیدنیها و گستردنیها و از نیز سبب افعال و اعمال مردم در کار سازی جهت خویش با نعمای دیگر
جانوران مانند و عقل نظری فرمان فرمای عقل عملی است و عقل عملی فرمان ده به نفس حیوانی و جمله اعضایش

برتر بیش که [illegible] و اما و حیوانیست نفس عاقله به فعل محتاج نیست بیاری دلیل که به غریبه شود از آن رسید گفته شد
و جوهر نفس عاقله هم نفس عاقله بود و جوهر نفس عاقله نه روشن تواند کرد که مایه بر ثانی و حجت دانستنی
خود است و خود آنچه خود نتوان دانست و از صفت نفس عاقله و عقل بالفعل نیز باید بود که اثر نفس عاقله
بحجت ثبوت باشند در مردم نفس بالفعل نفس عاقله بالفعل عاقله بقوت شد از قوت بفعل رساند که چنین
حجت و برهان لیکن چنین آثار از اشخاص مردم در شخص از قوت بفعل رسد که استعداد آن قوت
تمام دارد و در چنین کمال خود سخت کوشش و شتاب آنکه بود و او در صورت کمال نفس عاقله شد
که پس برهان و حجت او را آسان بتوان نمود که چون به همین خیالات که از این وجه چنین
او را از یافتن مشغول میدارد و اما آنکه در شخص باید شود او را بدلیل و برهان بعید از آن شد که
تا بر خود واقف شود بلکه سخت و رسا باید که در دانش باید کوشید و در اندیشه دانش در کار آورد از
و گفتارهای نغز را باید داد در آن تا آنکه در آن و از نقص کرد در جائیکه بعید از این نغز شود در
جای فرو بسی از آن دادیم و نفس انسانی از نفس حیوانی جدا باید ندارد در مردم چنانکه مردم بعضی
مردم از جانوران بعید است [illegible] جانوران [illegible] مردم بود و در دیگر جانوران بعض
به گذشت از مردم بود از آن جهت که رتبت نفس حیوانی در مردم از رتبت دیگر جانوران بر
گذشت هم در قوت ادراک خیالی و وهمی و در قوت فعل و حرکت که اعضا در حکم بود و
ادراک حس [illegible] عقلا و از جهت که بیشتر تمیز مردم عاقل شد نوع عقل که اشخاص نوع مردم بدان از آن
باشند چنین مردم اشخاص مردم را و همچنین نفس حیوانی که انواع در آن از آن باشند چنین جانوران
انواع جمله جانوران را باشند هر چند عاقل باشند از آنکه همه دانند و چند دارند که نوع یا شخص
محسوس بود یا اگر حکم کنند و گویند که همه بهایم و حشرات و طیور در جانور بعضی یکی باشند و
همه اصناف مردم از عرب یا عجم یا از روم و هند و ملوک و رعیت [illegible] دانش
دانش و آگاه بود از حقیقت عقل نوعی و جنسی پوشیده و داعی دارای نفس حیوانی و مردم بود و عقل
را و سبب عاقل بود دانش از [illegible] و وحدت نوعی از اشخاص محسوس آنکه دانش نه خاصیت جانوران بود
است و حقیقت بلکه خاصیت خود وجود در جانوران بقوت بود و جانوران بفعل اگرچه جانوران فروغ
عقل است و معنی عقل بقوت آنست که داند و آگاه بود و آگاهی ندارد و نداند که آگاه است

٣٠

از آنکه نه بخود دمیده اند و مغز عقل اگر دارند و آگاهی دارد که آگاه و داناست از آنکه بخود داناست
و هر چیز نه بخود داند دانسته را از خود پروردن نتواند الا آنچه بخود داند دانسته از خود پدید آمده اند و باید که
مردم از آن بحث و جستن بود که با آن شناخت از آن روی که جانور راست لاجرم خود را بند
چه آن نبود دانستنی خود را و دیگر جستن باشد بلکه بخود داند از آن روی که نفس فرمان بود عقل را و این
جهت آن باشد که با حس و خیال از وی بهره باشند و هر دو که پیوند بحث را خاصیت انواع
در دو پیدا شود اگر جسم را بیند نطق و اگر بیش ضعیف بود و اعمال و افعال جسم قوی و اگر پیوند عقل
سخت را فقط نطق و اگر غالب بود و اعمال وی که جز اخلاق و نسبت بحث با نطق و عمل چنین
نسبت ... اندیشه و در ست و حرکت انگشتش نگاه نوشتن که صورت خط در نفس پدید شود تا آنکه
جنبش یک با دیگر دو از اندیشه نگاه باید و خیال از اصورت رقوم نگاه دارد و قوت نوع جنبانند
توانا بود تا عضلات انگشت را در جنبش آرد تا بخط عادت که به هر حرف کار او تا نطق حاصل شود آنگاه
او را و انگشت و کلک گیرد تا رقوم گشت و چه آنچه که مثالات خط و صور نخیزد و نسبت رقوم
قوت نطق و دانا باید تا بر نسبت قوت عمل و کارگری چنین نسبت بود که نموده شد **اندرز** ای برادر این
صنعت نکو اندیشید در فهم سخن آن سخنها که از عالیها رسید بود در کتب منطق این سخن را فهم کرده و در یاد
کردن این سخن بدم و مشاهده بود بر دوام کرد آنچه بدین سخن با شما رانیم حاصل صفت ذات و حال
کرد و جنبش شمار است و اگر شما از آن شنوانید فهم کرد بس است و گوهر شما از سخن در جوار گردید آید
و اگر فهم کنید و با زفراموش کرد گفته را با فزاینده باز کم گردانید و عنایت کشید پس از آنکه دیدار آن
و اگر فراموش نشد لکن باد نکردید ثمره دانستنش به بر بدید و ... و ثوق و اعتماد بعضی آلیت
کرد پس از بعد ایشان هر شما از ضلالت و گمرهی نگه دارد بمنه و کرمه **درکه دوم** در بیان آنچه
بود اثر مردم از جز مردم و آنکه فضل است **فصل** بدان ای یگانه دانش را خواهست و خردها
فرید ار که این مردم که حقیقت دیرا که جز این مردم است شناختن و قوتهای وی و افعالش و محل افعال
قوتهای او و پدید آثار آن ... نفس از ... غذا و فزایش و حس و اگر بجای او وهم و آلات جنبش
بخواست چنین در خاصیت خویش بجه کمال رسد پدید شد که از و اهل بازگشت و اهل بر رفتن از مبدا
و بازگشتنش چه این نه بحرکت طبیعی و از مکان بمکان گردیده نبود بلکه سیر و حرکتی بود روحانی

فکر و مبادی وجود و شی ... چه بود و از دیگر نمودها آنچه به و دور تر ... مراحل و منازل او از این مراحل
بعضی جسمانیند و بعضی روحانی و مکان بر همه نو این گذشت پس چو بینیم کمال چیز برسید در ابعاد بخت
بر مراحل و منازل اجسام گذر کند که در بدو وجود چنین بود از گذشت و نگر تا ماهیت نفس چیست
که از نفس شنو و فزونی همی یافت و چنین نیک بجوید چیزی نیابد بجز نطفه چه رو ماده در یافت غذا
که با وی چیزی بود است بتدریج و چنین درست شد او را که چه پیش از غذا چه پدید آمده که نطفه و هر
و فکر بدان رسید بکی هر حد را از مراحل راه برید پس بنگرد که ماده و مبدا نطفه چه چیز بود در غذا
غذا چیزی بود و ماده نبات بود و چنین بنگرد تا ماده جسم غذا آید چه بود جسم نباتی یا حیوانی بود و ماده
اجسام نباتی و حیوانی را از اجسام عنصری بتوان یافت و ماده اجسام عنصری را جسم مطلق
یعنی که پیوسته از صورت هیولی صورتی دیگر با وی نبود و چنین ماده جسم مطلقی را اگر جستن تمام بجوید
چیزی را یابد که چه چیز و مقدار از این او بود و نخست او بتر و لیکن مقدار در وی توان بود و چنین
سیر فکر بدین پایه رسید جایی به اجسام را قطع کرد و در راه هر مرحله که رسید تا آهنگ مرحله دیگر
داشت یافته نیفتد و چه این نه پروا افتاد تا که همه را بازگذاشت و چه این بر حد رسید که جسم از این بود باشد
اگر بخود باز تواند نگرید که انگیختی با جسم از آنکه بجایی رسید و بچیزی که نه جسم و از و جسم تواند بود
و تا او بجسم نباشد بدان چه نه جسم بود نرسد و بداند که نفس که نیم ... باشد پدید آنچه نه جسم است ... از قطع این
راه حاصل او بود و هم نه جسم بود و آگاه از فکر او اعلام آن که از فکر آن فکر آگاه است و چنین او
نه جسم بود راه وی در وی روشن هم نه جسمانی بود پس بحجت پیدا افتد که روحانیت پیدا آمد که با نطفه
جسمانی موجود شد پس از گوهر غذا یا از اجسام عنصری یا از جسم مطلق یا از ماده جسم مطلق و در روشن
کرد در برو که آنچه مرده بحرکت است و پیدا اگر بود مرده و زنده و جنبنده و با خبر شود بسبب وجود او
بود که خود زنده و جنباننده و بخود آگاه و با خبر بود که از مرده زنده نخیزد و از بیخبر آگاه ...
و زنده شد از نفس بسبب او و سبب بود این نفس زنده و جسم مرده را از آنکه است جسم بنفس روشن گردد
و نفس او روشن گردد پس نفس است روشن کننده و جسم روشن آنچه بود و دیگری از و در روشن گردد
با او آنچه از وی روشنتر بود که چیزی که آنچه از وی پوشیده تر بود او روشن نکرد و از سخن که گذشته
در فتح او اداسته شد که فزونی پایه از مراتب وجود و جمادات گذشت و معنی لفظ امکان باید ...

وفروتر ازین پایه از پوشیدگی و ناپیدائی اوست و برتر ازین پایه وجود جسمانیست که اگرچه جسم
پوشیده نیست بخود جسم کی نفس است پیداست و ازین پایه برتر وجود نفسست و وجود نفس و وجود
روحانیست در روشنی و پیدائی از آنکه وجود جسم بوده او را روشن گردد و وجود عقل
آگاه و دانا بی بوده و دانش و وجود نفس روشنی است پس وجود نفس بعقل باشد و روشن کردن
عقل وجود نفس را بعالم رسانیدن نفس بود و همچنین روشن کردن نفس وجود جسم را بعکس
رسانیدن نفس بود جسم را از نامعلومی و این است معنی سخن ما که جسم را وجود از نفس و روشنست
و نفس را روشنست نه جسم را و چون جسم از پوشیدگی و نامعلومی بنفس روشنی و معلوم بود پس
نفس بر روشنی و معلومی سابق بود بر جسم و چون نفس بعقل روشن کننده و عالم باشد پس عقل بر روشن
کننده و عالم سابق بود بر نفس پس نفس پیشی دارد بر مادهٔ جسمانی و جملهٔ اصناف اجسام و عقل
مبدأ نفس باشد و نفس مبدأ کون مادی و کون مادی مایهٔ جسم و جسم مایهٔ عناصر و عناصر مایهٔ
اجسام مرکب و جسم مرکب مایهٔ رویننده و جسم رویننده مایهٔ جسم زنده و جسم زنده مایهٔ جسم یابنده
و گوینده و چون بدین مراتب و مراحل بازگشت بمبدأ خود که عقل است بمعاد خود رسید و وجود نقصانش
بر کمالش نهادنی چنین بپایانی رسد تا دایم باطل گردد و چنین عقل بود عقل از مبدأ خود گسسته نباشد
که عقل فروغ ذات است و فروغ از خداوند فروغ باز نگسلد پس بدین ای برادر ازین سخنان که
خاصیت گوهر مردم که او بدان مردم بود آنچیزیست که او بدان خود را از جسد خود جدا کرد و بدان
انواع موجودات را از روحانی و جسمانی و جدا بیند کامل و جدا بیند کامل و زنده و بیجان از یکدیگر جدا کرد
جدا اگر در روحانی و عقلانی پس جدا گردانید او چیزها از همه جداست پیدا روحانی و عقلانی حقیقی تمام این سخنان
بنا بیایی و بعون نامتناهی **در سیم** در پیدا کردن مراتب خاصیت مردم میان جواهر خاصیت و کمال و آن
بچهار فصلست **فصل اول** بدانید ای برادر آنکه اشخاص مردم بدان افزوده اند از روی
شرف و کرامت بر اشخاص مردم دیگر بعضی زنده کار کرانیست آنچه دیگران دارند از هیئت و جانبها
از حرکت ارادی و مانند یکی حس و خیال و وهم همه بود و فزون از آن همه خواص نیست و همچنین اشخاص
جانوران و زنده کاینه بدان شرف نیز ندارد از رستنیها جمله که خواص رستنیهاشان بود و نیز آنها
حس و خیال و شهوت از ایشان فزونند و فزونی و تفاوت که در نظر عقل بدان اتفاق رود

در شمار آید میان این اشخاص جسمانی نبوده و تفاوت ارواح آن اجسام نبوده نیز از پی جسم ایشان و
خردی و سختی و سستی و لطافت و کثافت ایشان و ارواح ایشان افزونند بر یکدیگر بعضی بگوهر و
پاکی اصل و لطافت ذات است و کمی و نقصان از یکدیگر برتر که بجوهر و آلوده‌تر اصل و کثافت
ذات و بدین نوع را از اجسام روحانیت در خور او که تمامی این جسد بدان روح بود و فروتر ارواح
بصفا و پاکی و لطافت ارواح اجسام مردم است که بکار سازی و ترتیب و تدبیر این اجسام
پس روح اجسام حیوانات دیگر پس روح اجسام نباتی پس طبیعت جسمانی و ناقص‌تر همه طبیعت است
و از همه تیره‌تر و آلوده‌تر و کثیف‌تر و کمال اجساد از ارواح است و از صفای ارواح کمال اجساد روشن‌تر
نماید و روح جسم مردم را ارواح دیگر تابع و فرمانبردار بود یکی از آن کمال حس که بدوی تعلق دارد
چنین روح حسی از کمال آلات حسی روشن بوده شود و موافق و موافقی آلات جسمانی و مخالف
مخالفشان و قوتهای یابنده در وی اند از تن و قوتهای عقل و عمل و روح حیوانی از و فروتر بصفا
و بجوهر روحانی کمتر و روح نباتی از هر دو ناقص‌تر بود در جسد هر یکی کمال و نقصان پیدا کرده آمد
آنچه را او حسست یابنده با آلات حس و روح نیست یابنده در وی که قوت خیال و وهم خوانند و روح
خواهنده و جنبنده و روحی که بدان از جای بجای شود و روحی که مایهٔ غذا از جای بجای خود رساند و
روح اجسام نباتی را کار جنبانیدن غذا بود بجذب و نقل آن بجملهٔ جسم و روح طبیعی جسمانی از این
جمله آسوده‌تر و خالی‌تر از ارواح یابنده و هم ارواح جنباننده که هیچ نماید نه موافق با جسم آسوده
و نه جنباننده و نه مخالف با جسم را از وی دور کننده که اگر جسم را بالطبع خود که روح او است بازگذارند
طبیعی بجنبد نه از جای بجای چنین و نه بزرگ شود و نه خرد گردد چنین رستنیها و نه از کیفی بکیفی چون متحرکات
و مستحیلات که از حال بحال گردند و نه در زمان دیگر جنبش کند چنین فلک مگر حالی که در روا باید از چیزی
جسم که طبیعت جسم با وی شوانده که کشیده و بنا چار بطبع وی شود تا آنکه آن حال برآید و آن قوت
غریب از وی باز گردد چنین سنگ را میده بر جای بحکم طبیعت خویش که قوت چیزی پیوند ازو بوی
رسد و او را از جای خود بر سوی هوا جنباند و طبیعت سنگ چنین با او بتابد بطبع شود تا که آن قوت
بر سد باز از وی گسسته پس طبع سنگ بکار آید و سنگ را بسوی آرام جای وی باز آرد و طبیعت آمیخته
ترین ارواح است با جسم و روح تمامی از طبیعت صافی‌تر است و از جسم جداتر اند که و همیشه در

پرورش الت غذا بود و جسمی دیگر را باوی همی امیزد و روح حیوانی از نباتی صافی‌تر و جنبش
بوی جنبنده و بوی یابنده موافق و ناموافق خود را و ازو اگه شود و همیشه بکار ساری و تند و جسد
جهان مشغول بود و روح حسی نه همیشه درین کار کند چنین نفس غاذیه و روح رویاننده بلکه بشهوات
بحکم ارادت و خواستاری کار کرد بود که قوت محرکه امکان نه بر دوام این جانور را از جای
بجای همی برد بلکه بوقت ارادت و خواهش جنباننده و همچنین قوت هر که حواسی نه پیوسته
بیننده و شنونده و بوینده و بجنبد و هر سایر بلکه وقت و وقت مجموعی دریابش اید و روح انسانی ازان
صافی‌تر و از موافق و ناموافق نارسیده بتین اگاه گردد و هر روحی از این ارواح انکه
تمام بود که هرانچه شاید او را از خاصیت و هنر کی اکنون مراتب نقصان خاصیت مردم را
پیدا کنیم بتوفیق پروردگار جل جلاله فصل دویم در آنکه نفس از مردم بر چند قسم است ای
برادر اگاه باش که کمال مردم یکی غایتیست که در او کثرت شوانرا بود از هیچ روی نادر
مشتمل مراتب ممکن گردد و لکن اقسام را بر تو انشمرد و از مردم هر انکه بر این غایت رسید
تمام و بکمال بود و هر انکه فرود آن غایت ناقص انکه در میان ناقص اختلاف بسیار است
چه هر کجا ناقص که کوشنده است سوی کمال پسندیده است و هر انکه بر نقصان ایستاده بود یا انکه
فروتر دارد ناشایسته و ناپسندیده اما ناقص ناپسندیده اصناف‌اند و اقسام که ازان
جمله باشند که جمله قوتهای او از نامی و نباتی و حیوانی سست دارند نه قوت عقل نظری ازو
بینایی و بصیرت دهد و نه قوت عقل عملی کار کرد خوب نماید و نه قوت غضب و حمیت بهنگام
دید و کشیده حرکات و کلمات خشم انگیز او را تافته کند و نه قوت شهوت و میل او را بجوید
خورش و پوشش ساختن و جفت گرفتن ارزومند گرداند و چنین مردم در خاصیت از صد
رستنیها البتی برنگذرد و باشد که قوت شهوت بهیمی قوی‌تر افتد تا بیشتر اوقات بخواب
و خوردن و ساختن خورشها فرخ شوند و چنین مردم را بسی فروتر از بهایم بود در خاصیت
بلکه بدان پایه فرومند دارد که اسباب آن کار را توانند اندیشیدن و اندوختن از پیش یا جمع
و از مردم بود که قوت خشمی بر همه قوتها غالب بود و از آن خشمی باشد که سعی فروزان شود
و کارورزی کوشش و کشتن باشد و همه گفتار او خصومت و دشنام و آزار خلق و اندیشه

حرص

اش در کزند و خراش و چنین مردم از سباع و درندگان جانوران جدا بصورت است نه ذات
و بکلی ایشان اسباب عداوت و کینه کشیدن فزونند دارد و باشد که هر دو قوت حیوانی سبعی
و بهیمی بر قوت بزرگیش فرمان ده باشند و مسخر خوی و طمع خورش دارند تا ازان اخلاق بد
و اعمال زشت بر انگیزند و چنین مردم را اگر نفس بهیمی و شهوانی کارزار افتد ازو حرص بر جذب
اموال و ذخایر و شره بر آن و طمع بخورد دیگران و بخل برانچه خود دارند و فریب و خیانت و چاپلوسی
و دزدی از نوطار شود و اگر نفسی سبعی قوی‌تر بود چنین مردم متکبر و فزونی طلب و مسلط و آشفته
و کینه ورز و ستیزه کار و کوشنده و کشنده و ناپاک و دشمن اند و زو بنا آمد و چنین وضعی مردم
که که قوت مردمیش مسخر و مطیع قوتهای سبعی و بهیمی باشد از شمار شیاطین پدید آمده اند نامشان
شیاطین الانس و نفوسشان از شمار شیاطین ناپیدا و با ایشان کار کرده و مسخر و معد یابی
کردند و از اندکان و تباه کاران و اهل نفوس گمراهان و باغیان و طاغیان و سرکشان از
فرمان حق و راه صواب و چنین زشتی جمله از امت و شیاطین شیاطین اند و زیان و گزند
ایشان بر خود و هم کاران بیشتر رسد که بر دیگران لا بل شاید ایشان مرتبه زبرین و جویندگان
منزل اقصی را شاهده کردن از ناخوب و اخلاق زشت و سیرت معیوب کوته نظری و
فرومایگی که در چنین شیاطین سودمند بود از انکه طبایع ایشان از الفت و گزیر و پرهیز
از زشتیها بنواید و اهنگ ترشان سوی معاد قوی‌تر گردد و از سرای تعزز و فنا و فرار
زوال و فنا باز برند و بازگشتن بکار و چشمه بقای جاودانی و پیوستی اساس شود و نعیم دار
المتقین فصل سیم در مراتب ناقصان پسندیده شیفتگان شنونده امیدوار که از مردم انکه امید
بهی تواند داشت انست که خاصیت مردمیش بر خواص سبعی و بهیمی فرمان ده و مسلط بود و از هیچ درک
قوتهای که فرود قوت خرد اند و رتبت و جاه از قوت و طاعت فرمانش نتابند و کار گردشان
بحکم این قوت بود باندازه که او اند و او بر همه محیط و بکار دارنده همه در پیدا کردن آثار
خوبیهای خود و همه را بنور خود رخشان و بصفات خویش صالح و بروح خود زنده دارد و پاک و
زدوده بود پس از شخص مردم این قسم را نا ناقصان پسندیده بود که بهره او از نفس عاقله قوت
عقل عملی بود و قوت خرد کار کرش بطبع قوت خرد دلپذیر و دانا باشد و جیدکی بود نه عقل جنبه

در اظهار آثار او بعمل و صنعت تا کار تعیش مردم بدان عمل آید بسامان باشد و پیشه وران و کا
رگران از بنا کار و چوبکار و بافنده و دوزنده و مانند ایشان همه از امت و اشکر عقل
عملی اند و منتفع باشند و بهره ایشان تمامتر و کار ایشان شریفتر و عمل ایشان لطیفتر از ایشان
اصل مرتبه پیشین بود و کار ایشان بحرکت آلات صناعی در اعمال مقصور آمد بلکه آثار
عقل را در افاق و قوتهای عمل صوانع بکار برند و خوبیهای صنع را بدان آثار آراسته و پیراسته
دارند و از آن اخلاق که شمرده شد در فصل گذشته از ناقصان ناستوده طبیعت و قوت
خود را پاک و زدوده و پالوده خواهد از عداوت و تکبر و لجاج و کینه و آز و حرص و شره
و طمع و بخل و مکر و فریب و نفاق و تلبیس و دغل و خیانت و دیگر خوهای طاغیه ستمکاران
و اهل فسق و پید پیاسان و کفار که بدان گروند و زنادقه و عیار مردم و اهل کوشش در
کارهای خیر و راه صواب و نیکوکاران و همگنان جهت بینه کاران و آنکه کج و پرورد کار خود
نیکو گمان باشد و در همه حالات و اعمال آرزوی او بر قربت و وصول و مصیر با مبدع ارواح
و آفریننده اجسام عظم شانه و عز سلطانه قرار گیرد و از آن اعراض نباید چنین مردم
در شمار ابرار و اخیار باشند و از مردم باشد که مرتبت خاصیت مردمی از رتبت اهل قوه
این مرتبه دارد و در صف اهل قوت عقل نظری آید و علم یقینی و بینش در لت خواهد
و اشنیده با فرسنده شواند و فکر و نظر بر قوتهای فروتر غالب بود و فنون علوم بلکه نا شان
بوی رسد بجوید و ببیند و [illegible] علوم یک ریاضی از هندسه و علم هیئات عالم و علم
عدد و علوم منطقی و علم طبیعت و علم الهی از این طایفه باشند و بدین یقینیات جستن و
اندوختن بازرستن از بند و زندان کون و فساد و تغیر و زوال خواهند و از زمره
خواص و برگزیدگان اند و لیکن این مرتبت پایه ایست از این برتر که در فصل چهارم یاد
کرده شود و بالله التوفیق فصل چهارم در ذکر مرتبه اقصی که انبیا و ابرار راست در علم و عمل
پیدا علم شنوید و کوشش اید ای هشیاران و مردان از خواب بیخود و بازرستگان از بند
بیدا نشیر که زیر این مراتب و منازل و مقامات علم و نظری پایه ایست و مرتبه سوی منتهای موجودات
و از احجاب جاه و دلان که بدان پایه رسد مگر آنکه از روشنی نور و فروغ روح مقدس و نور الهی فروزان

شود که چون شخص و ذات خود و ش باستیلا و غلبه نور کبریا آلهی گم گشتی چراغ ضعیف
در آفتاب و چشمه و قطره آب دریا در دریا که با آفتاب و دریا یکی شود و لکن که هم آن جدا شود
از آفتاب و دریا بریشان نماند و ایشان از آفتاب انبه و دریا و آفتاب و دریا ایشان و نفسی که بدین
پایه رسد هیچ کار بروی محال نشود و وجود او چنین احاطت معنی کامل دوم بر اشخاص مردم و احاطت معنی با
کلی جود بر همه اجسام جانور و بی جان و احاطت معنی موجود بر همه جواهر و اعراض بلکه حقیقت و در
هیچ جنس و نوعی نگنجد و جهت بود حاضر خود و خود باشد دیده و بیننده و بینش خود غالب فرو خود را همسان خود
کند چنین آتش که بدانچه رسد آتش کند و نهایت منتهاها و غایات همه انتهاهایات و غایات تا ما بر وجود این
منتهاها و غایات اگر حجتی و برهانی جسته شود نتوان نمود که چشمه روشنی براهین از این پایه روان بود
و از و زاید او را از حجت و برهان زاید از آنکه برهان از قضایا بود و مقدمات صادقه آید و از روشنی
صدق مقدمات برهان از قضایای اولیه بود و قضیه اولی از صنع و موصوف مؤلف باشد و از صفت
و از صفت و از موصوف از شیء و حقایق بسیط از نوعی و جنس ترکیب [illegible] و حقایق بسیط جنس و نوعی نجنس
اتحاد موجود مطلق برآید و موجود مطلق مبدا همه موجودات او همه موجود پس وجود وی را برهان چسان
فروغ و تابش آفتاب حسی بود بچراغ که در شب نماید اشتباه او توان دانست و او بخود دانسته شود
چرا ذات وجود و بینش از وجود موجودی نبود تا او را وجود و وجود موجودات موجود بود و گفتار صاحب
مقامات معراج علم چنین درجات روشنی طالبی شنید کرده و بنهایت خود رسید و تا مبدأ موجودات نزدیک
تر گشت الحمد ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک این حال خواستست که بعضی بعضی نه منم که ترا
دانستم یا نور استایم تو بید دانا و شناسا و ستاینده خود چنانکه باید شناخت و ستود پس بود آنکه
نزدیکان نزدیکان الحی مطلق نقد جده بر اندازه شناخت و دانستن بود و رسیدن ایشان هم و محیط الحیوان
علم او ست علمشان و کم شدن شناخت و دانش ایشان در دانش او تا بذات او در ذات او باشند و شنوا
او شنوا و بدانا بذات او دانا و به بینا بذات او بینا و بروح او زنده و باراده او مرید به صفات و افعال
جزوی یکیه شناسای کاملیکا و دانای بذات [illegible] و بینا بی کور و یکجا او و ذلک هو الفضل العظیم و النقل
الجسیم فصل پنجم در بیان اسباب بازدهنده خاصیت مردم رسیدن بکمال و آن یک فصل است
[illegible]

هوش و بینش باز شود از فایده و نفع این سخنان این بابها بپایید که کنجی این فصول دیگر عادت
نیفتد شمار اکه بتبشان انها بنهان انهیا تو این رسید لیکن ضبان دو سر داشتم که بنیاد مقصود
که در این سخن افکنده شد بدین سخن دیگر محکم کنیم و قاعده آتش پاینده جاوید تمام گردانیم که
این سخن و دیگر را که دو دانند و یاری کننده اند پس یک ستوده ای اشیا این و کار بنده بدان یاران
سخن را که دلیل فکر و چراغ راه شمات سوی طبیعت یکی عام و کلی و خاصیت پس اکنون گوییم
که هیچ چیز قوت نگیرد مگر از همسان و هم جنس خویش و سستی نپذیرد مگر از مخالف و ضد خویش
و بر صدق این گفتار جمله موجودات گواه اند مانند هم مطبوع و هم مختار و هم معقول که آتش از آتش
با نیرو شود و بر کار رطوبت توانا گردد و تر از تر تواند گیرد و همچنین خشک از خشک و جسم از
جسم بزرگ گردد و جان از جان لطیف تر شود و همچنین جمله موجودات دیگر و خردمندان در صدق
این گفتار خلاف نیفتند پس بکوشید و براندیشید تا گوهر شما بهنگام کمال از کدام گوهر است و از
موجودات در کدام جنس است تا پس باید دانست که همسان و هم طبع و مانند او کدام است و نیرو گیرد و جیست
تا از آن حاصل کنید و از سخن گذشته روشن گشت که نفس مردم از جنس کدام موجودات جسمانی
یا سوی هر دو جسمانی است که وجود آن با اندازه بود و اندازه وجود کسی طول است و عرض و عمق و سبب
این سه اندازه جسم را شش جهت تواند بود هر اندازه را دو جهت مقابل چون بالا و زیر و پیش
و پس و یمین و یسار و اجسام بسیط اند و مرکب بسیط را اجزا مانند هم و مرکب را مختلف
بسیط چون جسم سپهر و اجسام عنصری و مرکب چون اجسام معدنی و نباتی و حیوانی آثار و حالات طبیعت
و نفس جنباننده و رویاننده و پاینده بالت و بدالت و پاینده بدالت اشتهای او و کاهنده
بود که پاینده بدالت که بجز بالت بخود و جز بخود را او از این سخن توان دانست که آنچه نه بوجود
پاینده بود بخود را نیاید که بجز بخود را شوان یافت و پاینده نه بجهة بیاینده بجهة نماند و پاینده
بدالت بپاینده بالت نماند و جسم بروح نماند و نه جهل بعلم و نه زوال بثبات و نه مرگ بحیات
و نه مرده بزنده و درست که چیز از مانند خویش نیرو گیرد و از مخالف سستی پذیرد پس پاینده را
از ناپاینده قوت نفزاید پس آنچه از وی شناسنگی ادراک خرد یا ادراک است یا در نفس
و رساننده او بکمال افزاینده استعداد و شناسنگی ادراک آنچه نفس را از میل چیزهای

روحانیات بود

تباهی نپذیرد و زوال روی بدو راه ندارد و دور کند و نگهدارد تا آلوده نشود و آمیخته بکمالات
و لذات ناپاینده و گذرنده که بالات حس و قوت خیال تو این یافت و اما فزاینده علم و آگهی
نگرستن نفس بعود بخود بی آنکه آلت حس و واسطه خیال و گمان با چیزهای پاینده و چنین دانش
یقین بی شک که این نگرش و طلب از نفس بر ترتیب و تدبیر قوت غذای شایسته است او را و
همچنانکه اجسام غذای اجسام را از غذای جسمانی قوام و قوت بود و تا غذا با وی نپیوندد و تمام نشود
جدا از آن شود از منفعت غذا بی بهره بود و چون لون بپیوست و با او یکی گشت بعد از آن از وی جدا نشاید
کرد و بار شوان ستد همچنین نفس دانش چون آگهی طلب را اقوام و ثبات از دانش است و تا دانسته
با حقیقت وی که او را نفس نپیوندد و مانند او گوهر نشود نفس از فایده و منفعت آن دانش بهره
ندارد و چون دانسته با نفس یکی گشت و رسید تا اتصال آن بیش از آن جدا نشود و باز شوان ستد و چنین
دانستن را یقین خوانند و بیش از پیوستن با نفس ظن گویند و پندار چه با نفس چون غذا بی نیاید
و گوارید بی غذا است اجسام غذایی را او در خایید بی گواریدن سزاوار و ناسزاوار با هم باشند
بعد از آن از یکدیگر جدا شوند و سزاوار با گوهر غذا خوار بپیوندند و ناسزاوار باز مانند همچنین
در پندار خیال و ظن و وهم حقایق و عوارض با هم باشند پس بقوت فکر و تمیز حقیقت از عوارض
جدا کردند و حقیقت با حقیقت نفس دانش جای یکی گردد و عوارض در ظن و خیال باز مانند تا یکچند
و به تدریج نیست و ناچیز گردند بنوامیس و بد التفات نفس بدان باید که یاران ما و برادران خرد
را از آن رازهای نهان که بدین سخنان آشکارا همی شنوند بهره ور و مایه دار کنند تا بقای ابد و
کرامت جاوید و ملک که آن و بیچ پایان را در نیابند **در پنجم** در آفات و اسباب که نفس را از کمال
و غایت خویش باز برند و بگسلند و از هم فضیلت **فصل** اسباب حجاب و پوشیدگی میان نفس
و تمامی کمال او آنچه پایانست که مخالف گوهر نفس اند و با وی مشابهت و مناسبت ندارند و بر خردمند
پوشیده نیست که نفس مردم و صفات او بکوهر جسم و احوال جسم نماند که صفت نفس کنند کیست وصفت
جسم گردد و گرد یکی نکنند یک نماند که گشته را از شدت و غلبت گشته یک گشته یکی با طل شود و گشتن
نپذیرد را از غلبت و شدت گشتن کشش پذیری باطل شود و از بی نسبت که جانور را از حرکت قوی
بسیار خستگی یابد و بماند از حرکت و دیگر آنکه وجود جسم با اندازه بود و نفس را مقدار و اندازه نیست

جاودانه بود

و دیگر آنکه در نفس ما قوتهای مختلف و متباین و دو ضد با هم موجود توانند بود و از وجه یکدیگر
و دیگری نیز باطل نشود و زیاد قوت چنین حرکت و سکون و حیات و موت و سپیدی و سیاهی که از وجه حرکت
و از سکون نفس و وجه سکون و از سکون نفس نیز باطل گردد و زیاد قوت که در نفس ما هر دو را با هم دارد و همچنین حیات
و موت و سپیدی و سیاهی و دیگر مقابلات و در جسم وجه حرکت وجه سکون را باطل کند و همچنین سکون حرکت را
در یکی حالت هر دو با هم نتوانند بود و دیگر آنکه موجودات در جسم باشند که متغیر و کرده بوده حال و سست تر
یا قویتر شود و آنچه در نفس موجود بود هرگز نگردد و نفس را که با دانشهای خود نیکو دیدیم باید بس
که تخت یافته و سست و تباه شود و چیز را و شنست که جسم به نفس نماند و روشن است که چیز از
ماننده خود نیرو شود پس روشن باشد که از مخالف گسسته گردد و بدحال شود پس نفس از اینجا با جسم
بدحال شود و ضعیف که در دو احوال جسم کالبد تن بود و از خود غافل شده و به جسم بید جنسی و لذات
جسمانی جسنی و از حیات ذات خود بجای غریب جسمانی مشغول گشتی و این است آفت و مانع نفس مردم
از وصول به کمال از آنکه نفس از قوت و غذای نوع خود اند و وقتی که دانستن است از بهر خود بازمانده
بسبب آنکه وقتی غذای جسمانی از بهر جسم با تن بغذای جسمانی و طعام و شراب که مناسب اوست قوت گیرد
و نفس از غذای روحانی که دانش و شناخت و مناسب اوست بازماند و ضعیف گردد و جسم غالب گردد
و نفس مغلوب و استکثش پندار گردد و حیات و آگاهی و حرکت و تمیز و آز پس بکرش الجسم جسم را
خود پندارد و اینست جسیر احوال نفوس از غم و تولد این خلل و غالب گشتن جسد بر نفس و نظر جسم
کم گشتن نفس از علو و پیوند است نفس را با تن و این پیوند را هیچ پیوند جان ماننده نیست که
پیوند کارگر با آلت کارگری و از بن غفلت این شبهت حاصل است که مردم خود را از تن پندارد و تن را
خود و گوهر را فراموش کرد و اگر از کیفیت این پیوند خود با تن آگهی یابد آنگاه آسان بود دانستن
آنکه نفس از قوت و فرتتی جسم باغ شود و ضعیف و آنچه نیز از بن بصلاح شود نفس از آن بصلاح
نیاید بلکه تیشه چنین کند گرد او بود از بصلاح باز آید و نجار چنین که نیست شود و سست گردد در کار
بسوهان او را افزونی و نیز شود گردد پس حاصل کردن کمال نفس و اندوختن مایه و پیرایه و زینت
او تربیت و تقریر او اند و ضد آفت نفس بود و از آن آفات اند و ضد هلاک آفت اند و از
زاید همچنانکه از اندوختن دانش و معرفت و ... نفس در این تن بگردد و بار که لا فروده شود

و اثبات **فصل** اینست فضیلت و ایمن مردم خاصیت شناختن و کمال نهادهای در شناخت **در وجه ششم** نیز گفته
کمال خاصیت مردم را شناختن بسبب شناختن نهادهای نقصان نیز بود همچنین نهادهای استعداد
و فایده نمودن پیغمبر ضمن و صواب و راه آن زیادت کرده و در تهذیب اخلاق و تطهیر و تزکیه نفس بیک
بگوییم اکنون بگوییم نهاد مردم تمام است که همه قوتهای او را رتبت اعتدال بود میان زیادت
شدت و ضعف از قوت سبعی و بهیمی و نباتی و اسیر و مطیع شده خود را و خاصیت او که
با تا رخاصیت عقل او گشته و پایه رفیع گزیده و قوتهای غضبی در حد اعتدال میان تکبر
و دنائت و میان بد دلی و ناپاکی و میان سرکشی و مستی و میان کینه ورزی و بی حمیتی و همچنین
قوتهای شهوانی میان رغبت حرص و نفرت ناخواست و میان است کالخلاف دیگر اسراف و انداد
از امید و بیم نه در ناامید به امید آویزنده نه از بیم گریزنده و نه چو نیاز را باشد آن
دهنده و نه از نیاز خود به بخل باز گیرنده و نه محبوب گذرنده را محبت با فراط و نه مکاره
ناپاینده را بغض بغایت و نه با بنیک ساز از سرکشی و استقلال او نه ببد ... از
تقلید و اعتیاد گفتار کسی پاک از آفرین بیکار رو هر زه و نفوذ نیز زبان کار به سوگند از
با احکام خود مضبوط رفتارش بر جاده صواب و استقامت معقول تن را ... تا گرد آن
پرورنده جان را بزینت خرد و دانش آراینده شتابان جهان ... و همه مردم راه
روان را دلیل و رفیق و رسیده کان را ... راز و هم قوت در ... شکیبا و در ادراک ساکن دار بر تن
بارکش بجان را درد و آزاد بجان خود از جهان ملکوت بگوی ای آینه عالم قدس بگفتار برهان و بیان
حقایق بکردار قاعده و قانون سنت و شریعت امر کشی ... انکار حاضر جواب
نزدیک دور و پنهان را آشکارا چراغ ظلمت و تریاک بلای حیرت و غیر که و علامات نهادهای کمال رسیده
بکمال کرد اشخاص مردم ظاهر گردد و از امثال این خصال و فضایل و مکارم برابر بیننده از
اشخاص بعضی روشن گردد و همچنانکه اشخاص بیننده را ... شمار دشوار بود ... فضایل مردم
کمال یافته بر شمردن دشوارتر بود که مایه فضیلت و سرچشمه خوبیها و معدن ... منزل ...
و مرجعی که این سزاوار آن گشت ... غایت غایات و حقیقت حقایق و گوهر گوهر ...
و او اوایل و معده مبادی ... اکنون ایشان این آثار و علامات در اخلاق و اعمال ایشان پیدا شود

و فروع چنین مکارم و محاسن از افعال و اقوال شخصی و نیکو دیدار زیارت و سالکان راسته
چنین رتبت و شایسته این کرامت **در هفتم** در ذکر طریق حاصل کردن اسباب باری دهنده
و این یکی فصلهاست **فصل** سیم اول این پیشتر این اعلام فهم و درایت و بصیرت و هدایت در تربیة
و زیادت باید که بداننده که اسباب باری دهنده بر کمال دو نوع است یکنوع سبب و علت
استعداد و صلاحیت ادراک و دانش آنها طریق حصول اسباب استعداد علم خود را منع کردن
از نظر و کوشش در تحصیل کسب کمالات و نفیسها و از الیش جسمانی و حسی و لذات بهیمی و سبعی
و تهذیب نفس و تصفیه بصیرت از این اعمال و خصال که در مراتب نا مقصان یافته پیده یاد
کردیم و اندوختن این مکارم و فضایل که در فصل دیگر در ذکر علامات کمال مردم بر شمردیم تا
این خویها بعادت طبیعت نفس شوند و ملکه ذات گردند تا نفس در صفا بجایی رسد که صور
معلومات را ادراک تواند دید بر اینها و پاک از عوارض و همچنین اعمال و مساعی مستعد دانش توان
شد و بعد از استعداد و صلاحیت دانش طریق اکتساب و حاصل کردن اسباب دانش آنکه
اندیشه را بر دانشهای اول و عملهای یقینی موقوف داشتن و چگونگی تعلق این اولیات
و یقینیات آنچه نه اولی بود از احکام عقل که از اولیات نماید و در صدق و راستی
این شک نیفتند و هر حکم که صادق بود در اندیشه باز جستن که چرا صادق است که هر چه
جسته شود یافته نماید و هر حکم که در صدق و راستی این یقین شود از رسیده باید اندیشه را از این دور
بخش و پرهیز از شنیدن این حکایات و گفتارها که در وا مکان دروغ بود و از نشستن با اهل
شعر و جوینده کان زینت سخن بطالت سپراقت بسیخ و هم سخن نکردن با اهل جدال که غرض
ایشان شکست منازع بود بگفتار اگر چه گفتار از صدق دور بود و نیز باید که تامل کند در
احوال چیزها که از ابتدای شنود یا لیس مشاهدات آن بعید بود تا باندازه که رسند از عمر و حکم
عادت از تامل در چونیه و چرایه این اعراض کرده و سببهای آن را باز طلبیده تا دیده نهاد
با نادیده یکسان شود بدانستن وی و اسبابش چنانکه بجویند تا چرا چنین دیواری سبوس میان نکرنده و آنچه
خواهد که بیان کند دلیل را شواهد دیده و چنین بهوا در میان باشد شاید دیده نابیش که اگر کرده دار حقیقت
دون و فاصله کرلون حالیست در جسم که نظر چیزی رسد بر و شواند گذشت و دیگر را

۳۷

بدیدن و هوا از اینکه لون ندارد دو قوه نظر بر وی گذر کند تا بدان چیز رسد که لون دارد و همچنین برانند
تا چرا آنچه نزدیک بیننده بود چندانکه عظیم دارد به دیده بیننده و چون همان چیز دور بود از بیننده خرد
تر از آن بیند یا آنکه بیننده گمان برد که آن چیز در حال دوری همچندان همچندست که در حال نزدیک و دیده
را همان قوت بنماید بر قرار بود در هر دو حال و همچنین بدانند اندیشه و توقف کند که چرا اجسام ثقیل چون
سوی بالا حرکت کنند چندانکه فرا رود ضعیفتر همی شود چون سوی نشیب حرکت کنند اندک اندک قوی تر
همی شود و همچنین بنگرد و تامل کند که اجسام عنصری را از طبیب یک صنف گونه حرکت بود هر یک را تا سوی
مرکز خویش از عالم یکسوی محیط چون آب و خاک که بمرکز گرایند و آتش و هوا که بمحیط میل کنند و هر یک از
این مطبوعات گاهی سوی بالا و گاهی سوی زیر و گاهی برخلاف طبیعی و گاهی بر قدر یا بجنبند و مرغ گاه
بالا رو و گاهی بزیر آید و گاه بسوی راست بپرد و گاهی سوی چپ تا کما که گردد از خاصیت قوه طبیعی و
قوت نفس و مانند چنین چیزها دانستن باندیشه اندوختن اسباب دانش بود و چنین اشارتی تمام کرده شد
بحقیقت نفس و مراتب خاصیت نفس مردم میان کمال و نقصان و علامات کمال و اسباب بهره دهنده
و آفات حجاب کننده و طریق تحصیل اسباب بهره دهنده به بیان قاعده علم و منفعت آگهی و دانش
بپردازیم تا رنج استغفار منتظران هم این بر اید ان شاء الله تعالی **در ششم** در پیدا کردن فایده و منفعت دانش
و آنکه راحت و صواب این بر رنج طلب و مشقت مجاهدت بچربد **فصل** دانستنی این گزیده و برا
پسندیده که خاصیت مردم دانش است و شناخت و بدان از دیگر جانوران جدا شده است و این خاصیت
یا بقوت بود چنانکه در جمهور اشخاص مردم یا بفعل چنانکه اندر عدد اندک از اهل دانش و فرو ترین
این خاصیت مرتبه بقوت بود نفس است و افروخته ترین مقام بفعل بودن مثال مرتبه بقوه چون دیر بود
طفل که پیر شود مثال بفعل بودن چنین بود مردم نویسنده در حال نوشتن و هر یک از مراتب بود بهم قوی را
و هم فعل را چه در قوه بود یا و دوری بفعل اما مراتب بفعل چون خاصیت مردم چند مراتب
که ما در ابواب کمال خوانده ایم و لقب این مراتب از آن مدارج کمال کرده ایم که این مراتب وی را حاجت دارد
پیدا کند اما پایه فروتر در دانش بفعل آنکه از عالم و اجزای عالم و احوال و قوتهای او و متولدات
در و چنانکه هست و بر آنچه هست آگاه بود بصدق و صواب و دوم پایه آنکه این چیزها را داند و از حقیقت
آگاه بود و آنچه را که بدان چیزها آگاه توان بود نیز داند و از و آگهی دارد سیم پایه آنکه بیرون از دانستن

واگر از تنزیه در این باب به واکثر دانستن را نیز دانند که حیثیت ولیته یافتن چیز بود در خود و در خود پیدا
خود رسیدن چهارم به تحقیق آنکه با پیش دارد و آگاه بود که دانستن یافتن بود بخود چیزی را از آن
خود با اینهمه دانستن نیز دانند که یافته در خود را اثر بود از چیزی خارج که یافته بحقیقت بود که او را
چیز بود نه حقیقت چیز که گمان نیفتیش که چنین بود یافته بخود که اثر دیده شده و نشان چیز بود نه چیز
بلکه دانند که یافته و دانسته حقیقت چیز بود در خود که اگر نه چیز نخست یافته شود ولیکن پس از
نشانیست دانسته اثر را که اثر چیزیست از آنکه چیز یافته بود چیزی باید که اینهمه دانستن واکثر دانسته
اکثر کلی واکثر جزوی نیز اگر بود که چه نسبت است دانند که اکثر کلیه عام در همه آفاق هم اکثر
هم احساس هم تخییل و هم توهم و احساس که او حسی بود و اکثر نه با حس که بخیل او را حس و تخییل
ممکن اکثر بود کلی نسبت کلی با جزوی نسبت اصل بود با فرع او که جزوی شاخ کلی باشد و فرع او باشد
نشستم آنکه با چنین باید درد دانستن و اکثر نیز دانند که عدد کلیات آنکه با چنین باید درد دانستن و اکثر نیز
دانند که عدد کلیات بی شمار نیست بلکه کلیات مراتب انتهی یابد در یکی احاطت و عموم تا یکی که منتهی
شوند بیک کلیات که او عام تر کلیات بود و کلی کلیات نیز مبدا همه کلیها در دیگر و او را انتها و آخر
و نهایت همه و باکی آنه از فرود او و اگر تو آن نیز بود و مراتب وجود و بر آن سرانیه باید منتهی درد دانستن
و شناخت و اکثر آنکه اگر بود از آنکه اگر کلیات بود دانند که نیز کلی بیشتر فرود او در عموم
احاطت از دیگر و از اقسام و شعب و فروع کلیات که قسم و فرع جز عام محیط نکرد در برابر که
محیط او بود همچنانکه حقیقت نوع مردم شخص یا از مردم یا صنف یا از مردم همچنان نباشد که اگر مردی
یک صنف را بود خاص صنف دیگر نه مردم بود بلکه دانستن کلیات و کلی کلیات نیست و اگر از آن
نیز دارد چیزی از آن جدا اگر بود بلکه از خود اگر بود و کلی از درجه فرود و کلی کلیات آگاه را چیزی بیش از آن نه خود
نکاشته نشده درود و کلی کلیات باشند و یافته [illegible] و از این کلیات که همه کمالات و غایات همه
غایات که کمال علوم متولید و تنوعیت و کمال قوت تولید و تنویع به ترکیب بسایط و کمال ترکیب و کمال قوه
و جمع بسایط و حرکت فرا الیش و کمال حرکت فرا الیش بخود دو حس و کمال حیوة و حس بخود ادراک و تعقل
و کمال قوه ادراک و تعقل بیشتر ادراک و تعقل و کمال فعل تعقل و دانستن خود با نگاه دعا قل و معقول
و معقول او این نهایت همه مقام و شادی مسلم و لذت [illegible] لذت [illegible] اگر از و صواب توفیق

اکثر [illegible] اگر نه بود حسی

نیست چیزی موافق تر از جستن تمام و به تمامی فرو تر از احاطت بهمه جستنها و نهایت دیدن
تر از آگهی فرا تر جستن تمام از خود که چشمه بقا و دوام جاوید است سپاس ایزد و مبدا اکرم
ایزد را که در این رساله به وحیت الیشان دادند درود بر ایشان که در مسند دانش و سپاس و ملک [illegible] از او به [illegible]
ضمن عطا و کتب [illegible] بلا نعم الموط و نعم النصیر حسب الله و نعم الوکیل

تمت الرساله الشریفه خادم الفقرا زین الدین [illegible] شیرازی

عوارف [illegible] [illegible]

تمت تمت تمت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

له الحمد اهل الحمد و ولیه و منتهاه و بدو حمده ایادی انعامه و احسانه و نظم اکرامه و امتنانه
و علی محمد نبیه الصلوة و السلام و علی آله و صحبه الکرام چنین گوید محرر این رقم و مبین و موثر
این معانی و علوم که گروهی از یاران حقیقت و برادران از دوستان این نامه خواستند که از راه خویش
و فهم خاص خویش که شوند از سر خود از وجود خود و صفت وجود و آگه شوند از حقیقت آگهی و علم که چیست
و آگه شوند از فایده و منفعت آگهی و علم و چیز خود را از دانستن پاسخ این سؤال چه بوده ندیدم
بجز واجب شناختم شکر این نعمت که اندر و بهترین سعی در شکر لازم دیدم که خواهندگان شایسته
و جویندگان سزاوار را ازین فضیلت بهره مند گردانم با خود پیمان بستم که از فضول آگنده بر
نرو هنده آن را خوش کنم بدان بیان که در بیشتر دانش هنر در خورد و در قوت و توان هر یک
کز سزاوار هر کس بهره دانش آن است که از وی اندر رسید از آنکه این دانش غایت شده است و نهایت
و خلاصه جانهای کمال یافته و مطلوب و مقصود اولیا و غایت و کرامت انبیا و از آن روی که این فراخ
بر سر بر تبه رفعت یکی و از آن روم بر ترسیم زبر ... این نامه را به سه گفتار بخشیدیم **گفتار نخستین**
اندر آگهی دادن از وجود خود و صفات وجود خود **گفتار دوم** اندر آگهی دادن از حقیقت آگهی و علم که
چیست **گفتار سیم** اندر آگهی دادن از فایده و منفعت آگهی و علم **اما گفتار نخستین** اندر آگهی دادن
از وجود خود و صفات وجود خود آن در پنج فصل است و دریکلیه در دیگر در اول اندر آگهی دادن از وجود
چگونه بیان در دوم اندر آنکه وجود بر چند بخش باشند در سیم اندر قسمت وجود بنفسی دیگر در چهارم اندر اقسام
موجودات در پنجم اندر اقسام موجودات آنگاه در ششم اندر اسباب موجودات آنچه در هفتم اندر اسباب
و علل موجودات آنگاه در هشتم اندر معنی خود و نفس در نهم اندر وجود نفس در دهم اندر صفات وجود خود **در اول**
در آنکه آگهی از وجود چگونه توان داد و شناختن گردانید چیز بود و چگونه بود یک گونه چنانکه آگهی داده شود
از حقیقتش و تفصیل صفاتش چنانکه آگهی داده شود از حقیقت جانور و تفصیل صفاتش چه جسم است بار
و لیکن بالیدنی و حس و جنبنده بخواست دیگر گونه آنست که آن چیز را اقسام بود و اقسام او برابر شمارد شمرده
از یاد کردن آن اقسام بجای حقیقت او در باید که از این اقسام یک چیز بود چنانکه اقسام جانور شمرده

٣٦

شوند از پرنده و چرنده و رونده تا پرسنده اگر گردد از آن چیز که در هر قسمی بکسب چیزی حس
و جنبش بارادت و آگهی دادن از وجود یاد کردن تفصیل صفات وجود خود از آنکه معنی لفظ وجود
مرکب نیست از معانی بسیار چنانکه معنی جانور که مرکب است از معنی جسم و معنی جان و معنی بالنده و حس و جنبنده
بخواست و هر یک از این معانی صفتیست از صفات جانور و لیکن وجود از اجزا این است که از این
امداد آنکه اجزای مرکب چیزی از مرکب باشد و وجود هیچ چیز بیش از وجود نبود و نیز اجزای هر چیز
بود و نیز وجود نبود الا عدم و از عدم ترکیب وجود نیاید پس آگهی از وجود خود توان داد بتفصیل صفاتش بلکه
بیاد اقسامش توان داد و فرق میان صفات و اقسام آنست که صفت چیز بود که از چیز عام تر
چیز که صفت وی آنست که هر وزن مقدار باشد و نه هر مقدار وزن بود و دیگر آنکه بار و بی بار بود در عموم
و مثال خاص تر بود اما یکسان چیز صفت جنبنده بارادت که در عموم هر جنبنده جانور است که هر جانور جنبنده
بخواست نبود و هر جنبنده بخواست جانور نبود و اما خاص تر چیز دیگر که خاص تر از جانور است که هر
جانور نبود و نه هر جانور ... و اقسام چیز نه برابر باشد با چیز در عموم و نه افزون در عموم بلکه کم
از وی باشند چنانکه اقسام جسم که جانور است و بیجان و هر یک از جسم خاص تر است **در دوم این**
گفتار اندر آنکه وجود بر چند قسم است وجود بر دو قسم بود یک قسم بود و دیگر قسم یافتنی و فرق میان
بودن و یافتنی آنست که بود نه بدید یافتنی شاید بود چنانکه بودن اجسام عنصری و مدد که پدید یافت
بود و یافتنی پدید بودن نبود و هر یک از این دو قسم باز به دو بخش شود یا بودن بقوت و دیگر بودن بفعل
و یافتنی بقوت و یافتنی بفعل اما بودن بقوت فروترین مرتبه است در هستی و آن وجود چیزهای مادی
بود در ماده چنانکه وجود درخت در تخم و وجود جانور در نطفه و اما بودن بفعل پدید یافتنی چیز و وجود
اجسام عنصری و غیر آن و اما یافتنی بقوت نفس بالا باشد و معنی لفظ نفسی و معنی خود یکیست و اما یافت
بفعل خرد است و آنچه در نفس بقوت بود بعقل بفعل آید و مانند جسم که بقوت جسم باشد بطبیعت جسمانی
بفعل رسد چنانکه نطفه جانور که بقوت زنده باشد اگر بفعل زنده شود بجان آید و طبع جسم بالا جزو جان است
جانور را و جسم مر جانور قابل مدد او باشد و اما یافت بقوت که نفس است چنین بفعل شود بعقل بفعل گردد و نفس
بعقل یابنده بود چنانکه بودن بقوت خسیس ترین مرتبه است در وجود یافت بفعل والاترین مراتب وجود
است از آنکه بودن بیافتنی در است بیش که هر موجود که بود وی پدید یافت بود و نه هر موجود یافتنی ...

بفعل

یکی از بود اگرچه بجای خویش پاینده است متفاوت بود **در سیم از این گفتار** اندر قسمت وجود بنمط
دیگر وجود را قسمی دیگر کرده اند اگرچه در معنی اختلاف بسیار نیست میان این قسمت و آنچه گذشت لیکن
ما بدان لفظ نیز یاد کنیم تا سبب زیادتی بیان بود گوییم وجود بر دو گونه است نوعی و فرع نوعی اما
نوعی را اصلی گویند و دانسته موجود نوعی بود و موجود یا بوجهی است که گفته شد یا فته گرانی نیست
و بروی دیگر موجود کلی بود یا جزوی و موجود بجز یافته بر دو قسم باشد یافته بحس و خیال و آن جزوی
و یافته بعقل و آن کلی بود و کدام صفت کلی توان بود و هم موصوف کلی تواند بود و جزوی صفت کلی
تواند بود و کلی اصل جزوی است و جزوی از اقسام کلی بود مثال کلی چون معنی مردم و جزوی چون اشخاص
مردم از زید و عمرو و بکر و مانند آن که اصل زید و بکر و عمرو و مردم است و مردمی همه ایشان یکی است
و در یکی بیشتر بود و در دیگری کمتر و یکی مردم تر باشد و دیگری ضعیف تر در مردمی و کلی را نه بدان جز
یابند که جزوی را و آن یابند که جزویات را بقوت حسی یابند یابند آن را بقوت خیال چون این
مردم و آن مردم و این لون و آن لون و این طعم و این طعم بسی در اختلاف صور که تا بشی خود کلیت
آن جزوها که صفت که جزئیات بسیار بود همه یکی را دریابد چون معنی لون که دانسته ها از دیدن
این لون سپید و آن لون سیاه و این لون سبز بداند و بیابد که اگرچه الوان بسیار با یکدیگر مختلف
باشند در بعضی احوال جزوی لیکن در معنی لونی که کلی بود و صفت جمله الوان باشد یکی باشد و جزوی
را یا آلت جزوی توان یافت و کلی را بقوت عقل و وجود جزوی مختلف و متغیر تواند بود و کلی از تغیر و
فساد دور باشد اکنون ما اقسام موجودات جزوی را بشمردیم پس آن موجودات کلی را یاد کنیم که هر یک از
اقسام موجود که فرق ایام بود از سبب و علت هر یک وجود او نیز یاد کنیم بتوفیق و هدایت باری دارنده
و رهنماینده تعالی بود و تقدست اسماؤه **در چهارم از این گفتار** اندر اقسام موجودات ابداعی که موجودات
جزوی گویند اصل و فرع اصل عالم است و فرع مولدات و اما بلفظ عالم مجموع آن موجودات خواهیم
که ابتدای آن فلک افلاک است و آخر آن جرم زمین با هرچه از احوال و قوت ها است این مجموع از افلاک
و انجم و آنچه متحرک است و از عناصر چهارگونه و طبایع ایشان و اما فرع مولدات عالمند چون انواع
و اصناف معادن و فنون رستنیها از گیاه و اشجار و گونه گون جانور که بحس توان یافت یا بخیال ادراک
نزدیک گردد و فرق میان ادراک حسی و ادراک خیالی آنکه مدرکات حسی جزوی باشند آنست که حس

لیکن جزوها توان یافت که حاضر بود و صورت آن در آلت حس منطبع گردد چنانکه در آلت حس بصورت محسوس
نگاشته شود تا فراموش حسی از نگاشته شدن آن آگه گردد و خیال هر آنچه در حس نگاشته شود ادراک کند
بهنگام حضور محسوس و چون غایب گردد همچنان که در حضور از آن آگه بود در غیبتش آگه تواند بود و ادراک
خیال بنداز بود و خاصیت موجود جزوی شخص آنست که کثرت در وی نباشد نه در وهم و نه در وجود
برابر و چون شخص زید که البته جز نتواند بود و نه در وهم توان آورد و بسیار چیزها که همه در
وهم زید بودیش را البته و کلی اگرچه یکی بود و یک حقیقت دارد خود برون از خود شاید بود که بسیار باشند
همه بدان حقیقت یکسان و اگرچه در وجود برونند بسیار نباشد در وهم توان آورد که بدان
یک معنی موصوف گردند چون آفتاب نه این آفتاب که جزوی خواهند بدان کلی اگرچه در وجود شخص آن
یکیست لیکن در وهم آفتاب بسیار توان آورد که همه در معنی آفتاب یکسان باشند اکنون این عالم
با هرچه در وی است از اصل و فرع همه جزوی اند در وجود که نه عالم بسیار را در وهم توان آورد و
در وجود عالم بسیار باشند که همه این عالم باشند و هر جزوی را وجود کلی بود و وی سبب آن بود
چنانکه هر انسانی جزوی و هر حیوانی جزوی که بوی اشارت حسی توان کرد و باشد آن کلی و چون آن کلی
که همه در آن یکی نیند آن انسان و آن حیوان باشند و انسان کلی نه باشد که جزوی انسانی بود که اگر
شخص جزوی باطل گردد کلی باطل نگردد هیچ بلکه اگر مولدات عالم باطل شوند عالم که اصل است باطل
نگردد و لیکن موجودات کلی با موجودات جزوی هم آن نسبت اصول است با فروع که وجود فرع از اصل
بود و وجود اصل از فرع مستغنی تواند بود **در پنجم از این گفتار** اندر اقسام موجودات کلی موجودات کلی
از دو قسم بیرون نبود یا مرتبه علیا بود که از قسم هم کلی باشد و اهم کلیات دیگر از اقسام وی باشند
یا نه طرف علیا بود اگرچه وی را اقسام باشند و فروع اما اقسام اول از کلی که یاد کردیم معنی
شی و موجودات که معنی شی و موجود فروع و قسم هیچ کلی دیگر نیست عامتر از شی و موجود و از فروع و
اقسام شی و موجود جوهر و عرض است و اقسام اعراض و جواهر در کتاب منهاج مبین یاد کرده ایم و
غرض از این نامه و از این گفتار آنست که آگهی داده شود از وجود خود و از صفات وجود خود و ذکر اقسام
کلی از آن رفت که ادراک معانی کلی صفت وجود خود است و هرچه کلیتر و عامتر بخود نزدیکتر و در ادراک
روشن تر و چون موجودات کلی از قسم وجود بعقل یافت باشند نه بحس بود به یافت لیکن بود به یافت

بزوری بود وجنس کلی وخیال یافته شود وهر چه کلی یافته نزد اقسام وفروع کلی بجوی براید وشخص
شود که شخص جزوی قسمت پذیر نشود ودر صورت جنس نیز دو اسم ومابین لفظ نیز خواهیم
کرد وجود شخص را که بدان اشارت توان کرد او را پاره نباشد بلکه او خواهیم که او منقسم شود چنانکه هر
قسمی از وی او بود چنین چون آن منقسم کرده بر دو یا بیشتر و بپرند و چند او قسمی چون او بود و دوم
که قسم کرده در زید و عمرو و بکر و دیگران نیز شخص دیگر بود و آن که منقسم شود بسیار و شخصی و بنیز
در زید و سیم و غیر انسانی هر یک از این اقسام او نیز بود نه چنین زید یکی کی در اجزا فرض کنند
چنین دست و پای و سر که نه دست زید بود و نه پای زید بود و نه سر و انتهای موجودات نوع که مرکبات
و معلومات بعض موجود و شخص انتها و انتهای مرکبات مشخص محسوس و کلیات اجناس یا
انواع یا فصول یا خواص یا اعراض عام و شرح این اسما در منهاج مبین مبین اند در ششم
از این گفتار اندر اسباب موجودات جزوی از موجودات جزوی ... داده شد کردن جنس اند اصل
وقوع و وجود فروع از اصل بود و اصل دو موجودات جزوی سه گانه اجسام عنصری و فروع این اصل کرده
از معدن و نبات و حیوان سبع عالم که اصل است از جمله علل متولدات بود که فرعند و عالم و متولدات
و مرکبند و هر مرکب را چند علت باید بحسب ترکیب چهار دو موجودات اجزا و مرکب را چهار علت باید بدو
وجود یکی مایه که از آن ترکیب توان کرد و یکی صورت که بدان صورت ترکیب باید و یکی فاعل که ترکیب
کند و عالم و متولدات چنین مرکبند این نیز مایه باید و صورت باید و فاعل و غایت و هر چهار علت
را وجود روشن است و در تعریف علل و اسباب مایه جزئیات و از وی بر آن صورت که وجود مایه بصورت
بفعل رسد و از وجود بر آن فاعل و از ایشان بر تر و شریف غایات تمام غایت آن است که غایت فاعل
را بفعل کند تا مایه را بصورت کند و این اسباب و متولدات که یاد شد برای آن که اجزای ترکیب
فروع را بنیاد بود که اصول را اجسام که صورت آن است که مرکب بود از صورت حیوان و نبات و صورت
جسمانی و مایه و متحیز مرکب است از مایه حیوان و نبات و اجسام و مایه اجسام متولد از اجسام عنصری
و مایه اجسام عنصری جسم مطلق بود و مایه جسم جوهر بود بسیط است عالم بسیط است و چنین اجزای ترکیبش
که از علت نیز نگاه دارد و از علت ماده نیز که مایه اول را مایه نباشد و فاعل الحسنین یا الحجنین
فاعل نباشد و غایت مقاصد اسباب چنین و تمامی نیز که ما در پیش اشارت کرده ایم بدان غایت

وجود حیث آنکه یاد کردیم اقسام وجود را که وجود یا بقوت بود یا بفعل و چنین یا بفعل
یا بقوت بود یا بفعل و چنانکه بود بقوت فرو ترین مرتبه آن است در وجود یافت بفعل نیز نیز بود اولا
مرتبه آن است در وجود از آنکه بود یافت درست که در پس غایت تمامی وجود یافت بفعل آن
بس که آن دو چند است در وجود در هفتم از این گفتار اندر اسباب و علل وجود نفس که از یافت
خواهیم چنین دانسته شد که معلومات و مدرکات دو گونه اند کار و فرو تر و فرو تر آن است که یافته
ادراک آن بقوت حسی و خیالی بود و کار آنکه ادراکش بعقل بود و بدانکه گفتیم مدرکات از دو
گونه باشند یا مرکب یا بسیط و مدرکات جزوی فرو مرکب باشد و ادراک چنان مختلف بود که مدرکات مختلف
تو ذکر کردیم که ادراک الوان و اشکال بحس بصر بود و اصوات و حروف ادراک بحس سمع و ادراک طعم
بحس ذوق و ادراک بوی بحس شم و ادراک کیفیات دیگر چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
و خشونت و ملاست و لینی و صلابت بحس لمس است ما در همه ادراکات حس را آلات جسمانی اند و سبب
صور محسوس که آن حس را بدان شکل و صور کرده که پس از غایب حس چنین و چون ... تمام و غایب
روشن در نسبت موجودات جزوی از یافته شود و وجود جسمانی نیز کرده در آنها مدرکات که آن را
معقولات و معلومات خوانند هم بر دو گونه باشند بسیط و مرکب اما معلوم مرکب را اسباب نیز بتحقیق
لیکن این اسباب بر مانند از آن روی که معلوم را از مجرد یکی بود محسوس و مخیلات و اسباب فاعل
نفس و سبب صورت آن ... معلوم صور باشند نفس ناطقه و اسباب معلومات بسیط دو بود یکی فاعل و فاعل
رساننده ما بود و سبب فاعل و آن الفصال معلوم است لیکن سبب مادی و صوری هیچ از این دو نبود که بسیط را
ماده نباشد و نه صورت از آنکه بر آن نیز ماده در مرکب بود نه بسیط و نیز از آنها صور نفسانی بسیط اول باشد و چنین
ذات دانند معلوم دانند بود علت ... که از نه او فاعل و صورت و ماده معلوم غایت کرده در هشتم
از این گفتار اندر منفعت لفظ نفس و لفظ خود با یکی معنی راندیم و هر آنچه دروی ادراک نفس از معقولات
نه بقوت ونه بفعل چنین در او بیم که نزد از جمله ذوات النفس آن است خود ایم که چنین خود است و مردم بچار در آنکه
رسد و چنین سود کونند از خود برفت یا گویند که بی خود شد بر آن گویند که از ادراک او آگهی مانده که در بیخ
را بر آن نیز و نفس خوانند که در نه بحقیقتی را یافت از ذات شریف و آنچه که از وی شعور و خود آنکه دارد ... تو نه
اول او در حقیقت حسی مادی است دوم نه او انجه نه حیات و حرکت داده و نه حیات حسی آن است نفسی

در
نبکارد

مانده
ماند چنین بر
مایه و اما سبب غایت و فاعل نفس ناطقه
باشد بقوت هم

۴۱

قوت نفس بخوانیم اما نکته اول از آنچه از آثار نفس در اجسام و کشف و جنبش از آن پدید شود و اثبات نمو و نشو کرد
و نفس نامی جز اصل و حقیقت در این بود و جز از بزرگی از نفس نامی پدید نیاید اصل و حقیقت که در نبات است و درستی بود
روینده و نفس حیوانی اصل و حقیقت جانی در اوست و جانور در این جا بود است به هیکل و شخص و انسان نفس انسانی
انسان بود نه بصورت و شخص که چون از آثار نفس در این اجسام پدید کرده شد با علل جانور و جانور و دیگر مردم
بیست کرده اگرچه جسم را به شکل و نیز شبیه جنبش اجسام مرده از حیوانات و مردم که بر این حکم شود که کرد
بانسانیت و حیوانیت و چیزی جسم نباشد که از نفس آن را به کرده در سیم از نفس گویم اندر چه
نفس مردم را دانستن و یافتن هر چیز جستن و کشف باز یافت و در هر جا در کار و آغاز طلب دانش یا بطریق
استدلال بود از محسوس به عقل از جزوی به کلی و شعور به آن کنند و برا هر معنی که سازد سوی آن محسوس چنانکه
از یافتن آن جنبش شخص آن را جنبانند و در یابد و از سر آن محسوس در کرد که آن را بدانند و چیز جامع کرده و حقیقت
و کمال از دیگر شود از علم و مطلوب او رسد و از جنس سبب و آن دانستن اصل و فرع را بدانند و تا از شناختن
فرع اصل را تمام شناخته شد و در تعلیم اهل فهم و مرتبه او موافق دارد چنانکه از علم اسباب سبب وارد از عالم
بعد از متعلم اکنون در دانستن چنانکه نفس انسانی هر چیز قبیل است که چیز از خود غافل بود و چیز که را بر یا متعلم
و طالب و دانستن آثار نفس انسانی محسوس بشمار او بود سوی علم به نفس بدین طریق که ... چیز
خواهیم کرد و چون نفس روینده را دون کرده از آثار حس کرده روی در درخت و گیاه یافته باشیم چنین و آنچه
و برگ و شکوفه برآوردن و تخم و میوه رسیدن و باز جوییم نطفه را این حال که از وی دیده ایم چنین و آنچه
جسم روینده از جسم خاکی است از آن روی که جسمیت ... جز جسم ... اگر گفتیم اول این آنکه از جسمیت
او کاسته شد ... و در فروع ... قسم دوم آنکه از جزو ... جسمیت ... حقیقی بود و صفت ... که تخم
... قسم نیست که جنبش با ... در ... آنکه ... بدین طریق ... که بگوئیم
و باید بدانیم که اگر جنبش و قوا این را ... آوردن تخم و میوه از جسم درخت و گیاه بودی تا جسم آن در درخت
جسم بود این حال باید بود و شکی نیست که این جسم از جسمیت ... باشند و این حال از وی ... جنبش
که جنبش و قوا این از جز او جسم درخت ... و این جسم روینده بدین ... روینده است پس اصل اوست
که این را ... روینده بر بیاید ... روینده برویانند است و این طریق که اثر را ... و از دانستن ...
بدانند استدلال ... دلیل طلبیدن ... و هم بدین طریق که از دانستن نفس روینده ... اکنون

از نفس حیوانی اگر نور نشر کرد جانی که از حس و حرکت ... از آن است و در این جانور ظاهر است خاصیت از اند
نیز او در جسمیت ... بود تا زنده بود و شکل ... تنش که زنده بود و کالبد مرده و تن ... حس
بود و در او حال ... جان ... جسم جز از فروغ آن در جسم او است ... جانور بود زنده است پس اصل از ...
در زنده جسم و هم بدین طریق از دانستن آثار نفس انسانی اگر ... یافت بکنیم ... مشکلی
از آثار نفس انسانی ... بنماید ... الا از آثار نفس روینده و نفس جانور ... از آنکه آثار
نفس از نفس حیوانی بود و از نفس حیوانی بجسم رسد ... روینده ... از نفس حیوانی نفس روینده
از نفس حیوانی و نفس روینده بود بلکه نفس انسانی بود و روینده ... از نفس انسانی هم نفس
انسانی است ... از دانستن انسان ... ذات ... را باند ... که خود ...
طلبیدن از خود سوی خود ... کار بود و بیان این در ذکر دهم آورده شود ان شاء الله تعالی
دهم از ... کمال ... از صفت ... خود ... چنین ...
... خاص بود و ... خاصیت بود ... حقیقت ...
... حقیقت ... که ... بود ...
بود و ... که ... بود ... بود پس ... از آنکه ...
... از آن خاصیت مردم است و ...
مردم حقیقت مردم است پس ... از ... نفس مردم است و ... که مردم ... مردم است که
... بر ... بود ... و ... مردم ...
گفتیم ... خاصیت نفس روینده یا نفس حیوانی مردم است ... مردم بود ... که
جو ... از خاصیت ... حقیقت ... که مردم ... مردم است ... حقیقت ...
... و ... دانستن ... حقیقت طلب و ... طلب یافتن ... حقیقت نفس انسانیت
... و مطلوب ... طلبیدن ... دانستن ...
و طلب و رسیدن ... که ... مطلوب ... بود و ...
... طلب ... طلب و یافتن ...
... یافتن ... که یافتن ... دانستن ... یافتن ... یافت ...

نفس جسم خود را یافته و هم یابنده و هم یافته بفعل بود و نادانسته خود است تمام نفس است چه
داننده و یابنده خود است بعضی نفس است که بفعل نیک چنین خاصیت ذکر گشت نفس مردم نیز دگر شود

گفتار دوم

اندر آنکه دانش از آن کمال و علم که معیت دانش یکی فضل است اگر و علم یافتن چیز است در خود
را آنکه بخود شود نیز یافت و مردم را ممکن است همه چیزها را به دانستن لیکن چنین مردم همه چیزها باید در
خود و بتواند یافت آنکه بخود پس از خود همه چیزها بود پس نفس مردم عالم بود و محیط بر همه چیزها که در
الست اکنون حکایت کنیم که همه چیزها چگونه در مردم است آنکه ما در پیش گفته ایم که همه چیزها آنجا یا کلی
اند یا جزوی و کلی اصل و حقیقت چیز است و لیکن اندر آنکه جزوی از اقسام و شخص و نوع کلی اقسام و عقیده جمع
و شاخ با اصل بود و کلی معقول بود و جزوی محسوس با نخستین و این عالم که طرف ازوی فلک اقصای است
و طرف مرکز زمین با هر آنچه در آن است جزوی آنده و کلی را با جزوی مشارکت است در حقیقت و مشابهت
در وجود بکلیت و جزویت میان ایشان مخالفت چنانکه نوع مردم و شخص مردم که در وجود هیچ
میانشان فرقیست میان ایشان جز و هیچ دوری نیست میان ایشان و بدانکه کلی نوع است معقول و کلی اصل
و کلی شخص است محسوس و جزوی و فرع و در هر شده عالم که از قسم موجود جزو است اجسام سپهرات
با همه بر طبقات و اکر افلاک گفتند و اجسام عنصری و متولدات و دیگر اجسام مرکب اند از عناصر و
مرکبات از عناصر بعضی بی جانند و بعضی جانور و آنچه جان دارند بعضی حس کنند و بعضی بی حس و آنچه
حس کنند بعضی از هر شنوند و بعضی بخرد پس چنین مردم جسم عالم در این حقیقت جسمیت یکی باشند چنانچه
که یافت و پرما بود است و چنین اجسام مرکب بدانند و جسم وی با اجسام مرکب در اجتماع و
ترکیب یکسان اند لیکن جسم مرکب آنکه یافته بود بهر سه و چنین جسم نباتی را در خود بیافت
و مردم از روی تغذی و نمو و تولید با همه اجسام نباتی یکسان است لیکن آنچه یافت است نبات
او را و چنین مردم نوع مردم را بدانسته و یابنده هم مردم است پس خود را یافت و خود را که یافت
و خود را بود است و یابنده یافت در پیش گفته ایم که در هر مرتبه است که آنجا بقوت که آن وجود است جسمیت
و چنین از مرتبه قوت بفعل رسانیدن و علت بود تا قوت هر انفعال رساند که مرتبه برتر است و آنچه
جسم که بقوت جسم است بفعل جسم بطبیعت بود و طبیعت قوت را دو فرعی و شاخ است از فرع و شاخ
نفس و چنین طبیعت جسم یکی است همه اجسام در معنی جسمیت یکسانند در مقدار و ابعاد پذیرفتن

وچنین

و چنین صورت جسمانی در همه اجسام یکی بود و لیکن بسبب اختلاف اشکال و بسیط بلکه بسبب شکل و هیأت
جسم بسیط شکل و هیأت ندارد و بسیط که در وی هیچ اختلاف اضلاع نباشد و آن شکل کروی بود که زاویه
ندارد پیش و درازی و پهنای آن از همه سوی یکسان باشد پس جسم اول بر این هیأت و صورت که وی بود و لیکن
جسم عالم است پس جسم عالم بطبیعت جسمانی بر این شکل آرمیده تواند بود و چنین گفته کرده عام است
شود و جسم بطبع خود از قوت فعل آرامی منفعل تمام گر یافت شد اندر رسید که از نقصان انگاری حرکت
از قوت سوی فعل رسد و طبیعت جسم سبب حرکت جسم شناخته بود پس حرکت نیز تند جنباننده بود و قوت
جنباننده و فرع و شاخ دیگر است از فرع و شاخ های نفس که نیز از طبیعت والا او که در او حرکت حجم
حرکت دوری بود که جسم کرد و نیز جسم جنبش کرده شود اندر وی برفت و لیکن گردنده بود و از گرده و جسم
کروی که جسم عالم است مرکز عالم محیط عالم بجای آید و مغزی نقصان در جسم عالم این حرکت جنبش
جسم گرد بگرد دو مرکز معین گردد که بر زمین مرکز گردد و مرکز نگردد و ساکن بود و از حرکت
نیز دو از آرام سردی پس لیکن فرو که مرکز زمین دیگر بود که گرم و آنچه ساکن تر دیگر بود سرد و
گرم سبک خیزد و از سردی گرانتر و گرم عالم آتش است و سرد کثیف زمینی و لیکن فرو که زمینی تر دیگر
نه چنین زمینی سرد و گران بود لیکن نه چنین و لیکن سرد و لیکن آب است و آنچه با آتش نزدیکتر بود چنین آتش
گرم و سبک لیکن نه چنین آتش و لیکن هوا است و آب و هوا در میان آتش و خاک باشند و این چهار
هر چند در صورت جسمی که جوهر ابعاد است همه متفقند و دیگر صورتی دیگر ملتبس پس از صورت
جسمی و این صورت طبعی دیگر اقتضا کند و بقدر طبیعت این اجسام را تولد از ترکیب است
که این اجزا چیزی دیگر است نه جسمانی و از انتهای عظم و مقدار از عنصری بعنصری دیگر بود و میان هیچ عنصری گشوده
نباشد و خلاء چنانکه میان آب و هوا که انتهای یکی ابتدای دیگر پیوسته بود و حرکت اجرام افلاک از خود را
بواسطه حرکت دوری میان اجسام عنصری رسانند تا مرکز زمینی و این اثر آمیختن صور و طبایع این
بود با هم تا جسم مرکب پدید آید و ترکیب قوت تضاد شکسته بود در ترکیب اول و چه معادن بود که
اول مرتبه فروتر است از موجود بعضی بود و چه یافته که از این برگذرد تا بمرتبه ترکیب نباتی رسد که در آن
قوت طلب و حرکت از خود پدید آید که جسم نبات بجذب اجسام دیگر را سوی جسم خود تا بوی مانند گردد
و فزایش کند این اجسام را هم یابد و این قوت طلب و جذب شاخ و فرع و اثری دیگر است از آثار

۴۳

کر دشوار اند حسنه از بیطار کش
خواننده م

شود نفس بر رتبه فزون از طبیعت ترکیب و مزاج فنا او و مرتبه دیگر از مراتب وجود بخشد یافت
حیثیت که با قوت طلب یا بیند چون لذت یابد و آلت حسی پیدا شد از آنکه حالات اجسام عنصری
را ادراک کند حس پیدا آید و کیفیات را ادراک کند چون الوان و طعوم و روایح و هیئات
اشکال و دیگر یافتن با آلت خاص بود پس چون لذت یا بند هر حالتی و کیفیتی را آلتی در باید الوان و اجرام
را با آلت بصر در یابد و اصوات و هیئات حروف را بسمع و بوی را بحس شم و طعمها را بحس ذوق
و کیفیات دیگر را بحس لمس احوال اجسام همه یافته شوند و چون ترکیب در صفا بالا بود و امتزاج
و تضاد اضداد فزون بود یافت حسی مشغول گردد و محسوس معلوم شود و موجود مستعد و مهیا گردند
و وجود اکنون شنود چنانچه معلوم شد مرتبات را […] و چهار اقسام موجود اجسام اند و ارواح و
اقسام ارواح طبیعت و نفس روینده و نفس حیوانی و نفس انسانی و […] این جواهر و هیئات
و کیفیات چنین یافته شوند و نفس مردم دریافتن هر چه یافت ازین موجودات خود را نیز
یافت انجا که در مثلی یاد کردیم که مردم هر چه یافت در حقیقت خود را یافته باوی […] است پس
او را یافت خود را نیز یافت چنین بود یافته و یابنده را دریافت و خود هم یافته و هم یافت
و هم یابنده پس خود را یافت و فایده اگر دانستن این وجوه است و در ین گفتار دیگر […]
اید ان شاء الله تعالی گفتار سیم اندر آگهی دادن از منفعت و فایده علم و آگهی […] است
و گفتیم اندر چهار […] فایده چیست فایده از جمله اسبابست […] که […]
رفته است […] اسباب چهار اند مایه و صورت و فاعل و غایت […] اسباب غایت […]
دیگر اسباب […] که فاعل از برای غایت است […] آنکه […] سبب
سبب بودن اسباب فاعل و مادی و صوری غایت […] اسباب […] است و پس
از […] وجود […] اسباب […]
مرکب […] اسباب […] و وجود […] اسباب […] فاعل […]
بود و مرکب […] مایه جزو […] که صانع صنعت […] کرد و آنکه و
[…] صورت […] بیاید […]
و کل […] غایت […] دیگر بود […] غایت

یعنی اسباب چهارم

مانند غایت دیگر بود چنانکه جسم بسیط عنصری بود و ترکیب از برای اعتدال طبایع و تضاد تا ساز
کار بود و اعتدال طبایع از برای […] قبول قوت نفس […] بود و […] قبول قوة
نفس از برای […] وجود مطلق عالم […] ذات […] بود و این ترتیب […] اسباب بسیاری
علل و مرکبات […] و انتهای اسباب […] بود و انتهای غایت […]
و ما […] فایده […] که غایت است و کمال […] در […] که […] است و بعد ازین
سبب […] و کمال […] فاعل […] ان شاء الله تعالی گفتار چهارم اندر […]
و گفتن […] که از […] در […] شود و در […] هیچ دو حال از […]
با هم موجود نباشند بلکه […] شود و دیگری […] از […]
در […] شود اندر […] جسم نباشد از […] نفس نباشد و […] جسم
نبات اند […] ظاهر شود و […] و […] حال حادث شده با هم
نباشند بلکه […] شود و دیگری حادث […] و این […] از […]
[…] که در وجود محتاج بمحل نباشد […] از […] موجود شود
بلکه بمحل […] دیگر بود که […] موجود شوند […] و محل و […] و نقل […]
اشیای […] احوال […] موجود […] و […] باشند با محل یا حال و محل […]
بود و تعدد و کثرت […] سبب […] احوال بود که در وی حلول کنند و احوال […]
از جمله احوال است که در وجود […] بود و در رساله منهاج مبین همه احوال […] شمرده ایم
دو وجود […] که […] در تقدم و تاخر و اقسام […] و […] از […] فصل است که
بود سبب […] وجود […] فاعل […] و وجود […] منفعل و دیگر […] است که […]
فاعل […] در وجود منفعل […] رسد و در وجود […] باشند وجود انچه در وی حلول کند در
[…] نباشند لیکن تقدم و تاخر […] تفاوت […] که محل انفعال را منفعل […]
وجود […] فعل از او […] است و فعل از او […] است وجودی که انفعال در وی
حلول […] جسم او است و […] که فاعل او […] است وجودی که منفعل او […] است
[…] اجسام […] که فاعل […] از […] جسمی دیگر ظاهر گردد […] حقیقت […]

دوم

در وجود چیز نبود که حال و محل
منفعل با فاعل خوانند و محل […]

نه بذات بعید بلکه بعرض باشد چنانکه جسم آتش جسم آب را گرم کند و گرمی فعل جسم آتش است لیکن نه
بذات آن از روی که از جسمیت بلکه بعرض از روی که آتش قوتی و طبیعتی خاص از قوتهای نفسی
هست و آن صورت و طبع جسمیت که گرمی کند نه بذات قوت جسم آتش است و مثل کنند اجسام [illegible]
که اجسام بسیط و اجسام مرکب از معادن و حیوان و نبات و اصناف ایشان همه یکدیگر را کنند
بعد از آن یا متحرک [illegible] کنند لیکن نه بذات بعید بلکه از یکی [illegible] که از قوتها وقوع فعل
کند از آنکه اصل افعال حرکت است و در پیش گفتیم که از جسم و طبع جسم حرکت نیاید پس آنچه تو سط حرکت
تواند بود اولی تر که از جسم نبود پس فاعل اول نفس است و معنی نفس حقیقت و اصالت و افعال
نفس فنون بسیار است بسبب کثرت منفعلات و اجسام و تعدد اجسام و اختلاف ایشان نوع و [illegible]
که از حرکت دوری خالی [illegible] مرکز [illegible] محیط [illegible] و چهار شد و تعدد اجسام
چندان [illegible] شمرده و فاعل اول گفتیم که نفس است و منفعل اول جسم است و فعل اول [illegible]
مایه است بصورت جسم که اتصال و [illegible] مقدار است تا آن جسم بصورت جسم [illegible] مایه جسم [illegible]
شود و بعد از صورت [illegible] شکل و [illegible] که از باب کیفیت است و بعد از آن جسم مطلق مایه اجسام
مختلف گشت [illegible] صورت و حرکت از نفس [illegible] اجرام [illegible] کیفیات مختلف [illegible]
و عناصر مایه اجسام مرکب شدند و مرکب شدند و مرکب مایه اجسام روینده و اجسام رونده مایه جسم
[illegible] این [illegible] آنست که مرکب [illegible] شود و همه نبات مایه جسم حیوان گردد و [illegible] مایه [illegible]
شایسته صورت [illegible] و نباتی [illegible] که از آن [illegible] مرکب که [illegible] از استعداد ترکیب و [illegible] داده
از [illegible] صدور [illegible] دو [illegible] از جسم آنکه [illegible] قوت [illegible]
کرده [illegible] و آنکه پذیرای حیات [illegible] کرد [illegible] قوت [illegible] پذیرای قوت حس [illegible]
هر مایه دیگر [illegible] صورت [illegible] هر ماده را از مواد مرکبات [illegible] بسیط [illegible] و [illegible] فاعل
فاعل [illegible] آنکه [illegible] رسد که [illegible] نخستین [illegible] و فاعل فاعلان که فاعل نخستین [illegible] طبیعی و [illegible]
[illegible] بعد و [illegible] که در [illegible] و در دیگری [illegible] نفس [illegible] طبیعت و [illegible] بذات
[illegible] اوست که [illegible] نفس [illegible] که نفس مر طبع را و طبع مر جسم را [illegible] نفس
[illegible] بعد [illegible] از آنکه مایه از آنکه مایه او [illegible] و جود از اوست و [illegible] از آنکه [illegible]

45

است و [illegible] صورت [illegible] که [illegible] از فضل و [illegible] اوست و صورت [illegible]
صورت [illegible] و [illegible] طول و عرض و عمق [illegible] و بعد از آن صورت جسم [illegible] جسمیت [illegible]
با [illegible] و بعد از آن صورت و حرکت [illegible] دوری [illegible] بعد از آن صورت جسم امتزاج و اجتماع [illegible]
[illegible] و بعد از آن حرکت [illegible] در [illegible] و کاهش [illegible] جسم [illegible] و بعد از آن [illegible]
[illegible] و [illegible] خسیسه اندر [illegible] صور
[illegible] نفس [illegible] کننده بذات کننده بطبع و داننده بقوت [illegible]
[illegible] فعل است [illegible] این [illegible] کنند که بطبع
[illegible] که فاعل [illegible] اصالت [illegible] از آن [illegible]
باشند و زنده [illegible] داننده بقوت از آنکه [illegible] چیزها از [illegible]
و فاعل [illegible] داننده بقوت که داند و نه داند [illegible] داند و [illegible] داند و [illegible]
از [illegible] داند که [illegible] نقصان [illegible] اگر چه [illegible]
و [illegible] نفس [illegible] منفعل است [illegible] معلوم است [illegible] منفعل است نفس [illegible] نفس [illegible]
و [illegible] حس و [illegible] وهم [illegible] معقول است و معقول [illegible]
[illegible] معقول [illegible] انواع [illegible] معلوم نفس [illegible] عاقل و
داننده [illegible] نفس [illegible] منفعل از آنکه [illegible] نفس [illegible] شده [illegible] معلوم است
[illegible] منفعل اما داننده که نفس بقوت [illegible] قوت [illegible] منفعل [illegible] داننده [illegible] بعد [illegible]
صورت [illegible] که [illegible] قوت [illegible] صورت نفس [illegible]
مایه جسم که بقوت جسم [illegible] صورت جسمیت [illegible] جسم [illegible] نفس که داننده بقوت
[illegible] داننده که [illegible] نفس [illegible] سبب [illegible]
که غایت داننده [illegible] است [illegible] داننده [illegible] وجود [illegible] عام است [illegible]
[illegible] و [illegible] طبیعی [illegible] داننده [illegible]
[illegible] غایة الغایات است [illegible] وجود [illegible] تمام و کمال [illegible]
فایده [illegible] منفعت [illegible] اگر [illegible] نفس [illegible] عقل [illegible] تمام [illegible] باز گردد

وچیز نخجیر از آن زیب اکبر داده شد گفتار نیکی کنیم و بشکر توفیق الستی اکبر داده شد شنود ایشاد
ویاران ما را ابد الابدین در والا فرین و الحرمه
رب العالمین نمط ارسا

سازو برایه شاه آئین...

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز گفتار از نام آن گریم که انجام هر گفتاری و کردار بدو است و ستاینده باشیم و پیرا چیز از
نیکوی شناسی کنیم و لیکن آنچه داریم بدانکه روا نیاید برای آن نوای فرخ سازد و آئین بشناسیم در شناخت
راه و روش آن شناخت و روش شناسها از آن آموزی را برسانیم چیزی که کار سازنده او است و بود
پناه جوییم که او را آنچه از چیز نزد دیگر دیدیم از آن چیز که ما را از دور گردانند در روی و او
و رسیم و او را چیز و شناخت آموزند کاش و آن جانی که گفته‌اند که از فروغ بینش و دانش ایشان باز یابند کار
ورسند کار بیاید و دانا شنونده بدین وا این آئین را بدین در کشته و بار آن دیرین رواز و هم راه ایشان
ایشان را یاد کرد بسبب این نامه نوشته شد این نامه که یکی از چیز نیکو و نغز و اندیشه ایشان خوش
روان ما را با خرد که فروغ است از و آن اندیشه کرده تا ما شناسیم و پیوند خرد روانیم از آن پیش چیز
زده کشته هم بنوع خرد فروزان است واز آن گذشت که هستیهای عالم اعلا و فرو که هر دو چیز
گیر از هر چه و جنبنده و زنده و مرده و گویا و ناگویا در روی نمود و دیده اند و در آن آفرینش
دانشمندان آن بوده و هستها از هستیهای جهان و هستیهای جهان اصل و حقیقت است و گوییم و دیدم هستیهای
جهان آن بوده و هستها را دانشمند اصل و حقیقت و چیز خود را دیدم که دیدند دانش و دانش اندیشه آنکه
تفصیل و تمیز و برگزیدن بعضی هستیها بر بعضی دیگر بر گرفتیم و مرتبه هر یکی را در وجود بازجستیم از هستیها

جانوران که آنرا از اعراض و حالات و صفات بیشتر یافتیم که کوه و از آن سخن بوده و حالات و صفات
با آن بیش بوده و از کوه آن بعضی اصول و مفردات بوده اند و بعضی فروع و مرکبات از مرکبات ...
و افضلیت برتر از مفردات یافتیم و خاصیت ترکیبشان بوده و از خاصیت مفردات و اصول
فرو بیش بهره مند بوده و از متولدات و مرکبات بعضی بیجان بوده و بعضی جانور و جانور را برتر
فزونتر یافتیم از بیجان که جانور را از خاصیت بیجان بهره بوده و خاصیت جان افزون بوده و از
گروه آن زنده بعضی مردم بوده و بعضی نامردم و مردم را تفضیل و برتری برتر از نامردم یافتیم و خاصیت
همه گروه آن بوده و مرکب و زنده و مرده او را بوده و خاصیت مردمی برتر از مردم بعضی سرور
و فرمانگزار بوده و بعضی بیرون فرمان برده و فرمانده بتفضیل و برتری فزونتر بوده از فرمان‌بردار
که سرور آن و فرمانگزار را از خاصیت همه مردمی بوده و خاصیت تدبیر و کار سازی و فرمان فزونتر
بوده و از خاصیتهای آشکارای مردم خاصیت گفتار را از دیگر خاصیتها برتر و بهتر بوده چه نهان
سوی هستیها پوشیده از حس بی زبان گفته شده و آنچه از آنکه خاصیت گفتار بوده و از گفتار گفتار راست و صدق
و سخن سود مند را گزیده تر یافتیم از سخن دروغ و گفتار ناسودمند و از سخن سود مند که سود بیش بوده
مردم را سود بیشتر زیر مردم سروران و شاهان بوده اند و چیز این مراتب را شناختیم خواستیم که یاد
کاری ماند از این سخن و گفتاری سود مند از برای این نفس شریف از اصناف مردم که آن سروران اند
و شاهان این نامه مختصر را در نوشتن گرفتیم و دستوری خواستیم رحلت کارم اخلاق آنکه شاهان را
بکار است تا ازاده بر ابر دارد و دیده دارند و شاهان شاهی را از آن برگزیدم تا چیز را آن بیش بوده
دانستن این نامه را و رند بجلال از آنچه تا با فر رسانند و از سخن مقصود نتیجه است و فایده و بسیاری گفتار
و از این نامه چه بینند مقصود برسد چند آنکه بجوید از آنکه سخن در این نامه از منع نیک پایه دارد و نام این
نامه سازو برایه پادشاهان کردم و توفیق حق درست کنی و سپاس در نیک شد از کار ستی
بلطف و عنایت و فضل و هدایت ربوبیت او را زاند شود که شنید و شنونده را و این نامه لب کوته گفتار
و یک فصل ختم سرایید بیاید رنگ و دعا این بود آن انشا الله تعالی **گفتار نخستین** اندر سخن نام پادشاه و یاد
کردن پادشاهان و مرتبت آن جهان که چند شنفته و شعار پادشاهی بر مردم و باز نمودن مرتبت پادشاهی
مردم در وقت پادشاهی پادشاهان نفاس ای مرتبت و دیگر پادشاهان **گفتار دویم** اندر بیان ...

مردم و پادشاهی و داور بر همه درختان چنانکه در پیرایه نامه پادشاهی بود بر مردم دیگر **گفتار سیم**
در گفتار نامه بیان پادشاه و یک فصل ختم گفتار نامه را **اما گفتار نخستین** در معنی نام پادشاه
و یاد کردن از اصناف پادشاهان موجودات جهان و باز نمودن مرتبت پادشاهی مردم در قرب پادشاه
پادشاهان بقیاس با مرتبت پادشاهان دیگر پادشاه نام چیست ستانند و شاه و پیغمبر پاسبان
اصل نام و خداوند و پاد پاییدن و دارنده که بیگمان اصل و خداوند پاییدن و دارنده که و نام چیست
از کار و صنعت نامدار شکافته چنانکه نام سوزاننده و برنده آتش و تیغ را از آنکه پاییدن و
دارنده کار و صنعت پاینده کننده کار و دارنده بود و پاییدن چیزی نه در هستی چیزی بود از آن
و آنکه چیز را از مخالفت رسد او را به نیستی و او را نقصان و چیز از موافق زینت گردد
نه نقصان گردد و این حال در موجودات روشنست که هیچ لطیف را از لطیف و هیچ کثیف را
از کثیف و گرمی را از گرمی و سردی را از سردی و کمال شاه از کمال و جنبش را از جنبش آفت نرسد
نه به نیستی و نه به نقصان بلکه نیرو و فزونی یابد و اما لطیف کثیف بود که لطافتش را باطل
کند یا کم کند و همچنین آفت گرم سرد بود و آفت کمال نقصان و آفت جنبش سکون و آفت حیات مرگ
و هرگاه که دو چیز را با هم قیاس کنیم بیک روی موافق باشند با هم و بدیگر روی مخالف چنانکه بر چنین
که در جنبنده و کم در آرمیده و کم در لطیف و کم در کثیف که جنبش و آرام و لطافت و کثافت با هم
مخالف باشند و یکی و هر دو چیز با هم موافق و همچنین هر دیگر احوال چیزها که و هستی و افزونی که
و هیچ چیز چیز دیگر را نه چیز شد و همچنین هیچ هستی هستی را نیست نکند که هستی با هستی مخالف نباشد بل
حالی از احوال موجودی حالی دیگر از احوال موجودی دیگر مخالف حال او رسد اگر هر دو حال
مخالف در قوت یکسان باشند هر دو حال از یکدیگر نقصان گیرند و اگر یکی را افزونی بود از دیگری
افزون آفت کم شود و همسان خود کند چنانکه گرمی آتش که افزون آید از سردی آب سردی آب را
گرم کند و همچنین حال احوال مخالف با هم نقص کنند یا باطل گردانند روشن بود که موجودی
موافق را نگاه دارد و نقصانش را تمام کند پس چیز پادشاه نگاه دارنده و نیز او بود و تمام کننده
ناتمام و نگهداری و تمام کردن از مخالف نیاید و بر مخالف نیابد واجب بود که پادشاه مخالف هیچ
چیز که بر او پادشاه بود نباشد و هیچ از آنچه هستی مخالف پادشاه نبود و موجودات عالم چون نام اصل و یکی

فرع

فرع و در بیانکه هر فرعی خود بود و در فرعی با اصل خود پاینده بود و وجود موجودات عالم بعضی بر صفت
وجود بعضی اصل بودن و فرع بودن و چنین هستی که زان صفت اصل و فرع هستی جدا باطل گردد و هیچ
مخالفت نبود در هستی مطلق که وجود اصل و وجود فرع را علت نوع موجودات هستی حق است
و تن و جنبش او را آغاز هست و بدو آغازش را از خوانند و بدو انجامش و انجام جنبش را خوانند
و مدت جنبش که مقدار است خوانند و از موجودات عالم اصل عالم است و کاینات عالم
و اصل هم بر سه گونه است بعضی از وی ثابت و آرمیده و بعضی از وی جنبنده و پس از آرام و هستی بود یکی
جنبش هستی بود مرکب از هستی و هستی جنبش و بر دو گونه است یکی جنبش
پیوسته نا منقطع و از جنبش گروه همیشه و در پیوسته شده و مدت مقدار او را زمان خوانند و دیگر
جنبش مقدار شمار که از مبدء بر گیرد و به نهایت انجامد چنین جنبش که در عنصر از جایگاه خود بجای خود یا از جای
بجای و قسم نخستین از هستی که ثابت و آرمیده است که عالم است و قسم دوم که جنبش است
بعضی از آن که در آنست و هستی بعضی چنین و گرمی سوی سردی و با حکمی هستی مطلق که فروع موجودات است
بعضی علما چنین از این نام عقل او را خوانده اند و بعضی دیگر عقل کل و بعضی دیگر طبیعت اولی و گوهر
از عالم که جنبنده اند که در آنست و که در عنصر و جنبنده که در این انجام را عالم نفس خوانند و
جنبش بسپرده شود و ارادی خوانند و طبیعی و جنبش که در عنصر را آنچه سوی عالم اصل است بود یا
عالم اصل و طبیعی خوانند و آنچه سوی عالم نه ... سوی عالم فرع بود قسری خوانند اما طبیعی چنین
حرکت آب از بالا سوی پستی و حرکت آتش سوی بالا و اما قسری و قهری چنین حرکت آب از نشیب سوی
بالا و حرکت آتش سوی پستی و هم فرود است و اصول سیم است که در عنصر آرایه و پادشاه
که در عنصر که خاک و آب و باد و آتش است طبیعت که هستی و یکی با جنبش نگاه میدارد و بجز
از دیگر پادشاهان فرو تر است و نفس طبع پادشاه است که در عنصر طبیعی کنند و جنبش
جنبش این نیز از جنبش که در انجام بود و جنبش که در انجام از نفس است جنبش عالم شمار بود
از آغاز معین با نهایت معین و جنبش سپرده را انجام هر جنبشی با آغاز دیگری پیوند و طبیع اجرام و
که در انجام را نفس خوانند و نفس پادشاه است بر آنکه در اجرام سماوی و نفس خلیفه عقل او است
و عقل بر نفس پادشاه است و قیاس پادشاهی عقل بر نفس چون قیاس پادشاهی نفس است بر طبع و عقل بر نفس

نباشد

گردد

اولاست و مرتبت ترکیب جماد و نبات را دارا و وسیع عنصر اول است و اما موجود آن نوع که مرکبات معدنی اند
عاملند بدانکه اگر بسیار شوند یکی را انفصالی خوانند و یکی شوند بسیار ترکیب التیام و بهم اندر شوند
شوند و بهم پیوستگی اجزا بود بهم چنانکه گویی هیچ یکی شان از دیگر جدا نشوند اندر یافت اینچنین که گفتیم
از عنصر اند اثر حرکات آسمانی بود و متولدات و مرکبات عالم بر چهار گونه اند یکی از ایشان که
از عنصر و با هم پیوستن ایشان بود تا یک چیز شوند و او را نام کرده معدنی بود چون آهن و روی و مس
و قلعی و زر و سیم و لعل و بیجاده و بلور و عقیق و آنچه بدین مانند و چیزی که از عنصر بافزونی از آن
جنبانند و رونق که قوت گیرد از امهات با هم پیوندند و یکی شوند ایشان را که در نبات خوانند و چنین است
که از عنصر و قوت است که نبات قوت نشو و نما دارد که اثر و خاصیت نفس النامیه بود و دیگر
شوند ایشان را جانور خوانند و چنین با این جمله اثر ایشان از عقل نیز پیوندند و یکی کردند ایشان را مردم خوانند
و موجود آن نوع این چهار جمله اند از عقل تا که از عنصر از مراتب مستوی شمرند و از مراتب
تا که از آن نوع معادن و جماد خوانند و همچنان مرتبه بادشاهی در چهار مرتبه عقل و نفس و اسمان و عناصر
هم کامل ترند تا عقل بمرتبت برتر از نفس بود و نفس برتر از جسم آسمانی و آسمان برتر از عناصر باز مرتبه
مرکب از عناصر فروتر گردد از مرتبت عناصر که مایه وی از خاصیت یک درجه دارد و بی خاصیت مزاج
فروتر نبود و مرتبت نبات برتر از معدن بود که قوت که در معدن با او بود و قوت ضبطی قابلی
نیز دارد و مرتبه جانور از نبات برتر است بحکم آنکه شوق که از نفس اوست افزونی دارد و
مرتبه مردم از جانور برتر است بحکم آنکه وجود که نوع عقل او است افزونی دارد و پادشاهی
نطق و تمیز مرتبه برتر که مرتبه از جانوران بهم پیوسته اند و باز گشتن سوی خرد است و مرتبه
را از نزدیکی و دوری مرتبه بدو باید آنچه نزدیکتر مرتبه و وجود وی بلندتر و آنچه دورتر مرتبت
هستی فروتر و چون چنین است و فاش شد اندر مرتبه هیچ موجودی برتر از مرتبه عقل او نیست و در معاد
هیچ موجودی را درجه مردم نیست و شرف و علو مرتبه او را از وی بیحکی نه خاصیت عقل او خلیفه است
خدای تعالی را تا مر او را که این فروات عبارت فرو تحقیق مرسانند تا بچهار مرتبه که خدای تعالی را که مرتبه
کرد عناصر و معادن و نبات و جوانات تا اینقدر مردم خلیفه است خدای را که در مرتبه موجودات هر مرتبه مرتبه
تا بجای باز گردانند همه است عناصر را بقوت معدنی همی ستانند و از معدنیات بقوت و رشته نباتی همی

ستانند و چیزی که در نبات ها است بقوت حیوانی و ادراک حسی همی ستانند و حس و خیال را بقوت ادراک نفس که
همی ستانند و هم آنرا بدو باز رسانند و این همه مستیها و قوت ستانند و در موجودات ضعیف و در وجود
معاد و قوت ستانند بجهد و قوت دهند و دور کنند و از خود ناسزاوار را بقوت ستانند و بجوهر
نزدیک کنند و ناسزاوار را بقوت دور کنند و دور کنند چنانکه در گوهر نبات است از کار جاذبه و دافعه
در نبات یافت که قوت جاذبه بجاذبه غذا و ما به پرورش که در نبات است آنچه بود و بجای که بسیار
حالکه بدارد و قوت ماسکه هضم کند و شایسته تر کند چنانکه در نبات است و ماضمه چنانکه جاذبه بود و دافعه
آنرا با آنکه در نبات بپیوندد و آنچه ناسزاوار و ناشایسته بود که در نبات است و قوت دافعه دفع کند تا از
وی دور کنند و در جانور قوت غضب و شهوت چنین جاذبه و دافعه قوت بطبیعت انه بقوت شهوت آنچه
موافق را بجذب و بقوت خشم ناموافق را دور کنند و در مردم مستعد عالی را قوت حس و مجموع را
بسبب ادراک بقوت زمینی کرده اند تا محسوسات را مجمل کردند چنین جاذبه نباتات که مایه غذا را جذب کند
و کانها بسیار دارد که بجای و بشکل است و مفکره و در آنچه حافظه دارد و کار کند چنین با ضمه در نباتات
شایسته شود و نفس انسانی را و قوت عاقله آنچه سزاوار بود و از جای معقول رسیده بهر جا که در نفس انسانی
بپیوندد **گفتار دوم** اندر بیان کار مردم و بیان و شمار او و یاد کردن نیز ثبات کار مردم بدانکه چون نیست
بود بر مردم دیگر دانسته شد که اگر مایه که مردم را انجامیدست مردم جدا از همه موجودات اصل و فرع بود
و در گوهر بس حاصل آید از عقل تا خاک که و از خاک تا جان که پایه و مرتبت از همه موجودات آنچه از سید فهم باقی است
بر مردم دانند و مردم هیچ وجه بیرون از معاد ناید و مردم از بهر آن است تا هر چیزی ایشان دارد چهار
بقوتهای حسی و اوصاف بقوتهای حسی چون دیدن که را به بینایی چشم و آوازها بشنوایی گوش و
بو بویایی بقوت شم و طعمها بقوت ذوق زبان و سردی و گرمی و خشکی و تری را و درشتی و نرمی و سختی و سستی
دانند از آنکه بس سود و موافق و مخالف او است و مردم ظاهر و مخفی را بقوت مکان و حقیقت و
کارهایی که از پیوند خود دارد و بخاصیت سنده و موجود خاصیت آن مخفی را بقوت
نیز دارد که صورتهای معقول که در دل بگذارند و در یکجا دارد و بقوت دو تخیل و استدلال کند
و در سینه معاد از خاصیت مردمی صورت است و خاصیتهای حیوانی چون رفتن بدو پای و نافرهان بپرده و
بر آمده از زمین با اجتماع خاصیتهای حیوانی چون یافتن بحس و حرکت و اوبگفتن و از تجربه ساختن

وخوردن و خفتن و نشستن را با بخصال از خاصیتهای نوع بشر نشمرد که با چهارپا و ستور مانند و وحوش
و شیر و سبع که این خاصیتها بنسبت مردم بعضی را او شبیه یکی جسم و شکل مردم بیند تمامی خاصیتها
و دستهای ایشان که بهم آیند معنی بود بعضی حقیقت درنده مردم بیند تمامی کمالهای معنوی او و منشا تمام شود
و این اشخاص مردم که بخاصیات جسد با هم مانند چیزی بود چنانکه از پیوند اجسام بهره نمانده لکن از پیوند
اصلها و از پیوند نفس او نصیب تمام ندارند و خردمندترین جمهور مردم را از پیوند عقل او این مایه
بود که قیاس را با فروغ عقل قیاس روشن ساختن بعضی با نور رخو رسیده با روشن رسیده از پیوند نفس
از نفس او الانست که ارادت مردم موافق ارادت نفس او مطالعه و نفس خواهد که بعضی بود و کوکب
و هفت فلک است با نجوم ثوابت و کواکب و افلاک رسیده نرو پیوستن بفروغ عقل او اوراغ است نزدیکتر
و اولی آنکه جمهور مردم را از خود و از خود بر تعلیم و حکایت که بعضی بخشیده که از پیوند بود از مردم
بر و در دانش مستقیم گرداند از معاونت و اصل تعلیم خرد و خود و از جمله عطاهای تمامی مردم از عقل است
بجوانی بشر و روی کرده یکی خاصیت او تمام بود در روی نشاکه بعضی یا بر دیگر افزون بود و کیا با نفس چیزی
که قوت شهوانی بروی ظاهر کرد و دو قوت که در غالب بود و قوت غضبی در غایت غلبه بود و بسی چیز
شمردن بعضی از این قوتها آنکه بعضی که باستیلای خود با هم و خود ستمکار باشند و کارکرد ایشان از نوع خرد
بود زانکه بکوبد خود با قصد باشند چه احوال فرمانها و ملکات و اخلاق حیوانی با خرد چیزی چنان عادت پادشاه
است و چیزی عاملان زیر فرمان باشند پادشاه ملک کامل بود و چیزی بکوبد نقصان دارند چون عاملان نادان باشند
و نقصان پادشاه بود و چیز کار کرد ایشان با درنده طبیعت بود چیزی که ایشان باشند که بر پادشاه
بیرون رانند و از فرمان بری بیرون بوند و پادشاه این نفس عاجز بود پس ایشان ملک را از پادشاه باز برند
و بر وجه پادشاه بر ایشان آیند و نیز قوتهای که بنامیه تعلق دارند هر یکی بکمال بود چون قوتهای جاذبه و ماسکه
و هاضمه و غاذیه و مصوره و مولده و دافعه برای آنکه بنیاد جانوری قوت ایشان بود و چیز کار
و قوتها که ایشان بکار است بخاصیت تمام بود جانوری از خود موجود نباشد یا ناقص بود چنین چیز پدید
و حسی و صفت و محکم نبود و مردمی بعضی رسند یا ناقص بود چه بنیاد مردم بعد از جانور بود است و این از جمله
خاصیتهای ظاهر است اما خاصیتهای باطن و معنوی چون خاصیتهای حس ظاهر که در دیده و افزون حس از
هر یک بهره بخشش بود بلکه شما بانند و خاصیتهای باطن که حس بود از کمال است و یک قسم آنست

نرود خویر زانکه خود تمام بود و در
تمامی مرتبه بنی آدم

از قوت شهوانی برسند و بعضی که از قوت غضبی برسند و حیات برسند و مردم تمام بصورت و معنی
و شهوار بار بعضی و از روی دیدار بعضی دیگر ازآن چیز خود تمام کنند با استیلا و غلبه و تمامی خویش چیز
الشئ در خاصیت تمامی خویش مرتبه لیس دارد که هر چیز را که ز آتش بود بقیه و استیلای آتش کنند
و چیز خاصیت خود مردم را از قوت شهوانی است جمله قوتهای حیوانی و نباتی و طبیعی خود ظاهر کرد
از آنچه باستیلای خویش تمام فعل و خاصیت بعضی بهره کارسازی خود باز دارد و خاصیت بود
و ساختن و تدبیر کار و فرق هر قوت که بجای قوت شود ادب و فرهنگ خوانند چیز خورد و خفت و دیدن
و شنیده و گفت و کرد در خور هنر و فضیلتهای خلق چون کرم و جود و حلم و راستی و شجاعت چیز بر
خوانند و خفته شود ازین قدرت و غلبه عقل بود و دانستن که کارسازی هر قوت و هر چیز
از آن توان کرد و نه هر خاصه ندارد بلکه هر تدبیری که خاص ندارد و ملکه هر نفس که خاص یکی نوع و خلق
دارد و لیکن عاقل خاصی بشر چنانکه شناختن تدبیر قوت نفسانی را علم اخلاق خوانند و تدبیر قوت
نامیه و رحمتی و کیفیت نژاد دانستن علم طب خوانند و تدبیر و اصلاح نفس حیوانی که از اسباب است
در گفتن و کردن و شنیدن و گفت و دیدن و چشیدن و بوییدن و بسودن باندازه که بوده بعد
و فرو گذاشتن بنفع و باز گرفتن چیز زیان کار بود از جمله آنچه بجای خود یکی شخص باز گردد
و آنچه بتعیش و مخالطت طایفه و صنعت باز گردد علم تدبیر منزل و سیاست و علم فرهنگ خوانند و
شناختن مکارم اخلاق و رذایل اخلاق و طرایق رسیدن بمکارم و پرهیز از رذایل ادب و فرهنگ
و عقل عملی و چیز مردم در خاصیت می دید و معنی تمام کردد از نیز علامات بروی ظاهر کردند و
نشان کمال و معنویت مرتبت خاص کمال یافته بینند و دانند و دیگری شناسند شناخت بکمال کریم و در آنکه
که از علامات تمامی مردم دیدن بیوند با وجود مطلق بود که نور آن حقیقت و ماهیت موجود است بدان مایه که به حقیقت
هستی بروی درست است و اما این انفصال از نیست که خود تواند دید و دیگری از وی نداند
و این خاصیت نهایت تمامی است از آنکه چیزی درست بود که باز گشت همه موجودات آن نوع که متولد است او و فروع
عالم ... بازپسینه عالمیست و راه باز گشتن فرود در مراتب است و انتهای فرود در مراتب مردم است و از
مرتبه مردم است رسیده بعینه و اصل و رسیده بعینه زمین و بازپسین جسمانی باشد و رسیده بمعنی و معرفت
بحقیقت و معنی حقیقی و با کمال نبود حقیقت و معنی مطلق که فروغ ربوبیت است چیزی از آن کمال

۴۷

به جای بودن از بی‌نیازی و وصول اثر کرده‌اند و ما دانسته بودیم که نشود و بعضی از رسیده مردم که نسبت است
که خاصیتهای معنوی و صوری در اصل بود چنانکه گفته‌ایم اگر در صورت محسوس از غیر
بیشتر جانوران جسد محسوس نا تمام بود و اگر کسی از نطفت ها تمام خوانند ازوی باور نداریم چنانکه از
خاصیتهای معنوی که اصل و بنیاد است نفس و خرد است و آنچه بجز دو نوع یافت اگر نبود خود خاصیت مردم
نبود و اگر بقوت بیشتر از نفس نا تمام بود و کمال جز نفس بود چنانکه نطفه را بقوت مردم بود
بس نسبت اینکه جسد را تمام کرده و جسد چون نقشه نگاشته بصورت جثه جسد مردم کمال نیافته
بود و چنین جانوران با هم اینه مردم بود نزواج کرده و چنین [illegible] در بنیاد استعداد و بعضی مردم
بود از جمله و چنین مردم بود که مردم بود سزاوار بیشتر کار سازی و تدبیر که قوت ها اگر
وجود انسان [illegible] چنانکه گفته شد نبید بیشتر تغییر و اسباب و خلقت و طبع و چندانکه در مردم نخوت است
فزایش [illegible] فرزند ملکت می باید تا که سزاوار پادشاهی گردد در نفس صورت [illegible] که برخی مردم
نزد قیاس مرتبه دیگر [illegible] مردم قیاس مرتبه مردم تمام بود با مردم نا تمام و قیاس مردم نا تمام
با بهایم و سباع و طیور و وحوش و قیاس بهایم و سباع و طیور و وحوش با درخت و گیاه و درخت
و درخت و گیاه با معدن و روی دیگر [illegible] و قیاس که [illegible] از عنصری و [illegible] مردم و
ادات [illegible] پادشاه را باشند [illegible] قوت داد [illegible] بود و پادشاه
[illegible] بود و دیگر [illegible] و چنین خاصیتهای مردم را تمام [illegible] مردم بعضی از خاصیتهای
تمامی پادشاهی [illegible] چنانکه چنین [illegible] از اشخاص مردم تا بنیه و [illegible] سزاوار
کرد و اگر روی پادشاهی را بر دیگر اشخاص مردم [illegible] و خواص [illegible] اکنون
دو [illegible] خود [illegible] و نشنید و نشست [illegible] بود و با [illegible]
و [illegible] چنین بیاید و بد [illegible] از [illegible] مطالب و منافع [illegible]
و کار سازی [illegible] چنین کنند هم از برای آنکه [illegible] سزاوار [illegible]
نه از برای آنکه تا کار و حال زنده [illegible] نظام و نوا نه [illegible] در احکام فایده [illegible]
رود و [illegible] و اسباب [illegible] جمع کرده شود و سر انجام همه [illegible]
و در جهان [illegible] و چه [illegible] از آنکه زنده [illegible] و [illegible]

۵۰

طبع و اگر [illegible] غالب گردد و زنده [illegible] چه اگر طبع [illegible]
و اگر [illegible] نگاه داشتن بر آنچه [illegible] آسان [illegible] و عاقبت [illegible]
و گوشش [illegible] و ضایع ماند و رنج [illegible] بر عمل [illegible] بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة
الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا و قدر [illegible] علم و صنعت [illegible]
پادشاهی [illegible] بر کار [illegible] و نظام معاش [illegible] برای رسانیدن [illegible]
بود [illegible] استعداد و [illegible] از آنکه مردم در اسباب [illegible] از [illegible]
[illegible] از آنکه [illegible] و دانش [illegible] مردم [illegible]
باستعداد و دانش رسد و نیز نظام کار [illegible] در استعداد و نظام اسباب [illegible]
بود [illegible] کار [illegible] مردم [illegible]
در اصلاب [illegible] در کمال [illegible] و تغییر و حرکت [illegible] تا کار نفس
[illegible] بنیاد [illegible] ادراک [illegible] و نظام [illegible] ادراک [illegible]
[illegible] از [illegible] که راه [illegible] بحیوة باز [illegible] و چنین
پادشاه سزاوار بود [illegible] کار [illegible] و چنین استعداد [illegible] پادشاهی [illegible]
رسد پادشاهی [illegible] از [illegible] پادشاه [illegible] که [illegible]
و [illegible] و خلاف [illegible] و [illegible] ضد [illegible] از
[illegible] عالم [illegible] ضد [illegible] از مردم [illegible] از [illegible] و چنین [illegible] از روی
خاصیت [illegible] ضد [illegible] اضداد [illegible] آنکه [illegible]
و [illegible] و دانستن [illegible] دانا [illegible]
دو ضد [illegible] و اگر [illegible] از اضداد [illegible]
[illegible] دو ضد [illegible]
[illegible] باطل کرده [illegible]
[illegible] پادشاه را [illegible] تمام گشت [illegible] و خلاف [illegible]
کرده [illegible] پادشاه [illegible] از روی

خود علاقه قضای الحق و بیان آنکه خصلت تمامیست دیگر صفت قناعت و بی نیازیست که در وی شهوت و نیاز
نا تمامی بود و نیاز مند نا چار پرستنده بود و چون باری الحق نیاز و ناتمامی نفس را باطل کند تمامی نیاز
و تمام گردد و پرستنده که و پادشاهی با همه نه پیوندد و چه نیاز و تواضع انگاشت که هر چه شاید انگیخت
با وی بود و نیاز مند آنکه هر چه بایسته خود داند از خود دور بیند و کوشش تا بوی پیوندد و چه نیاز
شمرد انفیا نه مردم الا که خود در خصلتهای وی غالب گرده از آنکه خود هیچ موجودی از موجود است
و همکت تمیز بود و متمیز تمامی خود هر چه بود و خود را کمالی با خود بود و هر چه شاید بود خود را
باشد و اگر نه دانست که خود همه چیزها در خود موجود ندارد از بیناز و خرمی مردم را تمکین نشد چون بجود
هر چند داشتی و یافتی و در کراهه چیز بود بی نیاز بود و تواضع انگرنیست پس باید بی نیازی و تواضع برکه
خاصیت پادشاه همت خود منزلست دیگر صفت حلم و بردباریست و حلم از شکیبائی خیزد و شکیبائی
توانائیست بر وقت شهوت و غضب که اضطراب نا شکیبا از بایست قوت شهوانیه بود یا از بایست
قوت غضبیه و نا شکیبائی نفس مردم از دیدن و شنیدن و یافتن ناموافق یا از نادیدن و نا
شنیدن و نایافتن آن چیز خود بنده و منتظر بود و بی شکیبائی از کار کردن و چاره انتظار و مطلوب خود برنیامدن
کار کرد و چاره کرد است خصیصه خواهش بر دیگران غالب و پادشاه نه بود دیگر صفت تواضع است پادشاه که یادشاه
شکر بود ز فتن و تحمل نمود از آنچه بر تنه خواهش بدیگران و تواضع دادن عفو از ستم نه تکبر تعلیمی
عفو با خود و خواهش و تحمل شکر بود و خوار است خواهش علامت کم ماند و بی در رفعت از آنکه
رفعت هم خرج بر تقابه و تواضع آن از بی پادشاه است در رفعت خصیصه و چاره خود ماند عطا از نیز
نصیب منتهانه بود رسانیده و این صفت صفات خداوند است که خود و بزرگان ایشان را رسانند نیستی
و ورد و نیستی بزرگان اقبال کند و خود در داده و خود مندی مانده تواضع پادشاهانست دیگر صفت
شجاعت است ننیدکه پادشاه را سر باشد و شجاعت بود چه بد و ترس هراس عظیم چند اشیوا از کارهند
شود از ضد نوآمده و ترسیده مردم از آفات برها کوه نیز با از آفات محسوس جدا آن رسته که
به جز آن رسیده و هم را که دارد از جهت برون قیاس کند یا باطل از آفات ترسد که کجا هیبت معنی روی تو
خود رسیده و کمال اش را انفعال کند و چون خود غالب آید بر مردم از ضعیف ترس و هراس آورده پیشند
برای آنکه ترس از خاصیت و هم است و چیز که خرد بگذرد مردم داند که خود در هر ده هشیار غالب است

مرکبه را

ونی

و محیط اهم جنبش و هم آرام و اگر ضعیف بود از هر آفات بیشتر داشت و چون خرد محیط بود و غالب
بر دیگر موجود اید اگر دو کرشنوت و محیط او بود غالب محیط را نیز باطل کند و نه تنها قبول لیس کمین بخش
از آفات منتهی و الطاف است نه آنکه هیچ وحش را بکرانه چه بر مردم فرو مند بود دانه که تیز را
از تغیر شوانه باید و اگر متغیر گشته نه قوت غازیه و نامیه و نه جاذبه و دافعه و نا هم آن
قوت را ازمرا تغیر انداوی یا نمرسانده و اگر از وی جدا گشته چیزی . محقق است که از وی
تو ننا از بریدن حدت و عدد آنجه بر دو الم اول هر کشیده نه نشر ایجد آنجه از اثنی که خون
ذرارع غذا پیاپی از ادخر نشده و هم چه مشترک نبود چنانکه به هیچ بیاض نکار سر بر از غذا
برون از آنچه با افعه حدا گشتن در طول و عرض و عمق بیش نبود و دیگری آنکه ممکن نبود که عوض
هر چه از تن جدا بود بر کاستن همچنین از غذا بود بر تر رسیده و از آنکه پیوند اجزا بر بر رونده همچنین گشتن
و بر بدن تن جدا بود و نیاز گشتی پس پیدا بود که تیز و نبات را اصلیست تن جدا بود از او تیز و تیز که
باید در کار یافت و متولدات حیوان از اصل تیز بود و متعلق و همچنانکه در نبات و جماد تیز است که
با ذوات نفس بود و اشیا دارد تیز که باشی بود و غالب و اشتمال کاملی از نفس است و الهام لیس خود مند انه
که از طبیعی را مشغول کرد و اینه نیز و بیند داند که ترس پرهیز نه بایست از مخالف و وجود نیز که تیز ازوم
پرهیز تمیز چه بود بلکه بطبیع روی در انفصال داده و خود از نبات تن برهیز بجز چه بود از آنکه صورت تن بود
تن در خود مند موجود است نامی دانه و هیچ بلند و خود است که حکم بر انفعال او ضمیر کند پس خود از آنکه
حکم او است چنانکه نه بر چیز چه بود پس ترس نه تنها از است و نه خود را بلکه کاملان است و خدای را و ناظر و چاره
استیلا دارد پیوند خود گشت بود هر دو را تمیز و این چنین خصلت را که یاد کردیم خصال دیگر از آن
در نخست آن نشده و این چند را که از شرح یاد کردیم منقطع نیست که روشن کرده اصل و مایه خردمندیها
خود است و چگونه نبود که خوی نیست مر آنرا جز خرد از هم جدا مشغول کرد و چون خرد در جان کسی باز نگاه شود
خوبیها فرا وا از شوند و در شیتهای اخلاق ها زنیکه پدید کردند و شتاب و نا شکیبائی باد که روز زیرک گردد
و بیداری و کسانی حلم و وقار شود و تهور و نا باکی شجاعت و هم را شود و در شتی و عقوبت کردن
او برون خشند و از شود و اسراف جود و بیهوده گوی بیان گردد و بد دلی عفو کردن و مکر عقل و
ترس احتیاط و چنین خرد لو شنیده و بیکار ماند نیکوها بار زشتی کرده پس چیز عالی مردم بخرد است و نیکو

شنه تشنی بود

بخود نیکوست چه هر پادشاه او رسیده است که بخود نبود که بیخود بر خود مهتر نیز پادشاه نتواند بود و چنین
که بخود نبود که بیخود بر خود مهتر مردم از خود جابر بود و گشت پادشاه دشمن با چاره که در خود
کم مایه تر از دولت و فضلا و حق به روی محمود گشت یکی شرط ما نادار نه و فضل انس آگاه نبود از آن
از کارنده خویشتن و هر که خفته گاه از کارنده هیچ چیز نبود پادشاه او را از شمار پادشاهی کرد و نیز
هنر نبود ه از شمار پادشاهی قوت بود و نیز نباید که نه از خدا آگاه بود و نه از کار
قوام بود کارنده خود و پادشاهی بخود نیز تا پاینده و که زنده بود و پادشاهی اگر آن فرزند پاینده
و باقی بود از آنچه اگر فرزند یقین بود و یقین با حقیقت و حقیقت یکی دو چنانکه صد بود و یکی
هزار بود و ده صد که هر که از اول بگذرد اگر گوید که بنده این سخن را او را نگوید و اگر ده
باشند و اگر نباشند چنین حکم باطل گردد و پاینده یکی چنین اشتها بخود است و هیچ چیز بر خود
بود نیز غیبت هیچ کارنده را پاینده نبوده و در غیبت پیوند خود جز روشن از غیبت و دو از
پیوند بخود در گرد و بجای خود با قوت شود و از این جای روشن است آنکه کار او نیز که هیچ نیاز بود
از طلب بلکه به یقین رسد و چون یقین رسد جنبش طلب باز آرام و سکون گردد **گفتار سیم**
اندر بیان نیاز پادشاه به آنکه کار پادشاه پرورده دولت و پرورده فرزند رسیده بود شایستگان
تمام ... به تمامی وجوه کار ... شود بکار آنکه هر چه پادشاه ... شایسته ... رسیده کمال
بود نیز دیگری دانه و دیگر آنکه هر چه افتد رسیده نیز کمال بود از او دور دارد و چنین معلوم
است که کمال مردم بخود است پرورش مردم بر نیز دیگر داشتن و خود مهتر نیز بود با مردم و از کارها
نیز گزیده تر از بهر مردم که مردم بدین کار شایسته تر شوند و صواب و آفات رسیده نیز بخود دور
گردد از مردم چنین کارها که از غفلت و بیخبری تواند کرد و لیکن تخت باید که پادشاه
واقف و مطلع بود بر طبع و خوی هر صنف از مملکت که مردم اگر چه در صورت جنس با هم
نزدیکند و لیکن در شایستگی و رسیدن بکمال معنوی بر تفاوت اند بعضی از ایشان مستعد باشند بکمال
و بعضی نا مستعد بوند بعضی خصلتها را که هم از کمال مردم شمرند چنین خاص کرده که بعضی از فنون دانش
رسیده باشد چنین که کاسبان و هنرمندان و منجمان و طبیبان و دبیران و چنین جماعتی که در بعضی کارها باشند
و در آن حاذق و ماهر باشند و منشیان و امثال دیگر نیز از اعمال و صنعت پیشه ند و طائفه و

کالات روا

۵۱

و صنعت دیگر باشند که دوری بکمال از مرتبه نداد و ندوه و بعضی از فنون کمالات و ایشان قوم هم برده گونه
اند و بعضی از ایشان نیز صنفی اند ... بنیاد و در اخراج ایشان با صلاح و نیز خوار رعایه بود و در فن تمام
مدد کرده ایشان نیز نقصان غرض نیز و حیا باشند باید و در قوت تمامی مدد کرده و مگر که در هر فضل بود بکمال اگر چه
نیز فنون در شایستگی همه فنون و کمالات را از نیز ایشان را نیز رسیده مستعد نیز و طالبان نیز با او و گروه آن
آن باشند که با دوری از استعداد کمال خود که دارند و اقف نیز باشند مستعد از او چنین قوم اگر چه
بسیار گوید آنند نام آن اصل بر همه دولت طبع و کار و بیت ایشان بر خلاف استعداد خود باشد و چنین
بکار نیز از تکسل و بیهوده کار نیز که زیادتی بسیار کرده از گروه نیز بر تنبیه با حرمت و تضییع وقت
و عمر ایشان و چنین با ذر کار نیز و اعمال قسمی سخن و چنین جنبه کار نیز ایشان جمع با فراط چنین اعمال نیز
و بیکار نیز و از نیاز و دیگر اعمال بخود و چنین قتال از نیاز نیاز کار که همه میل از نیز بیقیاس اسباب
زنند که باز و چنین پادشاه بر همه اصناف اطلاع دارد و واقف بود که تدبیر هر صنفی بچه طریق توان
کرد اگر چه عدد این اصناف بسیار است اما جنس همه بر اشتمال در ضبط باید آورد و معین
است ایشان بود و هر صنفی خود را از اعداد بسیار صنفی شناخت شاید که هر چه مردم است بقیاس با موجود است
عالم نبات اند که شه و هر موجود آن عالم بخود با هم تو نیز آورده باید در اکتساب طریق اصناف در
تدبیر و کار ساز مردم آن است که در خود احوال حسیه خود و تمامی تربیت خویش اندازه کند
و صلاح و فرق و دیگر را بحد کار از جهت و کمال و نقصان نیز از جهت و بیرون پرورش هر یک را
نوع اندازه و تربیت نیز گرد و صحت مزاج خود را با دولت مزاج رعیت برابر کند و از برای حفظ
از او دفع اسباب آفات خود را تدبیر و طبع خود را با طبیبان رعیت برابر کند و قوت شهوانی
خود را با اسباب رعیت و منفعت ایشان و قوت کسل خود را با پیکار نیز رعیت و تربیت و
حرص خود را با دزدان و نهابان و رباینده کار رعیت و غضب خود را با قتالان و تاپاکان
رعیت و شجاعت خود را با دلاوران رعیت و سخاوت خود را با مقتصدان رعیت و قوت ادراک خود
را که کارساز همه تدبیر و صلاح اوست بنده انصاف است با علمای شرع و اهل تقوی و خلفای ممالک
اخلاق رعیت برابر کند و تدبیر و صلاح اعمال و افعال و تباهی نیز رعیت با ایشان بیابان کند
و چنانکه همه ایشان خویش مملکت نفس خود را با صلاح دارد همه ایشان رعیت کار رعیت مملکت

۵۲

بصلاح همی دارد و مستعد لشکر دانستهای عزیز شاه و بنظام داشتن آن ایشانرا بکار رسانیدن احوال
تدبیر با یکدیگر ده دیگرانرا از برای آنکه تا باور و وعده بخشند ایشانرا انتظام همی دارد و چنین پادشاه
قیاس تدبیر رعیت از خود و تدبیر خود کرده بر کردار سهو و غلط آنچه بخشنده یکی از تدبیر او
بهره مند شود دیگری محروم نبود از برای آنکه تمام مردم آن است که چنین خود را بجد و وقف بود بر
تمام تدبیر مردی را واقف بود و بر کنه آن نشانگی برود توانا و آنکه بنظام واقف بود بر تلقین هم
واقف باشد و بر کنه داشتن استعداد برود هم توانا چه آنچه تمام برسد از ناتمام که نیاید و نیز چون
شناخت مراتب پادشاه بکار بود از شناختن رعیت شناسد که در هر یکی مستعد کدام کمال
است از کمالات مردم و در آنکه کمال مستعد بفرمان کمال از روی بخشیدن مستعد شد بهر آنچه طلب
مقصود بکار بود و تربیت ضایع نکرد و دوا از آنکه مستعد نشود بر بینید از آنکار که داری کمال نخ
نخواهد شد مستعد کمال نشود آن کار حسیسین را نزدارد و همچنانکه در تدبیر و تربیت طبیعت آن بیت
تدبیر خود را بر ترتیب آن را و کیش هم به کار نفس چون هم نکند و کار را از خود را از جای خود بر
نیاید و کار شهوت غضب نکند تا چنانکه بجد تحقیق معلوم آن را در اندازگشت بنظم و ظلیق
در بعید داشتی آنچه زود داوش کاسته و در داخان بدای خویش بر **فصل** اندر ختم این نامه
اتفاق نوشتن این نامه بعد از آن افتاد که اندک چند گاه در کار جهان از پادشاهان کرنایم
پادشاهان فرستند باشند بیشتر و چندانکه خاصیت امنیع و از پادشاهی چند شمار آن شان
کمتر یافته اند عکس پادشاه را چنان یافتم که سبیل شهوت نماند لشکر از جهت آن شخص بعیب آن [illegible]
ایشان افزون بود و غلبه غضب بر خرد از غلبه غضب بر عیب خودشان زیادت آمده و در حس
نرمشی براند و خفتی و نهاد آن نظیره ناپایدار بر روی حق و کثرت رعیت رنجان از دانش و از
دانش و مکارم اخلاق از خرد جهان که مدبر لشکر دانشهای تمیز بود و آگهی از عاقبت کار و
بازگشت از بهر رعیت بی خبر و غافل بود و نه سعه کو اثر فتن در دیگر گردن از و خشنود کردن
خشم بود و بر ایشان از دلیکر دلاور دین نا امان کرد زنده و بد هر طریق کرد و در برابه ایذی نگر غارت بود
و اگر مواسی با کلاح و کشتن جهد از آنجا که نشان بود و خشنودی خشم را نجد آنکه تحجوات و نیز ا
دانسته اگر به مستوجب قهر شود و سزا دار دم کام عقوبت و اغفال کار کشتی خیر روز نا خواطر آورده

اسباب بازی و غفلت و خنده بود و گفت زنانرا یافتیم و این احوال و زیاده بر این کرد از پادشاهان
فاده مشهور همه بر خلاف شرایط سروری و آیین جهانداری بود بلکه استیلا و غلبه مستولیان و غلبان
کبر و رو میل طبیع و از روی نفس شهوتم و غضب بود بلکه استیلای دیگر جانوران بهره ماند چنین از سبک
شیر و عدو پلنگ و دیگر سباع و انجام بدین چنین پادشاهی هلاک و دمار از ایشان از بر حجت
آهنگ نوشتن این نامه کردم تا چه صفت از خصال پادشاهی در روی باز کرده اید تا از
شاهان و سروری شخص که نجابت اکبر مستعین گشته و جان و روانش از فروغ خرد نشان دارد
و طبیع از چیزها که زننده سوی استبداد بیننده گراید و راه خلاص جان را جستن از روی نوشتن با
چیزها تبادل به سر با نگرش شناسد چنین این نامه را بر خوانند و بر خواندنش التفات نمایند و راه رستگاری
جان و خلاص روان از بیم عقب و هلاک سپرد کرد روشن کردد و یقین شود کش که آنچه شناسان نمود دیگر آن
فزونی فرو روح بقدر آن بیدا شده غایب که گفتار در والیه اسباب انچه جمهور خلق نیک بخت و
اقبال همی خوانند تحقیق بخت و ادبار است که چه شاهان نیک بختی شناخته لشکر فراوان بود و سلاح
بسیار و خزانه آباد و تجمل بی اندازه از لباس و پیرایه و فرمان بر داری رعیت است و ساز
اسباب نشاط و لهو و مانند این و چنین چیزها که دل و جان بادی الفت گیرد و خو کرد و لشکر شود
مرآن جان که امکان گذشتن دارد و دل بایشان بستگی یافت سبب اسیری و گرفتاری دل بود زیب
آزادی و رستگاری چه اگر این چیزها را که از اسباب فراوان اقبال و نیک بختی همی پندارند از سلاح
و سپاه و چهار پای و زر و سیم و گوهر و آلات و سرای و پایگاه و باغ و قصور و نمه بر بجد و در سیاهها
در بیننده شخص ببینند چنانکه از روی تنجوار بازتوانستن گردن در رعایت که گفتار رو شمایان
و نه از نیک بختی تن بود چنین حال نجاتی چه جان را سبب چنین اسباب کر به نیز بجد و رنجهای که از کود
این اسباب روان که دهه جان بود که از راحت شمار نشند هم نشان از آزادی و رستگاری جان بنیاد و علات
بدکاره و بدبختی بود و چنین رشتیها الا خوب طبایعی از خلل بینایی بود و چنین هستند که تحلیل بود
نور بصیرت تمام و این نامه یار بصیرت که در دو در جهان نیز یار بود و در چند بصورت تحفظ است
لیکن به معنی تمامت و فرق آن از اختصار نیز بود تا از مطالعه اش هر روز یک یار باز نمانند و همه اوقات
نمودن بر دیدن و خواندنش شرط است که هر گونه که اسباب امان دهانی در طبع مردم قرار گیرد و محکم شود

بود که سالهای بلند در دوده و در مردم قرار گرفته باشد بدیدار و خانه نیز از آنکه نیز بر خیزد و نه
قرار گیرد و عزت این نامه بود و از آنش رتبت خفته در ادراک و فهم معانی آن
اندر عهد تمام شد این نامه بفیروزی و پیروزی و شکر و سپاس از عقل و روان او و فزاینده
النفس و جسم را و درود و دعا بر پیغمبر و بر مؤمنین و بر یاران و همراهان و عتبه
و حسن توفیقه تم تمت هذه الرساله بعون الله تعالی
خادم الفقراء زین الدین شیرازی
تمت
تمت

و من کلامه قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آفرین و ستایش نگارنده جهان آفریننده و پاینده دارنده خرد را نخست و بر انبیاء و بر
دوستان و گزیدگان او درود و دعا چنین گوید مؤلف این رساله افضل الحکماء
المتالهین افضل الملة والدین الکاشانی قدس سره که این گفتار است در مبادی موجودات
نه چنانکه از اسکولاه و در کار خوانند و غرض از این بیان آنکه چنین در مبادی چیزها وقوف افتد از
مرکبات آگاه تواند شد و توفیق یزدان دایم باد و کوشش را خواستاریم تا چنین جاده توفیق
منقطع نشود ره یافتن بحقیقت دشوار نباید و جمله این گفتار در پنج فصلست **فصل اول**
در اقسام موجودات بدانکه ... یکی آنکه ... دیگر وجود طبیعی و وجود طبیعی بود
که ... وجود آگاه بود و این وجود چیزها و وجود عالم بود و اما وجود نوع ...
آگاهی ... وجود طبیعی در یافتن ... خوانند و این وجود دوم ...
اول و ... دیگر قسم اول وجود ... قسم ... طبیعی ...
جسم ... جزو ... ارکان و ... جزو ... جزو ...

و کل نیز بود که در این کتب اجزا خوانند بود اگر چه از اینرو که کل است و جزء دارد و کل انرا
جزئیات بسیار بود اگر چه بجز بود و همچنین کل بود اجزا خود را آنچه یکسان بجز ... تفاوت ... نسبت
کل و بود ... یکی ... بنسبت کل ... یکی ... دیگر جزو ... کل
کل و ... نبات ... و ... اختلاف و تفاوت ... جزو ...
بسیار و بسیار ... کل ... ازین مذکورات ...
و جسم ... جسم ... اجسام ... جسم ... جسم ... جسم ...
موجودات طبیعی ... کل ... اجزای ... جزو ...
بود عالم ... اجزای ... چنین ... سنگ و خاک ... نبات ...
... بود ... جزو ... بود
با جسم ... موجودات طبیعی ... بسیط بود ...
... مرکب بود از بسائط ... نبات و حیوان ... موجودات ...
... بسیط ... انواع ... کل ... جسم ...
و همچنین ... طبیعیات ... اجزای ... بسیار دارد ... ترکیب ... جسم ... جسم
با جسم ... بسیار ... ترکیب ...
... اجزای ... بسیار ... ترکیب ...
خوانند ... بسیط ... جسم ...
... بسیط ... مرکب ... بسیط ...
... بسیط ... مرکب ...
... زمین ... آسمان ...
... زمین ... سنگ ...
در موجودات طبیعی ...
... از ... خوانند ...
... از ... خوانند ... معلوم ...

تا معرض جهات طبیعی و دیگر موجودات شد از اینجا بر آنکه نفس و هیولی بکار نفس جای و کار بر موجودات طبیعی
و از علم طبیعت خوانند و کار آن نفس حادث موجودات نیز کرده و کار نیز از علم عقلی خوانند و معقولات
و کار دانستن معقولات است از آنرو که آنکه نفس بود باید بیرون از نفس و این علم را علم الهی خوانند و
غرض ما از نیز گفتن در بیان موجودات از شخص و مباد ... نفس ... و کار ... در دانستن
را از اقسام آن **فصل دوم** در اختلاف معانی این چهار قسم ما آنکه این موجودات را ... مقولات
خوانند از آن معانی مختلف بود از روی اتفاق اعتبار ... چنانکه معلوم و ... خوانند و اصل
خوانند و صنف کنند و کار ... حقیقت و کار ... و کار ... موضوع و کار محمول
و در نام از نیز معانی باعتبار ... که بدان اعتبار به آن معنی خوانند اما معلوم از برای آن گویند که
از فصل عالم ... است ... گرد آن بود و ... که در بافته چنین کرده مدرک
در بافته بود از آنکه ادراک از علم ... که ... در بافتن بود و در ... دانستن ... بود
از برای آن گویند که مقصود از گفتن ... آن بود چه ... تعریف ... خوانند بود و ... از
برای آن گویند که در نفس نگارنده بود و نگاه داشته و حقیقت از برای آن گویند که ... و چون
جز کنند و از آن ... و هیچ ... و صفت ... کنند و کار از برای آن گویند که ...
یافته شود و ... از برای آن خوانند که ... موضوع از برای آن گویند که ... برای
دیگری بود و محمول از برای آن خوانند که ... دیگری بود در نفس **فصل سیم** در اقسام مقولات
کار در پیش گفته ایم که مقولات یا کلیات اند یا جزئیات ... بنسبت با اجزاء ... کل بود کلی بنسبت با اجزاء
و جزئیات ... کلی ... از ... بنسبت ... بود ... جزئیات
چنانکه ... از ... که ... بود ... شود ... ذات
و ... ذات ... شود ... بود ... کرده ... صفت
لازم ... او ... کلی ... بود ... از ... که ... بود
و ... بود ... قسم ... که ... بود ... بود
با بود که ... بود ... حقیقت ...
حصول ... و ... است ... او ... که ... بود ... بر

کو ... اند بود ... و ... او ... چنین ... و ... که ... دارد
و خاصه ... بود و از اقسام فصل خوانند و ... ایم که آن معنی کلی ... بود ... از جزوی ... بر
بود ... که ... یافت و این ... عام خوانند یا خاص بود و دیگر ... خوانند
و ... خاصه خوانند پس کلیات ... یا اجناس ... یا فصول یا انواع یا اعراض عام اما جنس
بر ... جنس بود که از آن ... جنس بود و این ... بنسبت با جنس ... از ... که ...
نوع خوانند یا جنس بود که ... دیگر ... بود و این ... جنس ... خوانند و ... که معنی ...
عام ... بود و این معنی عالم نیز ... دیگر ... بود ... مرتبه ... و لیکن نتواند بود که همچنین ...
شود و ... که ... بود ... جنس دیگر ... بود از برای آنکه ... جنس ... اجناس ...
و ... آن ... ترکیب ... از ... کرده ... اجسام طبیعی نتواند بود که ... از
... ترکیب بود ... که ... بود ... از ... همچنین ... مرتبه ...
و ... ترکیب ... شود و ... ترکیب ... لیکن نتواند بود که ... اجزا ...
از برای آنکه ... ترکیب ... بود و ... از ترکیب ... واحد ... همچنین ...
مرکب ... تحلیل ... باید ... ترکیب ... واحد ... ترکیب ...
... نتواند بود و ... که ... ترکیب ... تحلیل ... مقولات که ...
از اجناس عالیه خوانند و عدد آن ده یافته اند **فصل چهارم** در بیان اجناس عشره و ...
آن اجناس ... در ... هیچ جنس دیگر ... نباشند ده ... یکی جوهر دوم کم سیم کیف چهارم وضع
پنجم اضافه و ششم این هفتم متی هشتم ... نهم ... فعل دهم انفعال ... از ... این ... وجود
... از ... هم از ...
از ... اندازه ... نتواند ... که ...
بزرگ ... اندازه ... که ... محسوس بود ...
... کیف خوانند و ...
و ... ترکیب ... و ... محسوس ...
و ... آن ... که ... دیگر ... موافقت ...

این صنف که از ذات سبب نسبت بعضی با اوّل خیزد اگر چه بر یک طرف باشد آن صنف را
اضافه خوانند و دوم آن بود که بعضی محسوس باشد چون جسم که از برای آن بود تو آن گفت که این
چیز از آن او شده و شود آن گفت که او از آن اوست چنانکه گویند دست او یا پای او یا برادر او
دشمن که او را هم بدین بود به نسبت با او و همچنین باز خوانند و این صنف را ملک خوانند پس
بدان صنف که این از آن دیگر است عرضی دیگر بود و نظیر این را فعل و انفعال خوانند و همچنین اگر او
حاصل بود که سبب آن حال قوت او است که دور است یا نزدیک و آن بود نه لیکن در مکان و بودن
در مکان آن را این خوانند و نیز او را در وقتی بود نه آنکه بود آن او در آن هنگام و وقت متی گویند
و نیز تواند بود که آن محسوس در حاصل بود که از روی اثر در دیگری می‌رسد و آن حال را فعل خوانند
یا از دیگری در روی اثر می‌رسد آن را انفعال خوانند و نیز ممکن است که این احوال که گفته شد
مجتمع باشند که در آن محسوس هست و هیچ نه اوفتد اکنون این هفت که یافته شده است از آن محسوس
که عبارت از آن معنی باشد و چون آن گرد که هر دو خوانند و این هفت که در گوهر وی یافته شود اعراض خوانند
که اعراض و صنف آن که هر بند که در وی است شود پس که از حقیقت خود بود که من نخست وی
رسد و بود بسیط وی با اعراض و کم آن حال بود که گوهر به سبب آن حال متناهی شود و کیفیت آن حال بود
که به سبب آن تواند بود که گوهر را چیزی دیگر مانند بود یا نه مانند بود و جمع بودن که گوهر را بود در جزء
اجزا که از برای آن تواند گفت که هر جزو با آن اضافت حاصل بود در گوهر از نسبت با دیگر که
مستمر آن حال تعلق بهر چه گونه یکی از آن بود و این بود آن که بود در مکان و متی بود آن که بود در
زمان و ملک بودن آنکه بود از آن که هر و فعل رسیدن که بود از خود اثر در دیگری و انفعال
رسیدن اثر بود در که هم از دیگری و این جمله اقسام بسیار است لیکن اقسام عظیم اینها است اکنون
تو آن یافت که با استقرا و تتبع و جنبات آن از هر قسمی و جنس آن باز جویند که از جهات بسیط آنند
که و مرکب و چگونه تر آن نجسته و از آن دانسته شود که قسم حق واجب چیست و تو آن دریافت که
جوهر که نخست بود و از واحد کثرت شود و کثرت ملحق شد در جوهر آن چنانکه اگر کثرت در جوهر
دو قسم شد هر قسمی از آن جوهر بود که قسمی نه جوهر و آن قسم که نه جوهر بود و قسم جوهر بود و ما از آن
قسم جوهر گرداییم و این محالات است که کثرت قسمت جوهر نه جوهر بود بلکه از انواع صفات

با یکم

٥٦

توانند بود که شمرده است نخست عرض که جوهر را بود از روی آنکه جوهر است از باب کم چه کم بود و آن
وصف است یا کیفیت و از باب کیف مبادی کیف و آن سبب طبعی و کیفیت بود و این حال قسم چنان بود که
از باب کم گوید جوهر بود یا بسیار و از باب کیف چنان بود چنانکه گوید جوهر یا بسیط بود یا مرکب و بسیط
بود و اقسام نبود و صفت آن از روی طبعی است هیچ دیگر نسبت با مرکب و کیف هم بر این
نسق باشد و مرکب در جوهر مرکب از اجزا بود بلکه هم با این اعراض ترکیب یافته چنین ترکیب که
بود یا از باب کیف شکل و مانند صفت وی شوند این جوهر مرکب را جسم خوانند باز چنین بر دو گونه بود
بسیط یا مرکب و بسیط را اقسام نبود و مرکب اقسام بود بیاید هم بر این ترتیب این قسمت است که در
جوهر است صنف کم و کیف باشد که منقسم شود بعضی دیگر و عرض چنین در او چنانکه گوید جوهر
قسم بود یا فاعل بود یا گسترده یا منفعل چنین زیرا که گسترده کرده گسترده را صورت خوانند و گوهر
را ماده و از آن قسم بود که از فعل و انفعال در گوهر بیاید پس چنین فعل و انفعال منقسم شود آن گوهر نیز
که فعل و انفعال صنف وی شود هم بر این ترتیب قسمت پذیرد چنانکه گوهر فعل یا بالطبع بود چنین فاعل را فاعل
الشیء بالطبع خوانند و گوهر فعل یا عقل بود یا بالطبع و همچنین انفعال یا بالطبع بود چنین انفعال گوهر مادی
یا اختیاری بود چنین انفعال و گوهر منفعل بالطبع چیز مادّه بود و گوهر منفعل با اختیار چنین نفس بود از اقسام
جوهر است فعل و انفعال و اما اقسام جوهر را صنف این چنان بود که جوهر یا در این بود و مکان یا نه در این بود
و جوهر که در این بود جوهر مرکب باصنف کم که او بدین صنف موصوف است و صنفی که بسیط بود بلکه هم مرکب بود
و آن جوهر است و اما قسمت جوهر به صنف متی آنکه جوهر یا در زمان بود یا نبود و آن جوهر که در زمان بود جوهر مرکب بود
موصوف به صنف انفعال و حرکت اما قسمت جوهر به صنف اضافت آنکه جوهر یا نسبتی دارد به دیگری یا ندارد و آن جوهر
که نسبت ندارد مثل آن جوهر بود که دارد که بعضی را غیر تو هم نیاید در نسبت با جوهر آن شاخص و آن قسم که او را صنف
بود نسبت با دیگری چنین مرکب بود بلکه نسبت با قسم و اما قسمت از روی ملک آنکه جوهر یا خداوند صفت بعضی یا نبود
و ملک به حقیقت در نسبت صفات است از برای آنکه نتوان گفت که جوهر خداوند مقدار است و کیفیت است یا ذو
نسبت است و نتوان گفت که مقدار ذو جوهر است و اگر گوییم به حقیقت نبود چه مقدار خداوند چیزی نبود که در
هستی خود به آن نیاز مند است و نیز این نسبت نیست بلکه چه با جوهر گرد آن هم از در آن دو است و آنکه هیچ
جوهر گوهر فی نفسه با جوهر در نسبت و جوهر جوهر است و نسبت ملک در حقیقت واصل که شیء بذاته و آن جهت

٥٨

درانست که مولانا جمعه خوانند یا ملایک گفتن و در یکدیگر نهاد که بر حقیقت معانی جز در بیان قسمت جوهر

و قسمت اعراض اکر خواهند که عقیقه بود هم بر بن منهاج باید کرد چنانکه کوییم که جوهر است یا بسیط یا مرکب

و انرا که متصل خوانند یا مرکب است و هم کمی بود که در اجزای معروض و برا اضافه و ترتیب توانید بود

و انرا که منفصل توانند بود چنین چهار که غیر بود از پنج و پنج که غیر بود از شش و همچنین چون یک یا دو

منفصل یا در یک جهت بود چون خط یا در دو جهت چون سطح یا در سه جهت چون عمق یا در چهار جهت چون زمان

و تمامی این طریق هر یک را از این طرق قسمت برین نسق باید راند **فصل پنجم** در بیان [illegible] از این

ره بود و کیفیت آن و شناختن هر آنکه منتهی [illegible] با اعراض گشته یا اجناس یا فصول یا انواع [illegible]

از ده مقوله بیرون نبود که شمرده شد و ده چیز [illegible] از حقیقت که کرده شد از این بیرون

نباشد که اسم حقیقت بر جمله یکسان افتد چه هیچ آنکه جوهر حقیقت بود عرض نیز حقیقت بود و باید کرد دانسته

شود که این همه [illegible] بر همه افتد و چون تحقیق را مجنس [illegible] باید اگر تو بدان [illegible] اعتبار در وی

نکری که کمی نبود و کیفیتی دارد در آن تحقیق جسم مرکب بود و اگر بدان نکری که هست و این نه در جای است تحقیق جوهر است

و اگر بدان نکری که هستی دارد در اطلاق بر آن شرط کرد در چیزی [illegible] نه چون آن تحقیق حقیقت و اگر هیچ

صفتی [illegible] اعلام از آن [illegible] که تحقیق [illegible] است و اگر بدان نکری که [illegible]

عامتر از معنی [illegible] هیچ معنی نیست [illegible] معنی موجود عامتر بود و معنی موجود خاصتر بود از معنی [illegible]

کوییم که [illegible] از سه قسم بیرون نیست یا هستی آن واجب بود [illegible] یا هستی آن ممکن بود یا هستی آن محال بود

این سخن راست و [illegible] قسمت [illegible] و هیچ خطا در این نیست و [illegible] که موجب [illegible] واجب بود

و جود وی یا ممکن بود و جود وی یا محال بود و جود وی این سخن درست [illegible] بود که چنین گفته شد موجود

از قسم محال بیرون [illegible] نتواند بود که موجب را وجود محال بود و معنی [illegible] از دو قسم بیرون نباشد پس معنی

[illegible] عامتر از معنی موجود و معنی حقیقت عامتر از جوهر و عرض بود این است مجمع و آنکه ما خواسته ایم که در این

رساله باز رانیم بر طریق تنبیه و تذکره از مبادی موجودات نوعی و تمام [illegible] این گفتار نیز و در [illegible] توفیق

ایزد تعالی وحده العزیز والله اعلم بالصواب

تمت هذه الرسالة الشریفة من تصنیفات

افضل الفضلاء بابا افضل

گروهی که نه سپهر اعلی فضل افضل و فضل افضل از همه ملکی بجای تسبیح

آوازه یک افضل افضل

نامه‌ای که در شناختن [illegible] افضل محمد کاشانی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند ابن [illegible] و نوع وجهت که جان زو بی چون باشد و خود بود و کوی [illegible] پیرایش و تور [illegible]

نعمتهای خود را ارزانی داره به بخشش و بخشایش که زو کوی پیدا [illegible] تا گفت [illegible] و ادراکات

انواع نوازش [illegible] و تفرس [illegible] توقیع در کوی [illegible] و نیروی [illegible] سالکان و آگاهی که بکمال

و شایستگی در کاه تو شود و بختم [illegible] و صیانت تامات [illegible] مستقیم و مستدام گردان

و در شوند کان [illegible] و دانش [illegible] یا ذا الفضل العظیم والمن الجسیم **اندرز** [illegible] بکمال

راه اخلاص و جوینده [illegible] خواص [illegible] پیدا و روشن است که پایه پاینده از پایه ناپاینده برتر

و نفع پاینده از نفع ناپاینده [illegible] بر [illegible] صدق این گفتار خرد و طبیعت [illegible] که طبع جانور [illegible]

را بر یاد دیدن و شنیدن [illegible] شنیدن برگزیند از آنکه پاینده تر [illegible] از زندگی و بیداری [illegible]

و ناپاینده [illegible] و خور جهان مرده و غفلت و بیخودی و نفع پاینده که دانش است و فایده دانش [illegible]

و پاینده که و ثمره ناپاینده که بیخودی و مردگی و طبیعت مرده که قبول نکرد [illegible] و جهت بیخودی و غفلت

و مرده که [illegible] ماننده زاتست که بهتر [illegible] تا جانش از آتش غفلت و بیخودی و بیداری باز دارد

کشیده تا از [illegible] و آنچه [illegible] ماند چه اگر دیده به بهتر [illegible] مطلق [illegible] شود تا بدان بپیوندد

و همان شود [illegible] این نامه نمایندن [illegible] بسیاری و بیداری [illegible] و بجای [illegible] جمله [illegible] و فضل

که حکایت آغاز و انجام گزیده [illegible] که این نوع مردم است و وصف حال او [illegible] اطوار او [illegible]

میان آغاز و انجام و ذکر آنچه یافته در هر کردش [illegible] از فواید و منافع و [illegible] که گونه و [illegible]

با فرق هر یک از آن در رتبت [illegible] و ذخیره منفعت از اصناف مردم است که [illegible] رتبه

و پایه از مراتب وجود بدان جای آورند در شمار آن [illegible] که [illegible] او [illegible] آنکه [illegible]

این نامه دانسته شود و روشن بود که داننده جان چنین [illegible] بود و داننده [illegible] و فضل [illegible]

و آن [illegible] و وقوع او و [illegible] و دانایی [illegible] و آنکه [illegible] این نامه را که در وی [illegible]

و صفت انواع [illegible] کمال [illegible] و رتبه و راستی را نمود شده است که گفته است که داستی و صدق [illegible]

وضعی و اثر او بود دیگر نه و اگر در سخن ازین سخن کسی شکافته ندارد سستی بیان بود یا کلام از نا توانا دور باید
نادانسته و نادرست خاصه در این سخن که در ورزش و دانش کار ای بخواهد و حق فهم جان بود چه کی او دو چشم
نیست و دعوی شما ازین نامه دور است که سخن در دو گونه بود یا بصدق انجیده یا ببینت و بینت
باوی و این نامه را بنام عرض نامه خوانیم و گنجهای او را بیاورد از آن صلوه دادیم با قیمت نوا از جنبانیدن
فاسد و کردنده و تحیل و بدین سخن از آن او ایم که کاینات جزوی و احوال زمانیه را که در عرض ایشید
و ثبت شود نشمریم و یاد نکنیم مگر بقدر خود آنیم که کاینات آنیم عالم را معقول است و هر کتاب شغیر ای نام
نبریم و شرح ندهیم چنانکه گویند علمای احکام نجوم که اختر فلان کوکب با فلان کوکب دیگر اتصال وقع
قرانی یا تثلیث یا تسدیس یا مقابله یا تربیع حاصل و حدث افتد در آن اقلیم خاک از ترتیب احکام یا تغییر رنجی
یا تحسین و نزلی از آنکه اشتغال ازین موالید آثار بر شونی شمرد و نیز ازین شمرد آن نفعی و فایده با ثابت معنی
بر شمار زنده نماند و مقام تحقیقات ازین نامه را تبعی و گیر دانند و نیز بنمود در است تر و تمام تر است که بکار داننده
اند زیرا که نفس مردم در پایه کلیات وجود دارد نه در جزئیات و مع جزئیات در حرکت و انتقال است که
موجودات آبا و جزوی اند که بر روح حسی و خیال دلو بوی تو در رسید یا کار که شمول آنی و فروع خرد از آن توزیع
و نفس مردم را از پستی قوت ار زاند و انکه نشد و اگر در روح یابنده حرکات و این قوت جنبانده حیوانی
و اگر طبیعت که در صحت جسم است و توزیع نفس مردم اندرو زمین پیدا کرده شود صنف نفس مردم و قوت تهای آن
و کنند و او را پیدا کردن خود صنف نفس مردم انواع علوم نفس که تقویت داننده محصل شدن و فنون اعمال
و رعادی و کی بمون تمامی افعال و محال تعلق دارد تا بحث طالبان و سالکان راه خوانند ازین نامه و درجه
بیانشاید نیز فضایل را و این الفاظ و اولی و معنی‌های حیا باشد را خود را زاد حقایق و موجودات بینند
و مایه ستم جواب تا که در رسیدن زنکسله و نقصان در رو نیاید و تباهی بدو راه نیابد مدد توفیق از عالم نیابد
ربوبیت رسنده بالکینیست و خواننده این اوراق را آوازه شناختن و دانستن دارد و طلب
مستدام و آتش شوق خود را در فرج و مصیر سخن اندر شرط یافتن فایده ازین نامه و باز نخوردن فیض
ای پاینده آگاه باشید و بدانید ای شایستگان آگهی و خواهندگان دانایی و جویندگان نور دانش که جوینده
هر چیز بمقصود رسد و مراد نیابد مگر که از معنی و حقیقتی بجوید که خواهنده آن کمال را از معنی و تو نیاز
طلبید از مراد باز ماند و سرمایه زده که نیات آتش و تابش خورشید نیاز مند گردد و نیز از کمال آتش و آفتاب

که و روی بار رسیدن او با دیگر نه بهای آن دیگر نبود که بر او بخشی جوینده و خواهنده بیداری و دانش
آنگه بکام رسد که او را شرف محل و معدن دانش و بیداری و دانش دارد نه روی بکش جهل و نادانی بجوید
نهد و محل دانش دانا بود و معدن مقصود آگهی آگاه و مرد دانا و آگاه که سیاست مبارک بود و او که نادان نیز را
با فنون مقصود از نیز امیدوار ترویج دانا و آگاه نسبت نیز و دیگر از جان خود رمند تو اگر او اندک شرف
نکند و روی طلب نیز او اورد و برابر به روزگار دی و اگر دیگر راه بنیاد تو را از تن بیچاره و از
هیچ او بکرد اند تا کار را ساخته باشی تو بجوید و چه اگر را از استه و دانش چه را هیچ آفت نیست
جو از نیز دیگر از گوش و سپر و دل بینی و احوال از خود و دانش را با آن تن جسمانی جستن و نیز راه او برو نامجو
برسد که خود را فراموش و گم کند و تن را خود بنیاد رود دانا و پاینده تر را داند تا حکم کند که هر چه
نه جسم باشد در جسم نیست شوانده بود و چنان کند که خود همان عقل جسم است و دانشها و ادراکات همه در
جسم است و قایم و هیچ از جای و بنیاد از نفس مردم محکم و ثابت نشود نفس همسان جسم گردد در
نه پاینده که و هیچ چیز و بجوید و به تر این احوال آگاهی مردم این حال است و هیچ نیز او دانش آنکه وجود جسمانی
را فروتر پایه بگیرد در وجود از آنکه جدا باید که هستی اجسام را جدا نبیند از نیستی آن و تبدیل آن اجسام
که اجسام چیزی نیز از وجود هیچ نیز آگاهی دارند که تا باشند و به تر وجود اجسام وجود چیزی عدم است دانست
و الم و شادی و غم و اگر جسم را بر جسمی فزونی هست در وجود از فزونید از جا شده و چیزی بر وی از جسم وجود
بیانی و وجه برتر از جسم چیز اجسام زنده که از اجسام مرده شریفتر و گرامیتر بود و زندگان اینان نیز نه
از وجود جسمی فایت که او را از جسم با نبود خاص همان جسم بود از آگهی و بیداری بیش از وجود خود یا
جز خود و در جسم مرده بخود و بیجز از وجود خود و جز خود و چیزی دانش نه در مردم در زنگ یافت و
و شرف گرفتار اعتبار که دانست که زنده و بیداری نیز از آنان هست همه از جسم نباید کنار مرده و زنده
نخیزد و از بیجا آنکه وا با جز از ایشان وجود خود را با آگهی و جز باید تا چاره نیز چیزها بجوید که آگهی و بیداری از
و رایه و سبب این جسم است و هر بنمود مکان شرف و بلندی رتبت زنده و دانا و بیدار در وجود و فرومایگی
بجود و بیدانش و مرده در پایه وجود و در طلب غالب را لاشعار گونه گونه را از نظر در اجسام و حال
این اجسام در حرکت و سکون و لطافت و کثافت و سبکی و گرانی و تیرگی و روشنی و بزرگی و خردی
و تخی و سستی و زمره در شتی و آگاهی مردم و راه طلب دانش و این بنیاد اجسام و احوال اجسام و تخیر

زنده بر دو گونه جسم زنده از جسم
مرده از آن شریفتر است
که در زندگی

85

اجسام ازدی و از حال خود بپیوند و بر آن جنبش رسند دانا است بنا و لیکن محیط بر همه طوار و نوع
دانش و فزون عالم طبیعت و تفصیل مجموع اینست که از یافتن حال حس در نفس مردم حقیقت و اصل آن پیدا
کرده و چنین اصناف حرکات و تغیرات و حالات اجسام شمرده شوند و از انواع اجسام که محل این
احوال مختلف شوند دانش چون پرداخته گردد و کمر جوینده دانش به نیز هم به دانش ابتی کنند و نرسند
نکرده و همگی شناختن اسباب این حرکات که نه کونی و مبادی اجسام گردد که این اجسام جنبنده از
خود در جنبش اند یا از جز خود و اگر از جز خود در جنبش باشند سبب جنبش و انگیزش مختلف یکی است
اسباب مختلف اند و صنف کمال این اسباب و این مبادی چیست که همین صفات اجسام اند
با صفات دیگر اند و نکوهیدن این انکه در جسمانیند و نه احوال ایشان باحوال جسمانی و این عرض عالم ملکوت
است و چنین نفس مردم بدین دانستنها فراوان پرورده گردد و طلب جستن از غایت بعید در چیزی موجود
دیگر نیابد جز این اجسام و جز آنچه متوقف دار کار است اندر اجسام بعضی جنبانیده و بعضی بار آرام
دارنده و جز یابنده و داننده نیز احوال آنکه بخود باز گردد و یابنده که و داننده که خود و اور کارکنان
کور کور بعضی با آلت و بعضی بی آلت و اصناف مسلطات و اسباب این وجود است علم و هیچ مایه از مدت اگر
همه واقف و مطلع گردد و این دانش عرض جان آن را او عالم ربوبیت الهیت و غایت و تمام و پایان
خواهش که نیل آن بشر است مرتبت آن بعد از این رتبه وصول و محیط گشتن بر غایت علوم و غایت
وجود باز گشتن بمبدأ المبادی و علة العلل و سبب الاسباب و حقیقة الحقایق و این علم غایت و مقصود جمله
علوم است و بر محیط و این علم اصل و جمله علوم فرع این و تخم همه و بار و ثمره جمله و دانستنها همه در
تحت احاطت وی است چنانکه علم قضا و علم رای در تحت طب و علم حد و قیاس در تحت علم منطق
و علم عبادات و علم معاملات و علم وصایا و علم مواریث در تحت علم شریعت و علم منطق و علم
حساب و علم هندسه و علم طبیعت و دیگر علوم در تحت علم ربوبیت و مقصود از همه این یک علم
و باز عموم و صنف صنف دانش به کلیتی نفس مردم است از غفلت و بیخبری از کمال خود و بر
انگیختن آنکه رساند از اول به نهایت و کمال و وجه از آنکه وجه چهار پایه است کرده و کننده
و دانسته و داننده کرده پایه فروترین و این عالم جسمانیت جایگاه و داننده پایه برترین و این
مبدأ و انتهای وجود است و کننده و دانسته میانه هر دو پایه اجسام کرده اند و نفوس و ارواح

سننه

59

اعنی حقیقت کنندگان و حقیقت کرده‌ها و حقیقت دانستنیها

کننده و حقایق مجرد داد است و فرو کننده و داننده نادر و کرده به دانستن پیوندد و کننده به داننده
و تا همه اصناف که با کار اجسام شمرده شود کرده و دانسته نیابند و تا جسم خود را باز نبینند کار کرد در
جسم خویش و کار که به هیچ جسم نشوانند یافت و تا داننده کنش و کرده را باز نشناسد کننده او
بداننده که خود کیست و بر انگیختن نفس مردم برای عرض این چهار جز موجود آیا بایست تا به سوی کمال شوند
و به دانش احاطت در غایت و با فرق کرده او با هم پیوسته شوند پس به تفصیل این رسالت و از جهت
این غرض مشتمل آمد بر چهار عرض عرض اول اجسام که در مایه انتقال و پذیرفتن گشتن از حالی
دوم عرض کننده کار و کار که لازمه اجسام و دوم جسم مردم عرض سیوم عرض دانستنهای مردم و اقسام
این عرض سیوم عرض داننده کار و یابنده کار است که مردم به دانش مردم است چنین نفس مردم و
و حقیقت و حالات دانستنها و چگونگی با پیوند متعلقات با داننده و اصناف متعلق آن تا پیدا گردد احاطت داننده

عرض چهارم

بدانستنها کرده کننده کار و فایده و غایت این عرضها اما عرض اول که عرض اجسام است که پایه
فروترینه از موجودات آید باید خواننده کار دانش و دانش از مایه اصل و دانستن جز با اضافه وجود اگر
اصل و حقیقت موجودات اینست که آنچه حقیقت و اصل بود و این حال از این جز باید که خود اصل بود
و جد او فرع با آورده را یاد کرده و آنچه فرع را اصل و بر تو روشن و ثابت گردد و آنکه حقیقت و اصل
که با آنچه اصل و حقیقت بود پیدا گردد و پیدا آید تو بود و از تو پیدا و روشن نباید و از این روی صفات تو باید
بکو کشیده در صفات و غرض اصل و کمال با جو استیها کرد کودز را محسان خود کشیده بدانید که آنچه
تو اندر او آنست در او آنچه در آنکه جسم چگونه ساخته شود و نام جسم بر چه چیز افتد از موجودات
اما دانستن جسم چنان بود که مردم بالت حس چیزهای مختلف را دریابد بعضی از آن جنبنده
در نهاد خویش بر یک اندازه که از آن جای جدا نگردد چنین سپهر گردنده و بعضی دیگر جنبنده و رونده
از جای بجای چنین جنبیدن آب از فراز بسوی نشیب و جنبیدن آتش از نشیب بسوی فراز و رفتن جانور
از جای بجای و جنبیدن چیزهای فزاینده و کاهنده در چند سوی گشت چون رستنیها و بعضی جنبنده در کیفیت
و چنین از جای بجای چیزی است که از کرانه سوی کرانه جنبنده و بجای دگر رود و از سوی بیخ
چیز از شمع که بیخ گردد و بیخ سپید با از لونی و طعم سوی لونی و طعمی دیگر چنین باروی میوه در رفتن
که از ترشی بشیرینی و از سپیدی بسرخی یا سیاهی از لونی دیگر رود و از این احوال آنچه یافت شود

61

باشد بعید کیفیت تعلق او و حالت دیگر حرکت شمع چنین نکرد او و نسبت شمع و آنچه [illegible] حالات در او نیست و
از شمع بر قرار بماند پس چنین و آرام او و جنبش [illegible] نمی بیند که [illegible] او را حالات نباشد [illegible]
آنچه گاه جنبش در او باید و گاه آرام و جنبش نه او شود [illegible] و او را نه جنبش تواند یافت و آرام
او نبود و او نه آرام شود و نه جنبش [illegible] پاینده تر که هست جنبش و آرام و آنچه لطافت
در او تواند یافت و کثافت از وی کمتر [illegible] در وجود و او از کثافت مستغنی بود که از لطیف
کرده هم چیز بود بیش او با ثبات تر که هست لطافت و کثافت و همچنین از این موجودات آنچه نیز فروزنده
اند [illegible] و بعضی تیره چون زمین و همچنین مختلف است در مرکبات و جمله اجسام رنگین و بعضی
بی رنگ و شفاف چون گوهر آسمان و گروه هوا و آتش و هوا و آب و خاک و بعضی سبک چون آتش و هوا
و بعضی گران چون آب و خاک و چنین [illegible] و آنچه ثابت موجودات [illegible] احوال [illegible] و نیز فراوان
که مجال این حال [illegible] دانند باز جوید که چنین مجال را این احوال و صفت تواند گرفت [illegible] نام
شاید خوانند و [illegible] بسیار [illegible] نوع مردم این مجال را که این احوال را در وجود
اصل گرفته در وجود و نام جسم نهادند و بعضی نام جسم آن گوهر را که با مقدار و چندی [illegible] شد اما گوید
از آنکه خود بعد این حالات [illegible] مقدار از آنکه در این اختلاف احوال [illegible]
[illegible] حالات مقدار و چندی [illegible] مقدار و چندی مطلق را
صورت [illegible] جسم [illegible] چندی بود و چندی [illegible]
[illegible] صورتهای بسیار تواند بود یکی از [illegible] چنین
صورتها صورت چندی بود که [illegible] اندازه [illegible]
صورت [illegible] شکل و هیأت [illegible] کیفیت جسم بود و شکل او [illegible]
جسم شکل گرد [illegible] صورتها [illegible]
[illegible] آید که [illegible] وجود [illegible]
[illegible] صورتهای دیگر [illegible] جنبش [illegible] حس [illegible]
نیابد و حس لمس [illegible] سرد و گرم یا درشت و نرم [illegible] حس ذوق و حس شم
تا طعم و بوی ندارد [illegible] جسم که کیفیتهای [illegible] نزد دیگر

[illegible]

[illegible]

و مردم بسیط [illegible] جسم و جسم [illegible] اجسام [illegible]
دو گروه اند اجسام اول و اجسام [illegible] اجسام مرکب [illegible] اجسام اول [illegible] اجسام سپهر [illegible]
عنصری آتش و هوا و آب و زمین و اما اجسام مرکب [illegible] گونه اند اجسام [illegible]
و زر و سیم و آهن و روی [illegible] و نوره و امثال آن و اجسام روینده چون درخت و گیاه و اجسام
جانور عرض اجسام سپهر و اجسام عنصری و [illegible] احوال ایشان [illegible] نوع مردم مجموع [illegible]
جسمها که بعضی از آن اجرام سپهر [illegible] و بعضی دیگر [illegible] عالم خوانند و گروهی دیگر از آن
عالم [illegible] دانسته اند و فاضل تر [illegible] اجسام آسمان [illegible] از آن روی که [illegible]
[illegible] صورت [illegible] جسم [illegible] صورت [illegible] از
صورتهای دیگر که صورت تمامی خوانند فاضل تر صورتها یافته اند و از آن صورتها یک شکل
گرد است که تمام [illegible] و دیگر روشنی [illegible] که جسم [illegible] و شفاف [illegible]
[illegible] و تیره و دیگر روشنی و فروزندگی که جسم [illegible] فروزنده [illegible] مظلم و دیگر حرکت
جسم متحرک [illegible] فاضل تر از جسم [illegible]
دوری [illegible] اجرام [illegible] و شکل و صافی و فروزنده
[illegible]
جسمیت [illegible]
پذیرد [illegible]
بود [illegible] چهار پهلو و پنج پهلو و شش پهلو متفاوت بود و
مختلف مقدار [illegible]
صورت شکل و هیأت [illegible] فروزنده [illegible] هیچ مقدار ندارد و هیچ شکل [illegible]
و هیأت [illegible] جنبش [illegible] شکل و هیأت ندارد [illegible] اجرام سپهر [illegible] شکل گرد است [illegible]
[illegible] و بخشش [illegible] فروزنده [illegible] شفاف [illegible]
افلاک [illegible] طبقات [illegible] زیر [illegible] زیر [illegible]
تا [illegible] طبقات فلک [illegible] طبقه زیر [illegible] طبقات فلک [illegible] از زمین

فلک البروج خوانند و بروی هیچ کوکب نیست و آنرا چون ابر اخضری ستاره نمی‌نماید فلک هشتم را دوازده
بخش کرده‌اند الکاشفه و شماره اندر ستارات متفاوت و این بخش‌ها را برج خوانند و طبقه دوم که
فرود فلک البروج است فلک ثوابت خوانند و بروی ستاره‌های بسیارست و همه یکبار جنبند تا فلک‌ها
و مرکز یکی از آنها کواکب در میان کره که جنبش از وی بود در جنبش نیفتد و یکسو دیگر از دیگری بجنبد و
فرود فلک ثوابت هفت طبقه که فلک بیش از یکی ستاره نیست بیشتر از افلاک فرود یکدیگر
از این فلک ثوابت فلک زحل است و چرخ کیوان نیز خوانند و فرود او فلک مشتری و چرخ برجیس فرود
او فلک مریخ و چرخ بهرام و پس از او فلک خورشید و چرخ مهر و پس او فلک زهره و چرخ ناهید و پس او
فلک عطارد و چرخ تیر و پس او فلک قمر و چرخ ماه و جنبش و روش ایشان از جنبش فلک‌ها مختلف بود
یکی با دیگری گاهی پیش بود و گاهی پس گاهی تیز رو و گاهی برابر و از اختلاف سیر ایشان طبقات افلاک را
دانسته‌اند که اگر همه بهم بودندی و یک فلک بودی از آن ستاره‌ها همه یکسان جنبیدندی و جز این نتوان
بر فلک ایشان و این طبقه‌ها سپهر که از فلک دیگری کرده و حرکات ایشان بر سو هفت هم جز از در شرق
تا سوی مغرب و اصل و دو حرکت همه حرکات افلاک البروج است و این تیزتر گردش ترازی همه است و مثل چهار ساعت
بدان نقطه باز رسد که از وی برگرفت و لیکن از وی فلک ثوابت و چنانکه بهم از وی فرود تر جنبش ایشان از
وی کم‌تر است و اگر یکی باز پس تر ماند در روشن و لیکن از وی چرخ کیوان در گردش بیشتر باز پس افتد
از فلک البروج چنانکه نزدیک بیست و سال و نیم یک برج باز پس ماند و لیکن از وی چرخ برجیس نزدیک یک
سال یک برج باز پس ماند از فلک البروج و لیکن از آن چرخ بهرام نزدیک چهل و پنج روز یک برج باز پس
از فلک البروج و لیکن چرخ خورشید که یک ماه یک برج و کسری باز پس ماند و همچنین فلک زهره و فلک عطارد
هر یکی بیشتر باز پس بماند تا بماه رسد که در دو روز و کسری یک برج باز پس ماند از فلک البروج و دوازده
برج از فلک البروج که بر حسب ترتیب حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس
و جدی و دلو و حوت و افق گرداننده را که فرود او بر پیچیده در زیر ترکیب و جهان گرداننده که یکی
بار چرخ برابر بود که هر ستاره بخاور برج رفت چند دو روزه با بیشتر باز چرخ برابر کرده که و نیمه
و از افتادگی ایشان با هم دو نقطه برابر از فلک بروج از دو سوی و برابر گردش او در آن دو نقطه قطب
خوانند و میان جای فلک البروج که بعد وی از هر دو قطب یکسان بود منطقه گویند و بزرگترین دایره که بر فلک

بروج دایره بود که از وی فلک را دو نیمه شده و فرو در ترد ایشان دایره بود که نزدیک قطب‌ها بود و گرد آن
طبقات افلاک دیگر که فرود او بند و در میانه او متحرک اند و از زمین از وی که جنبش ایشان در جایگاه کمتر از جنبش
فلک البروج است باز مانند و این از زمین از وی گردون ... چنان نماید که آفتاب از سوی مشرق بسوی مغرب رود و نه از مغرب
خلاف کرده و روشن چون جنبش وی و چنانست که ... که در هر ... صنعت و مخالف نیست و ... در
جنباننده او ترکیب و اختلاف است یکبار و از وی بر خلاف باره دیگر جنبد و فلک البروج را فلک
اقصی نیز گویند و فلک اطلس و انبیا او را عرش خوانند و فلک ثوابت را کرسی و کرة الارض را طبقات
و این افلاک است شفاف و بی رنگ و صافی و آنچه اختران تابنده و فروزنده اند مگر جرم ماه
که فروزنده نیست و روشنی او نه از جرم خویش بود بلکه از شعاع آفتاب روشن شده و اینست که از وی که
نیم برابر آفتاب بود تیره بود و نتوان دید و چون با آفتاب در یک برج بیک نقطه بهم رسند یکی روی کی
آفتاب بود و آن روی که سوی زمین بود ناپیدا ماند و از وی هیچ نتوان دید و چون از آفتاب جدا گردد
بقدر دوری وی از آفتاب از آن روی که در برابر شعاع خورشید باشد پاره پاره همی روشن شود تا آنکه که
افتادگی ماه در غایت دوری افتد از هم و زمین در میان هر دو بود تمام شود ماه بدر تمام جهت اینکه
جهت دانسته شد اگر جرم ماه تیره است و نه شفاف است و همه اجسام عنصری را که از افلاک ماه اندر
تحت است عناصر دیگر نیستند جز آنکه ماه آتش است و حسب یکسان نه آنکه اجزای او به هم مانده
رنگ ندارد و شفاف است و اگر رنگین بودی حجاب گشتی میان ما و کار آنها از دیدن هیچ ستاره‌ای و ... ننگ
دیده و طبع وی گرم است و خشک و جای وی فراز همه عناصر و اگر به تو نه قوی با طبع وی زیر عنصر افتد جهل
و جنبش او ... و جای آن بالا تر فرود و جسم آتش هوا است و آن جسمی لطیف و شفاف و طبع گرم
و تر و جای ایشان بالای طبع او فرود آتش است و کار آن از آتش بسبب تری که در وی است و در آتش
نیست و فرود او جرم آب است و آن جسمی است و شفاف و طبع سرد و تر و از هوا گشتی تر سبب سردی
و تری که در وی است و در هوا گرمی و تری است و در آتش است پس چون کیفیت ... سردی و تری و در آب مخالف هوا است
بیک کیفیت که تری است و جای وی زیر هوا است و لیکن از و جرم خاک است و خاک کره وی است تیره و غلیظ
و گران و طبع سرد و خشک مخالف که در هوا او را کیفیت آخر سردی و خشکی مخالف آب بیک کیفیت و آن
خشکی است و جای وی فرود همه اجسام است و مرکز جمیع طبقات کره و سپید زمین است که او را مرکز عالم

خوانند و حرکات فلک پرانی وی باشد و بر او کرد و شکل این اجسام اول همه شکل کره است و گردنده
هم سپهر و هم اجسام عنصری و اتصاف آنکه میان اجزای جسم عالم بافته هیچ شیوه نیست از که در این اجزا افتاد که گویا جمله
اجزای عالم یک گوهر است مصور بمقدار محدود با ابعاد و این جزو از وی که خواه اگر یک جهان جسم دارد و گر
او مقداری بود و بُعدی و عظم در خور و سزاوار این جزو اگر خرد گیری و اگر بزرگ و میان هیچ اجزا جزو
و بر چیز کثرت دو گسستگی نیست که همه اجزای او بهم پیوسته اند و در هم بسته خاک با بهجان پیوسته
است بیک دیگر که اجزای خاک بهم و آب همچنان بهوا پیوسته است که اجزای هوا با هم و آتش همچنان
با آتش پیوسته است و هم فلک پیوسته است که اجزای آتش بهم و همچنین طبقات فلک با طبقه دیگر تا فلک الاعلی
و سبب این اتصال و پیوستگی جسمیت اتحاد گوهر است که گوهر را هیچ جدایی نبود و در گوهر بودن همچنین هیچ جسم را
هیچ زیاده و بیشی نیست و در جسمیت بیک پاره بصورتی و کیفیتی و حالی و حرکتی جدا نماید از پاره دیگر چنانچه
جسم عناصر از جسم سپهر بجسمیت جدا است با شکل کروی بلکه بحرکت و سکون این جسم جز این جسم است و هم
ملاز آتش و آب به جسمیت و قبول ابعاد جدا است بلکه در دو حسن باشد و این همه از وی که ند برابر بلطافت و
کثافت و ثقل و خفت که احوال اجسام بود برون از حقیقت و گوهر شان و جمله عالم یک جسم است هر پاره
از وی برنگی و حالی پاره سخت و پاره نرم پاره سرد و پاره گرم اما که بجسمیت همه متصل و بکیفیت از هم جدا
و دانسته باید که هر پاره از جسم عالم که صورتی و کیفیتی دارد و میان او و میان پاره دیگر که آن صورت
و کیفیت دارد فرجه و انفصال شوانند بود که در آن فرجه هیچ چیز نبود از آنکه آن فرجه بلا اگر مقداری
نبود نباشد هیچ فصل نتواند کرد میان پاره و پاره و هر چه پاره هم متصل باشد و اگر مقداری و بعد
دارد خلا که در جهان نبود یک طرف این پاره متصل و دیگر طرف پاره دیگر متصل چنین که هوا که یک طرف
وی بکوه و آتش پیوسته است و دیگر طرف با آب و بآن متصل بود این پاره های جسم عالم آنکه اگر پاره نیند
میان تهی را یکی بر در آب نهی خاکند در نچو بود و اگر هوا او بیشتر و اند که از وی آب جدا را از آن بوده
وی بکلیه بر کسی چون هوا نماند آب را یعنی و اگر اتصال هوا با آب باطل توانستی آب از پس هوا برکشیده نشدی
پس او جنس آن که انفصال کیفیت اتصال جسم را باطل نکنند و در اجزاو پاره های جسم فرجه نتواند بود و از
نیز اجزای عالم اجسام و طبقات آنش هر آن طبقه که محاط بود طبقه دیگر از هر سو محیط را مکان خوانند و محاط
متمکن و اگر چه یکی و بر این جای خوانند و مکان نیز همه جا را اند بلکه از مکان آن حد فاصل میان محیط و محاط را

(margin) سپهر چه که اجزای آب بهم و هوا
همچنان با آتش پیوسته است

خواهند چنانکه این جزو عالم که کره خاک و آبست این جزو که هواست محیط باشد و هوا بدین جزو که آتش
است و آتش بدین طبقه و جزو که چرخ ماهست و چرخ ماه با طبقات دیگر از فلک و هر طبقه نیز باین طبقه
طبقه محاط مکان باشد و قیاس با طبقه محیط متمکن و فلک اقصی که محیط بر جمله طبقات است نیز عالم
مکان الا بر مالک خوانده اند از آنکه بر طبقات محیط محاط او نیند و قدرت و مقدار جنبیدن جسم عالم را
زمان خوانند و چنانکه جسم بر حرکت بیشی دارد و حرکت در جسم هستی یابد هر حرکت و مقدار و جهد
جسمیت بود بیشی دارد بر زمان و زمان پیوسته مدت و مقدار حرکت دوری سپهر بود و زمان جنبش های مدت
و مقدار حرکت های بود که از مبدا آن بود تا منقطع یا از مکانی بمکانی یا از حالی بحالی و از بگنجیدن
بگنجیدن و زمان جنبش های مخالط بود بر زمان متصل دایم و زمان متصل دایم محاط باشد بر سپهر و در همی طوه دایم
بوجود و بیت و ام و پاینده و زمان قایم بحرکت و حرکت بمتحرک و چنین حرکت سپهر گسترده و گسسته اما بود و زمان حرکت
نیز پیوسته و دایم گرد و حرکت پیاپی شدن هستی و نیستی احوال است چه در زمان هیچ حالی در وجود و از این
سخن در چهار حال افتد یا از جایی بجایی و آن را حرکت مکانی خوانند و چنان بود که جزو را مکان بگردد
یا در مقدار و کمیت اما بحوالی چون حرکت درخت و جانور در بالیدن و فزودن کمیت جسم و نمو
خوانند و اما بکاهش چون خرد شدن برگ و لاغر گشتن فربه و ذبول گویند یا در چگونگی اما در لون
چون سیاه گشتن سفید و سرخ شدن سبز و اما بکیفیتی و اسرار دیگر چون نرمی و درشتی و تری و مانند آن
و این جنبش و تغیر را استحالت گفته اند یا در اوضاع جسم چنانچه پاره از وی که با یک سوی برابر بود با دیگر سو
برابر گردد چون خاست و نشست جانور و از پهلو در پهلو غلطیدن و انقلاب خوانند و از جسم عالم
آنچه سپهر است جز یک گونه حرکت ندارد و نبود این نوع حرکت چرخ و صفوف گویند و هیچ نوع دیگر از حرکات او را نیست
نه حرکت از جای بجای از آنکه بیرون از سپهر جایی نیست که سپهر بدان نقل کند و نه حرکت افزودن و کاستن
که جرم سپهر را نه نمو باشد و نه ذبول و وجودی بر یک اندازه و در یک طریقت و نه حرکت در کیفیت که جرم سپهر
از لطافت بکثافت و از حرارت ببرودت و از صلابت بلین نگردد و چنین کیفیات و انفعالات
فرود سپهر باشند که حرکات مخالف و متضاد در اجسام عنصری باشند چنین حرکت سوی مرکز و حرکت سوی محیط و در
سپهر هیچ کیفیت متضاد نیست و هیچ حرکت در او ضد حرکت دیگر نباشد و نیز بر خلاف صحت او و گاهی سنگ
و گاهی گرم و گاهی سرد و گاهی گرم و گاهی زبر و گاهی زبر و چنین اشتغالات و تغیرات نشنیدند گل و اه

(margin) و او محاط بر طبقه نیز
و مدت و مقدار آن حیثیت از اول
جسم عالم را دهر گویند هم
دوری را

جسم عناصر را باهم تغیرات در کمیت و هم در انواع کیفیات افتد و در طبع از عناصر لطیف زبر و کثیف
زیر و اینجا که بود بکیفیت و خلاف کیفیات کمتر گشته و از ینست که هر عنصری را طبع با کیفیت
عنصر زیرین آورد بر بخشی گردد هر عنصری در اختلاف کیفیت الا عنصر آتش که از هوا آنچه با آتش نزدیک
باشد بر خلاف آن بخش باشد که باب نزدیک باشد یا آنکه گفتیم که لطیف از آن بخش بود که بخاک
متصل باشد و بخش میانین میانه بود در لطافت و همچنین آنچه از زمین با آب و هوا اتصال دارد نه
خالص بود و آنچه دورتر از دیگر بود خاک خالص تر ماند و شکل کروی برهمه عناصر راست تر که
بر زمین از آنکه کوهها سخت است و خشک و چنین در روی تفاوت و اختلاف افتد تا سطح وی نه
متساوی گردد و فراز و نشیب در روی باز دید آید لیکن تفاوت و اختلاف سطح بر روی دریا ماند و
رخنه او بدشواری باز پیوندد و سطح آب و هوا السبب روان شود و زمین کوهها اگر بر روی اختلاف و تفاوت
بدید آید زود بشکل اصلی و هیئات سطح کروی باز شود و این انواع و اقسام حرکات که شمرده
شد و هیئات مقیاس با آن خبرها که جنبش پذیرند بقیاس با جنباننده بر سر روی و سه قسم بود جنبش طبیعی
یا نوعی یا قسری و قسری و اما حرکت طبیعی را دوام نباشد از آنکه طبع تا جسم بر حال طبیعی باشد نجنباند بلکه
که جنبانیدن دور گردانیدن و گریزانیدن باشد از حال و رسانیدن و نزدیک گردانیدن بجای و طبع جسم جسم را از حال
و جای طبیعی دور نکند و نگریزاند بجای و حال نه طبیعی و طبع جسم جسم را نجنباند مگر که حال غریب نه طبیعی در جسم
آید و جسم را از جای طبیعی یا حال طبیعی بگردانند و بجنبانند پس طبع با آن قوت و حال غریب بکوشد و آن
کوشش را میل خوانند تا که غالب گردد بر آن قوت غریب و بجای او و جای طبیعی باز برد و جنبش غریب
را جنبش قهری و قسری خوانند و قوت و حال غریب یابنده نبود و برسد چنین حرکت از سوی گرم ار نبود
غریب بود و در وی از آتش چنین آن قوت بسر طبع اب او را بجای طبیعی باز برد و چنین حرکت سنگ بر
سوی هوا اگر چه غریب بود در سنگ از آن چیز که وی را بر سوی هوا جنبانند پس چون منقطع گردد طبیعت
سنگ او را بسوی نشیب باز آرد و اما حرکت نوعی بر دو گونه باشد یکی جنبانیدن جسم بر یک منهاج و یک
سیر و از این قسمت و همچنین حرکت اجسام روینده در درازا و پهنای جسم تا غایتی و نهایتی محدود
و یک قسم دیگر حرکت جسم نه بر یک نسق و منهاج بلکه مختلف و متضاد چنین حرکت اندام جانوران گاه بسوی
پیش و گاه بسوی پس و گاه بر فراز و گاه بسوی نشیب و ضیق حرکات را اختیاری و ارادی گویند و قسم اول

را منکر و حرکات اختیاری ملک را اختیار بود و آن حرکات از قبول حرکت باز ماند و نخستین از
نفس و جسم عالم جدا از صورت و شکل و مقدار جسم حرکت است و حرکت را لیکن مخالف طبع جسم و
طبیعت جسم با آرام نزدیکتر بود که بحرکت از آنکه جسم را سه بعد باشد درازا و پهنا و ستبری و جنبش وی
سوی یکی از آن جهت از جنبش وی سوی دیگری و جنبیدن نخست وی لطافت و گرمی انگاهد و سکون شغل
و کثافت و سردی و این اثرها مخالفند با یکدیگر و سبکترین حرکت دورانست که هر پاره از پارهای
جسم گرد گردنده پاره دیگر باشد در جنبش و آن پاره از جسم عالم که بجز و گرد گردیدن گردند نزدیکتر
گرمتر و سبکتر و لطیفتر و آن پاره از جسم عالم که بجز و آرمیده نزدیکتر سردتر و گرانتر و کثیف تر و تیره تر بود
انگاه از جسم گرد گردنده دور میشود آید گرمی و سبکی و لطافت کم کاهد و بعد از آنکه از جسم آرمیده
دور میشود آید سردی و گرانی و کثافت کم کاهد و چندانکه از سوی دور میشود آید بسوی دیگر
نزدیک فرا آید که جرم آتش که نزدیکترین اجزای جسم عالم است بجز و گرد گردنده در غایت گرمی و سبکی
و لطافت است و آن فروکه هوا است از آتش بدین احوال کمتر و سستر بسبب فزایش مسافت و بعد میان
وی و میان سپهر گرد گردنده و آن فرود از عالم که آب چنین بجز و آرمیده که زمین است نزدیکتر است
بود که بجز و جنبنده بطبع زمین مانند است تر است شغل و برودت و کثافت که بطبع هوا و آتش و حرکت
و سکون چنین مخالفند با هم آثار حرکت و سکون نیز با هم مخالف باشند و مخالفان با هم کوشنده گردند چنین
جمع شوند و هر مخالف که غلبت دارد مخالف خود را همسان خود گرداند و اگر کریزگاه یابند از یکدیگر
بگریزند و پراکنده شوند و از یکدیگر گریزان است که همه اجزای جسم عالمند و اجزا همه جمعند در یکجا و
برون از آن کل فضایی نیست که هر جزوی از جزوی دیگر مخالف وی بکیفیت سوی آن گریزگاه گیرند و از کوشش
آن نیز با هم قوت هریک از مخالفین شکسته گردد و آن طبع و کیفیت با طبع و کیفیت مخالف بیامیزد
و طبیعی و کیفیتی دیگر پدید آید که طبع و کیفیت هیچ دو مخالف نماند چنین آتش و آب که چنین با هم بکوشند
و نیروی هر دو شکسته گردد بخار پدید آید که نه گرمی و سبکی و لطافت آتش بود و نه سردی و تری و گرانی آب
و بعد از امتحان این مخالفان با هم و لطافت و خلافشان متولدات را در رنگ و نقار این صورت که یافته تواند
بود و چنین مایه کائنات و متولدات این اجسام بسیطند که بجسم بود همه یکی اند و باحوال و بمکان هر یک
دیگر هر متولد که از یک عنصر مایه بیشتر دارد و احوال و کیفیات آن عنصر در روی پیداتر همچنانکه از خاک مایه بیشتر

دارد

از هوا مایه فرزی دارد
احوال و کیفیات هوا
صح

آثار و کیفیات این عنصر در روی سیاره‌ها آنچه از خاک به بخار تند دارد در روی صلابت و بهر لطف و
برودت و ثقل فزونتر و پاینده‌تر و آنچه در وی تشتت و استحالت و تغیر بلا پرنده‌تر و چنین آب
و از هوا این پاره را که بر زمین پیوست است و بطبع سخن رد بخود بسبب حرارت بخارات و حیوانات
کره نسیم خوانند و این پاره که بالای اوست سردتر از وی است بطبع و او را کره زمهریر گویند و این پاره که
با آتش پیوسته است بطبع گرم و تر است و که هوا از کره دیگر عناصر دقیق‌تر است و صورتی نیز آب
مطبوع‌تر بود چنانکه از طلوع و غروب کواکب رخ نماز روشنی و تیرگی که پذیرد بیک دفعه پدید شد
و چنانکه گرمی و سردی پذیرد بزودی از جنبش باد و خاستن بخارها و در رطوبت از طبقات هوا
آثار و تحولات بسیار و نوعی خاص افتد چنانکه در کره نسیم باد و سبب وی برخاستن دود بود
و انگیخته شدن بخار از گرم شدن اجسام خشک و تر از تاب آفتاب و دیگر کواکب که گرم شده پاره هوا
از حرکت دود و در حرکت آید چنین آب که از روی کناره بجنبانند شود و از جنبش به دیگر بار رسد
ابکی باز آید و هر پاره که از پاره منع جنبش کرد در پاره دیگر غلبت میکند و جای وی میگیرد تا آن حرکت
موج در آب پدید آید چنین هوا چنین از جنبیدن هوا منع کرده در حرکت کند بر هوای دیگر که نزدیکش بود
و بر انگیزد و بسیار از آن ملاحظه شد از نیز حرکت تموج در هوا حادث شود که باد خوانند و چنین قوی بودن
حرکت بجنبد هوا اجسام دیگر را نیز بجنبانند که از هوا اثقل‌تر و کثیف‌تر باشند چنین که از روی خاک برخیزد در
هوا و چنین درخت که از باد بجنبد و اگر بیشتر بود درختان و بناها را از اوفتند بلاد از جای بر کند و کشد
چنین موج دریا که حیوانات دریا پیدا و دیگر اجسام که در و بالا شند از جای شان بر انگیزد و براند و
بجای دیگر ببرد و اگر از سوی باد خیزد و از سوی دیگر برابر وی بادی دیگر خیزد و بهم رسند جنبش
گرد از ایشان پدید آید و بالا شوند و چنین بادرا گردباد گویند و نیز از سبب جنبش هوا از بالا بود چنانکه
دودهای برخاسته از کره نسیم بر گذرند و بکره زمهریر رسند و از زمهریر منع کرده سوی زیر بسیخ
و عنف و جنبی بادها را هم گویند و از انگیخته شدن دودها سوی بالا باد خیزد و از انگیزش بخارات
سوی بالا ابر که بخار چنین بهوای سرد رسد کثیف کرده و باشد که در کثافت قدری برسد که آب گردد و
باران نیز باز سبب بخار کل که از گرم شدن کل در کوه برخیزد و با نیق برابد و رشک گردد
و تنابد فرو چکد و اگر هوا سردتر بود قطرهای باران که منعقد شوند و بسته شوند و تکرگ شوند و اگر سردتر بود

بنشیروز

رسد

64

ابر بود بسته شدن نگذارد و هنوز بخار بود که افسرده گردد و برف شود و فرو افتد و اگر دودها از
کره بالاتر از طبقات هوا اندر فع شوند و باز از آن موضع آید بجای بخت که ابر بود از حرکت تخفیف هوا الاشتعال
گرده و دود او و خسته شود و برق پدید آید و آن آتش چنین بر زیر ابر رسد او از تندتر باید و جلد از
که در هوا پیدا شود بر کوزن تخته ردو و بخار بود که از آب و خاک بر خیزد و انگیخته شود سوی بالا و
از بس دود هر چه در اجزای زمین باز ماند اگر قوت تمام دارد و بسیار بود و در بخار و بیف خاک بگیخته
بنبایه جنبند و پراکنده چون چه آنچه دود بود زمین را بجنبانند و زلزله پدید آید و اگر سخت‌تر بود اجزای زمین
بشکافند و باشد که اجزای زمین را زیر و زبر کند و آنچه بخار بود در موضع سردتر آب گردد و چشمها پدید
آید و آنچه آمیخته بود با طبایع زمین بسر بخار و دخان اب بلکه آمیخته بود و با آنکه کیفیات
دیگر برو غالب بود چنین نفط و قطران و آنچه قوت بیشتر از آن ندارد از آن انواع معدنیات تولد کنند
چنین سیماب و گوگرد و زاج و از پس آن انواع که در آن دیگر آمیخته شوند از آهن و روی و مس و قلعی
و نقره و زر تا چنین بلور و یاقوت و عقیق و زبرجد و لعل که بعد از آنجا کیفیات عناصر بصورتهای مختلف
مصور گردند و آن صورتها از بسیط و فرع مختلف مصور شوند از بخشنده صور درخور که هر یک پذیرد
و پذیرفتن هر صورتی دارد که هر پذیرا آن صورت بخشش است که اگر بنا و آن صور را بطلب هیچ صورت
دیگر شوانست پذیرفت و این حال از وی جدا نگردد و از این سبب هیچ مولدات در این عالم اضداد در یک
صورت نپاید و بر یک شکل نماند و ناچار صورتی دیگر گیرد یا از بعد از صورت پیشین بجنس‌تر و
و نکالسته شدن از بصورت نیز کون خوانند و بصورت خسیس گردیدن فساد گویند اگر هر چه
کون دیگری بود و صورتی نیز صورت را گویند که صورت پیشین را باطل میکند و صورت خسیس
بلکه ما نیز گردانیم
آنکه صورت پیشین را باطل کند یا ناقص و هر صورت که بکمال بخشنده نزدیکتر ماند که یکبار پذیرنده آن
صورت کاملتر و تمامتر و از آنکه اضداد او ضدی بطبع نگارنده و بخشنده صور نزدیکتر است که
مخالفت و تضاد اجسام مرکب کم از اجسام مفرد متضاد چنین که هر آنچه مرکب است که از عناصر بسیط فروتر
باشند در مرتبه بود که از ترکیب تضاد در خلاف کم شود و بیک نوع و نیرو یکی‌تر نزدیک گردد و همچنین که کنند کی
چنین عنصر آن را که آمیزش بپذیرند اجسام که اثر کنند که در ایشان پیداتر و روشن‌تر بنظر گراید از
این اجسام که این اثر در ایشان پوشیده‌تر چنین اجسام او بیند که دیگر اجسام را آنچه تواند کشید و همچنان

66

خود کردن بقوت ضرب و تقشر رود و اجسام رونیده از گشته یکه که حال او صفوت و محبت
بسبب آنکه گشته از آنکه ترکیب در و مضاعف شده و اندرین متضادات و درهم شدن اتم
بیگانگان از یکدیگر گشته چه در اجسام رونیده مزاج معادن بلند و زیادت ایشان نیرومند شود تا
و اجسام مزاج یافته را با جسم خود آوردن و همسان خود گردانیده شود را انگاز جسم و یک بار
بدل آن از بیرون خود باز آوردن از آنچه موافق باید و آنچه مخالف باشد باید از خود بیرون کردن
و نیز توانائی افزاید و دیگر از خود مانند خود بجای خود کمال رسد و همی پرورد اندر اجزای خویش
تا بجائی رسد که از حد پرورش جدا گشته گردد و پیوندی که با اصل خویش یافته بود بگسلد و جدا گردد
از او و پیوند با اجزاء اصل و تولد جای خویش جوید و بجهت طلب غذا و جاذبه افزودن و بالیدن مشغول
و پرورده شود با این مایه قدرتی که توانائی نخورد و اجسام رونیده نیز فنون بسیار زند و انواع فراوان در
خاصیتهای یکدیگر و صورتها از هم جدا و بر آنچه که جز آن جایه بالا نرسید و هر یکی را مقداری از قوت
بالیدن و قدرت بیرون که از آن محل بالا نکند و فزون از آن مقدار نبود و نه از و جز این نمو و بالا نبود چنین
انواع گیاه و اجناس درخت که صنف بالیدن گیاه هست ناقص ضعیف شاخ و تخم ریشه کوتاه تر
از قدرت درخت ستبر ساق قوی شاخ سخت بنیاد نبود و با زمیان انواع گیاه اختلاف و مباینت
در خردی و بزرگی بسبب کمی و بیشی مایه و در گرمی و سردی و نرمی و سختی و تری و خشکی بسبب شدت و
ضعف کیفیات عنصری و در نبات و انواع عجب و انبساط از ه آمیخته الطبایع متضاد و ساز نده که کیفیات
مختلف باهم و ناسازگاری و پراکندگی میان و جدائی که بر چیز و پراکندگی جستن اضداد از هم بگسستن و اجتماع
نزدیکتر شان بوجود آمده نیز ترکیب یافته گشتند و اجسام گرد گشتند و هر یک از آن ترکیب گردد
و آثار و افعال کنند و بجایب روشن دیده یا رسیده اگر چه پرورش پرورنده ایشان از روی بالیدن بگسلد
بسبب گسستن یا رسیدن قبول اعاده جوید بگانه نگردد که نشان اگر و جهات حس از ایشان نباید که
اثر کنند که بتنهائی بود بلکه فروغ و پرتو دانسته نیز بر و تابد و بدلش آن تا ز آن جسم زنده و بالنده گردد در
حرکات و احوالش پیدا نبوده که و اگر تمام و ادراک شوند و با طبیعت رونیده که تمام نخورد و خاصیتهای جسم
رونیده بیکبارگی خویش از رسیدن ایشان قبول خاصیتی دیگر پدید آمد و چنین جسمی از اجسام آن خاصیتها
یکجا قبول کرد و قبولش هنوز یگانگی خصال فرونهاد از کنند و پرورنده آن جسم از حدی که از

اوّلم

65

دانسته مجرد چون رسید که او و بدلش در مرتبه گشته که با بستان دارند و درگرده و پرورنده نخود ظاهر کشته باشد اثر
قبول او در خور شایستگی اش اگر یکی از حس لمس در نخورد و بجهت لمس کسب کند در محل بالا بقیه تبرع
باقی از حسها بیکار و چنین اصناف که بدان منسوب اند در مواضع مختلف که ایشان را از حس لمس نصیب و در
جلد خارج و حسد بس است ایشان اگر گرمی و بدلش توانا تر گردد و بجهت غذای موافق و گریختن از مخالف
و اگر بجا از حس لمس شایستگی حس دیگر یابد بجهت ذوق نیز اگر یابد و از بجهت اندامی مختلف
چنین حس بالا طلاقیده شود تا غذا را از گذر در آن اندام شود منه نرم فراید چنین بعضی حشرات از زمین و
جانوران را چه و اگر زیادت از آن در خورد بو باید نیز حس ذوق گردد تا بجهت از رسیده مراتب
و مخالف یابد ذوق بیو باید اگر نبود و اگر محل در شایستگی بلیغ تر و تمام تر افتد بینائی و شنوائی
نیز دانند همچنین خاص و جز و از مایع را کسب کرده هم بر ترتیب داده از زنده و بدیر رفتن از
پرنده و پوینده مییابد تا که فوج و خصال حیات حسی در اجسام زنده تمام گشوند و اینها تفرقه
اجزای جسم زنده و جوانها نیز چیز خیال و کمان و حفظ در اجزای درونه و چنین جسم با آنکه بجهت
این آثار یافت و خصوص حیات حسی با جهات نیافته او را بجهت قوت قبولش مقدار و قدرت
استعداد و شایستگی هنوز از آنچه پذیرفت و یافت فزون است ابدا که پرتو فروغ حیات حسی
و مایه فزون تر پدید دارد و مهد باز کرده و از چه هیکل در جانوری خاص تر و گزیده تر شود و از چه
جانور به مرتبه رسد و انجام گردد آثار و علامات جمال کائن موجود و عالم عنصر را با نام نزدیک
در سید و مبدع و جمال اینها را که فرو بخشیدن فروغ عیب است از چنین جسم باز بینند و او را نزد و آتیم
گرداند او را لیکن هیچ ترکیب و هیچ مزاج اطلاع در ترتیب تمام و محبت جمال آثار و آیات مبدع جسم را
از چنین جسم بر گذرد و با زود چنین اجسام خلاف و تغایر افتد بجهت رتبت ظهور این آثار و ضعف
آن و آنچه از آن افزون آید و در و رخشنده تر گرامی تر و عجیب تر هم تیره تر و آنچه پوشیده تر و دیگر
از مبدء دور تر نخست در بیان عرض بسیار اجمال رابعه   اما عرض دویم که عرض کننده آن است
از آفاق هم موجود آمده است باید که موجود آنکه نخست پدید آمد چیزی مختلف و متباین اند نزد ارسطو یکی دیگر کنند که هم
چنانکه از ارسطو اختلاف افتد و یکی ما هست تر از دیگری نیست بلکه کلیات فانی که لیس از هستی بود که کدام دیگر
بود چنین اختلاف است و اتفاق که از آن نه بوجود جداست و نه بجسم بود که در وجود هیچ مخالفت و تضاد نیست

خواص

کرده

اینانرا نموده در حقیقت که هر دو موجود اند در هر جسمی بلکه تمامی آن بی از وجود حقیقت که لیکن کمتر کسی
و بالنسبة بجز حالا گرانی سخن و انشام نزدیک گردند باشد که حال سردی ورا از آتش نیز آید سعی و غیبت
شدن سردی نه بیکه قوه بود بلکه اندک داند که سردی از سست نشنی آتشی که هیچ سردی در آب
شود لیکن یافت این چنین حالکه بینه آتش آب را گرم کرد برای آنکه گرمی که از آتش است در آب
بتدریج پیدا گشت و آتش آب را گرم کننده گویند و آب را گرم کرده و پدید آمدن این اثر از آتش در آب
کنش و فعل و کنش را اثر گویند که از چیزی در چیزی پدید آید نه بیکه دفعه بلکه بتدریج نمود و این
حال را جنبش و تغیر و حرکت نیز خوانند و آن چیز را که از وی این اثر آید فاعل و محرک و جنباننده و آن
چیز را که در وی پدید آید منفعل و متحرک و جنبنده و این الفاظ را با یکدیگر جنبش و تغیر
و تغیر و حرکت و فاعل و جنباننده و مغیر و محرک و منفعل و جنبنده و متغیر و متحرک و در وضع کنند
اشارت رفته است آنکه جنبش در چند حال افتد از احوال جسم یا در مقدار چون بالیدن و کاهش
و یا در کیفیت چون گرمی و یا در نهاد و وضع و یا در جای چون جسم جنبنده را از جایی بجای دیگر
گردانیده و جنبنده در مقدار را فزاینده و کاهنده و جنبنده از کیفیتی بکیفیتی را استحاله و حال کیف
و تغیر مخالف حال آرام و ثبات است و هر حالی را در جسم حصول تواند بود پس ازین قسم حالها
یا جنبش حالی اصلی و ذاتی بود جسم را و آرام حال غریب یا آرام حال اصلی و جنبش حال غریب و هر دو
حال جسم را اصلی و ذاتی شوند نبود که دو حال مخالف متقابل را ذاتی نباشند بلکه یکی را ازین
دو قسم مانند که جنبش ذاتی بود و آرام عارضی یا آرام ذاتی و جنبش عارضی ازین قسم اول را مثال آنکه
جسم که او را نسبتی است بمقدار معین مقداری خاص بزرگ یا خرد یا دراز یا کوتاه یا پهن یا باریک
تنک بلکه مقدار مطلق و حال او ذاتی اندر که در جنبش را مقدار است و لیکن اگر از مقدار خویش کم کند
سوی مقداری دیگر جسم بود بسبب علل معهود ... نسبت ... کرده و چیزی را معدوم ذات خوانند
و معدوم ذات بیشتر نیابد هرگز و اگر جنبش جسم را از مقدار نبود بلکه در مقدار بود نیز از یا کاستن
و این حال را استحاله و تغیر گویند جسم را لیکن چون تمام جسم برود درست باید یا در فزایش مقدار بود
جاوید و بزرگی شود یا در کاستن مقدار ... که مقدار ... حال ... جسم کند ...
اتصال کرده و هر جسمی که ... پیر ... بس ... قسم که جنبش اصلی و ذاتی بود جسم را ... کننده و قسم دیگر ...

وجنبنده در نهاد را گردنده
منتقل ع

مانند که آرام حالی بود و جنبش عارضی و مانند آنچه آرام و سکون جسم را در هر حال از احوال چنانکه اندک
اندک طلب کند جسم نه بود و منفذ او روشنی و صورت جسم است باشد و از وی اثر جنبش کنش از جسم
که این جنبش کنش فعل او بود و بر نیرو کنش او و کرده او پس کنش با حقیقت جنباننده است
و کرده بحقیقت جنبنده و جسم یکی است بحقیقت جسم و لیکن بسیار است از حالها و صور مختلف چون جسم
سماوی و جسم عنصری و جسم بسیط و جسم مرکب و جسم روینده و جسم زنده و همچنانکه جسم بحقیقت یکیست
و باحوال و کیفیت مختلف بسیار جنباننده جسم نیز بصفت فاعل او جنباننده یکیست و
بجنبش نیز و منفعل بسیار شود و انسان نیز نوع مردم منه جنبش اجسام را طبیعت نام کرده‌اند
و جنبش جسم را طبیعت نیز جسم نیز خوانند و جنبش جسم سماوی را در وضع و نهاد طبیعت فلکیات
خوانند و جنبش اجسام عنصری را در کیفیت و استحالات طبیعت عنصری و جنبش اجسام مرکب
در مقدار طبیعت نامی و نباتی و جنبش اجسام جانور از ارادی طبیعت حیوانی و زنده که
طبیعت زنده که اجسام را رویانیده و جنبش نبات و طبیعت اجسام بسیط را قوت عنصری و طبیعت
بسیط را نفس فلکی و چون اجسام بسیط با همدیگر آمیخته و ترکیب یابند طبایع ایشان نیز آمیخته
تر مانند با هم یکی شوند و طبیعت مزاجی نام کنند و اجسام ممتزج شده با آمیزش و ترکیب بدین
محفوظ مانند و چون طبیعت مزاجی جسم ممتزج در ... تمام افتد کنش و اثر از جسم بنمایش
و ... طبیعت بعضی اجسام دیگر و با جسم خود آورده و گرفتن ... با جسم خود ... کنند
و چون این کنش از وی ... نفس نامیه و جان رویاننده نام گیرد و کنش وی ...
آنکه جدا او مجموع طبیعت جسمی و طبیعت عنصری و طبیعت مزاجی است کنش وی ...
امساک و هضم و غذا و تولید بود بجذب اجسام دیگر ... جسم خود آورد ... یکی از نتیج
جسم رویانیده و ... آمیختن ... جسم رویانیده کرده
و نیز ... کنند و در ... شاخ و برگ ... اجزا برساند و تولید ... جسم دیگر
... طبیعی و رویانیده در بندها و ... درختان و ... جسم ... از اجسام
رویانیده و مایه او از جسمهای مختلف و ترکیب او از اجزاء ...
برای ... مختلفه ... ساخته کرده‌اند ...

نسخه
ونسبه
منبد نسخه
ونفس حیوانی نام کنند
و طبیعت اجسام بسیط
ع
پرمایه از جسم جامد ولوان
در افزایش نامیه است ع

چند از برای سبب گرفتن و در آوردن غذای موافق و چند از برای بیرون کردن فضول و ناموافق
درو بنیه اید چیز دهان جانور که غذای او گشت در است و بعضی شاید تنگ نیاید غذا اشتهم چنین
نگاه بیند و فرود کردن تا آب [illegible] در چیز نمانند و چیزی که در سوی معده یا شکمبه غذا
پس از آن که در دهان خرد شده باشد بواسطه قوت دافعه دهان از آن رهگذر همی گذرد سوی معده
و در وی مجتمع می شود تا بیاری قوت هاضمه شایسته تر گردد و از برای بیرون شدن غذا از معده و
مجراها برون تنه سوی اندام تنگ و اسکی بعضی فراخ اما تنگ از معده سوی مجاری غذا اند که
لطیفتر و شایسته هضم بگذرد در روده ها فراخ تا آنچه نشایسته و ناموافق ماند بیاری قوت دافعه
معده رانده گردد بجای فراخ چنین روده ها متصل یکدیگر تا باندامی که از برای بیرون کردن تباه و
ناموافق افزوده تر و غذای لطیف و شایسته در مجاری تنگ بیاوری قوت کشنده جگر و قوت
راننده معده تا روان گردد سوی جگر که مبدا هضم قوتهای غاذیه است در حیوان و در جگر
پخته گردد و در آن پختن چهارگونه شود غذا آنچه سبکتر و گرمتر زبر آید و صفرا گردد و
بموضع برآید بر گوشه جگر نهاده چیزی کیسه و در و مجتمع شود و آن کیسه زهره است و آنچه غلیظتر
و سردتر بزیر فرو نشیند و آن سودا است و جدا گردد و بر گذرد که از جگر سوی سپرز بگذرد و در سپرز
مجتمع گردد و از آنچه باز ماند هرچه آب تنها گردد معده با غذا روان گردد سوی جگر باز جدا شود و بگذرد
از جگر سوی گرده و از گرده سوی مثانه و از مثانه سوی گذرگاه بول سوی بیرون رانده شود و آنچه
خون بود بخش گردد آنچه لطیفتر و شایسته تر باندام خون نیز شود در مجاری رگها فراخ سوی اندام زیر
که مبدا و معدن حیات اوست در جانور روان از دل خوانند و آنچه پرورش او ولاشاید بد و سیود
و آنچه فزون از غذای او ماند در رگ شریان که مجاری روح است سوی اندامها جانور همی گذرد
چنین چون رگ بزرگ که شش ابتدا از دل بسوی سینه و از آن رگهای فراخ و بزرگ که جانست بید
پاره از بندها و اجزای اندام چنین جدا و از سوی فراز در دو خانه سوی رگهای گشته و مساکن و از
خون که از دل روان گردد در شریانهای بزرگ دو مجری سوی سر جانور دار است که مبدا آلات
حس و حرکت اختیاری در اوست تا از آن مبدا افزون تا آنچه از مبدا دماغ رسد و پیوندد و آنچه فرود
ابید و اجزای سر و بیان خرد تر تا به اجزای سر رسد و گوشت سر از آن پرورش یابد و از گوشت

استخوان

باشند همه استخوانها نشود و در نحو طبقهای استخوان

67

آنچه از پی غذای استخوان از تو ار با به مغز و همچنین سوی اندامهای دیگر پیوسته مکان باشد بالای
دار چنین راست باید و سر و پرورش و خون شریان لطیفتر و گرمتر از خون دیگر رگها است و دل که شریان جنبنده
بیه بر جام سبب جنبش دل و بدان جنبش و حیات از دل سوی اندامها پیوسته ماند و اندامها بدو زنده باشد
و از جگر نیز رگها پیوسته است سوی اندامهای دیگر از آن خون که همه غذای تن است در آن همی گذرد و رگها
جگر چنین رگهای دل جنبنده از آنکه جگر مبدا رگهای قوتهای نامیه است و دل مبدا رگهای قوتهای حیوانی
و دماغ منشا و مبدا قوتهای اکبر و باید که همچنین که از دل و جگر رگها پیوسته است بدیگر اندامهای تن
از مغز عصبها پیوسته است هم عصب جنبش با لهای حس و هم عصب حرکات اختیاری اعضای جانور
گنش کننده و جنبش جنبانند و در محل الصیفی دیگر نماید و دماغ که مبدا آفرینش اعضاست جای
او در میان استخوانها مجوف ساخته شده است نام آن قحف دماغ و از آن از پس جانور نخاع دارد
سوی مهره های گردن و پشت متصل میان آن مهرها و مجاری آن مهرها بر سر یکدیگر مرکب از استخوان
قحف تا آخر پشت و در میان آن مهرها گذاشته است این مغز سپید که آن را نخاع الطبیع و نخاع مغز
مانند و چنین در نبات است مغز سر و اعصاب سپید جانور جمله از مغز و نخاع رسته اند و غذا از آن
از آن موضع باید که مغز بر سد و قوت حس و حرکت از دماغ بواسطه این عصبها همه از آن رسته اند و آنچه
عصب حرکت است شاخ شاخ گردد و با گوشت اندام بیامیزد و چنانکه گوشت آن را عضله خوانند و بدان
عضلات اندام جنبانیده شود باختیار و حرکات و آنچه عصب حس است همچنین شاخ شاخ گردد و بر جلد
آنجهای حس لمس بر جلد پوست بیرون تن گسترده شود و از بهر حس ذوق بر سطح زبان و از برای چشم بر
پوست مجاری بینی و از برای حس شنوایی بر طاس سوراخ گوش و از برای حس بینایی عصبهای مجوف از
پیش دماغ رسته و براه چشم و شاخ گشته و در آن شاخ مجوف و سر آن عصبها بتدریج فراخ شده و
طبقهای چشم و رطوبتها در میان طبقه مرتب و مرکب و جمله منهدم در عصب مجوف و در حس و در آن آلات
از آلات حس آنکه دیگر در چشم بینا باید و در گوش شنوا باید و در بینی بویا باید و در زبان چشیده و در
پرکنی که دست و دیگر اندامها حس لمس به دو باز جنبش اندامی در صنف و حیات خاص و هر چند که فصل و جنس
در هیچ جنبنده مختلف نیست و نه هیچ جا و جنبانیده در همه جا و جنبانیده که اختلاف دارد و لیکن اجسام
که هر یک را از آن جا بنده و صفتی مخصوص نیز دیگر است و جنبانیده دیگر چون جنبش اجسام غیر که جز جنبش

اجسام رونیده است وجنس اجسام رونیده نزدیک جنس جانوران است درانکه حس دارند و داشته اند از
جای بجای بروانکه اشان است وجنس مردم در کارها و کنشهای صنعتی چون بسیار از کارکردن کوزه کر
وجنبانند هر دو زبر و زبر و صنع لابل ... الاعضا والاندام از اندام الخاص مردم ودیگر جانوران که
دیگر جنبانند بسیار عمل ... بعضا عمل کنند و عمل ... اعضا ... جنس است ولیکن جنبانند اجسام
است وجنبانیدن عالم و ملکان وجنبند بقبول فعل ... تمام ... قبول حسیم ... یکی از
لازم جان ... نفس ... وبواسطه یکی از ... اثر زنده و خواهند
و عمل وجنبانند و زنده که اجسام را ... از نحو و نکنند که وجنبانند که ملکی بقبول الکنش
کننده و بقبول جان ... و انچه بعضی اجسام را فاعل کویند و بعضی را منفعل انفعال ...
اجسام منفعل را لکن ... فاعل ... اجسام فاعل را پس ... کنند که ... افتد کننده
بذات و کننده بعرض و کننده بذات ... کننده بذات اجسام که ... نفس ... از
پیدا شوند در اجسام دیگر ... اجسام عنصری در بعضی ... از قوتهای نفس که از طبیعت خوانند
وجنبش ... اجسام رونیده در اجسام عنصری بجذب و بهضم وجنبش افعال اجسام حیوانی است و ...
دیگر ... السلام ... تمام ... عرض ... کنند ... ما به پیش ... پیدا
رادود ... بر اهل صنعت وابسته ... عرض سیم ... عرض دانستن ...
شود ... دانش ... دانستن ... که ... عرض بیشین ...
شنونده ... از موجب آن عرض داده ... از ... داشت ... از
اقسام موجب است ... پدید ... عرض سیم که ... دانستن هم
در ... عرض ... عرض سیم ... دانستن ... دانستن ...
نزاند و عرض ... محتاج است پس فایده عرض پیشین ... از دانستن
چیزها عرض داده ... چیزها از روی کنند ... دیگر نه و از روی
دانستن دیگر ... مردم ... کرده و کننده از روی کنند ... اگر بود از ...
که دانسته است اگر ... چیزها ... چیز ... دیگر ... پذیر
این ... هر کدام جای و محل است ... تواند داد که در ... جان مجموع این ... است اگر

پرسش ... چیزها که از روی دانستن در کدام محل و چه چیز ... که از پنج ... اگر بود که ... پس
دانسته اند اکنون کوییم ... چیز روشن و پیدا ... علت روشن و پیدا چیزها
در روشن و پیدا ... علت ... و چیز ... پیدا ... که و ... پنهان و ...
وجه چیزها ... دانسته ... پوشیده و پنهان ... پیدا و ... پیدا چیزها مردم را ...
تواند بود که چیزها ... مردم یا پیدا باشند یا پوشیده چیز پیدا را دانسته ... خوانند و ...
ناپیدا ... یافته ... تمام آنست که چیزها همه بروی ... پیدا و روشن باشند
و ناتمام آنکه پنهان باشند یا بعضی چیزها ... روشن و پیدا ... پنهان و پوشیده و پنهان
و پوشیده ... نقصان ... پیدا و روشن ... رسد ... پیدا ... و ...
و حقیقت ... و ... از ... او ... تمام او است ... روشن
از آنکه چیزها ... تر از ... هیچ چیز پیدا ... روشنتر از پیدا و روشن
نیست ... پیدا و روشن ... پیدا و روشن کردد ... پوشیده ... جهان ... از ... عالم
... خوانند ... جهان ... عالم ... جهان ... عالم ...
کفته اند که اکر ... عالم ... بسیار است ... از روی ... صفت ... از
یک روی یکی بود و از روی دیکر بسیار و جهان ... عالم ... خوانند ... چیزها ... بسیار در ...
باشند که ... جهان ... بسیار ... در جهان ... یکی است ... روی
... اجزا و ... جهان ... مطلق و اتفاق ... خوانند بود
اکر ... بود واحد ... و حدت ... ستغنب ...
وجنس اجسام بسیار عالم ... واحد عالم ... جسم باشند و جهان ... عالم ... جسم ...
جهان خرد ... عالم ... عالم کلی ... جهان ... جهان خرد جهان است
... مردم از ... جهان ... خرد ... و طبع ... و کل ...
... عالم ... و ... جهان خرد ... و پیدا ...
و پوشیده ... جهان ... خرد ... جهان ... اکر مردم
... کل ... و ... جهان ... مردم اکر ... از جهان

رسند بعضی اجسام ... بعضی اجسام

و اینکه ...

و پیدا ... چیز ... روشن

۶۸

بجزوی را

بعضی ...

خود پدید آید شبهای عقلا کالا و مراتب اکبر جزوی سازند یا آنکه مردم بحواس اگر گردد چنانکه مردم گرد
در اشتر و نماز کرو سخن و نرم و جز پیدا گردد در آن لمس و مردم از آنرا که شود محسوس لمس و چنانکه تلخ و
شیرین و ترشی و شوری و تری و تیزی پیدا گردد در آن ذوق و مردم از آنرا که شود محسوس ذوق
و بوی چیزهای بویا که در هوا آمیخته شود و بهوای محل شم باز آمیخته پدید گردد در آن شم و مردم
از آنرا که شود و رنگ چیزهای رنگین و هیئات و شکل و مقدار آنچه در برابر رطوبت شفاف چشم آید
و مردم محسوس بیند آنکه شود از آن و حرکت موج هوا طنینی در آن شنوایی پیدا گردد و مردم محسوس شنوایی
از آنرا که شود و فروتر پایه در دانش مردم آنکه حس مشترک [illegible] یابنده پیدا کند و متغیر بود که صور
محسوسات در حس ثبات ندارد و بحالت از آن بگردد با محسوس غایب شود و اگر در کمی پایه قوت
احساس بدان سست شود و در او این هیئات اجمال [illegible] پیدا گردد و نه هیچ چیز که ازو نگارد و نه محال رکن
و کمیات آنرا شنیده نه هوا و نه توان یافت نه بوی و کمی و کردی غایت حس لمس را زحل گرمی و سردی
و وهم پایه در آگهی خیال است که هرچه در حواس پدید آید بخیال اندر آنرا آگهی بود احکام محسوس محسوسات
و هرچیز غایب شود از حس مردم تواند که بدین قوت غایب را حاضر پندارد و به تمیز و تفرقه از پس آنست که
طلاوت محال به محسوس مجال در آن ذوق بخیال تواند و فرق بحیث بویا و تر و نرم و خشن بحضور مشک
و عنبر ما است و لون سپید و سیاه و اشکال محسوسات آنکه برابر آن پیدا باشند و آواز بربط و طنبور
و غرش رعد و گرمی آنکه به شفا پیدا رسد و گرمی آتش و سردی آب یا آنکه پوست اندام [illegible] و سیم
پدید آگهی مردم کاملست که بدین قوت آگهی بود از رنگها و محسوس از چیزهای محسوس که بجای خیال از آن
حال آگه شود از آن ترز و حضور آن چیز حس نیاورند در غیبت هر چیز هوا است و صد افق و کوه انبوه که
و نوازند که از همه محسوسات در گمان آید و از آن رغبت و خوف نفس حیوان زاید و در زیر مرتبت گمانه
اشخاص جزوی مردم با اشخاص جزوی دیگر بود از آن عام آمیزش پیدا سازند و اینرا که ایشان را در خود است
و بالات چیزهای جزوی و اجسام و چهارم پایه آگهی خرد است که مردم بدان بگذرد احوال اجسام و اجسام اول
و کیفیت پیدا آمدن ایشان بهم باشند و شکل جسم بذات جسم به ابعاد و نه رنگ جسم جسم جسم باشند شکل
رنگینی و نه ثقل جسم ثقیل و نه خفت جسم و بخود یکانکی جسم در اجسام بسیار و یکانکی لون در الوان بسیار
و یکانکی تن در اشخاص بسیار پدید آگردد چنانکه بکثرت حس آنرا وحدت باطل نکردد و از عالم شیخ و چنانکه

بر اجسام مع
پیدا شود در اجسام جوهر که در جو اثر مثال و باحوال مع

ب

دیگر است و مقدار کره آتش از زبانه و شعله افروز مردم بیا توانند که چند تصور کرد است و هم یک
و تفرقه است از فنون دانشها و از عالم کل و موجبات آتش اکنون که گاه روشن بجمال زنده دار دوازده
عالم و مراتب موجبات آتش است زنده نقش کرده شود به انوار اکبر و الطاف ما شاهی اعلام اعلا
دانش مردم را از آنکه جسم عالم صفای جسیم آسمان است و هیئت لونده و شفافه و سخن و شکل کرده
و آنکه طبقات است هر طبقه را زو در طبقه فرو دارد و محیط و تا مرکز زمین یازده طبقه است اگر افروزی
را یک طبقه گیرند و هوا و آتش را یک طبقه و طبع اطباق تمام بطبع طبقات اجسام عنصری خانه دو
او افروزند فرو زنده و کواکب روشن مرکوزند طبقه نخستین آسمانها فلک الافلاک و مکان الامکان
و فرو دار او فلک اختران ثابت و فرو در فلک اختران ثابت فلک زحل و پس فلک مشتری و پس فلک مریخ
و پس فلک خورشید و پس فلک زهره و پس فلک عطارد و پس فلک ماه و فرو در فلک ماه کره آتش و پس
کره هوا و پس کره آب و خاک و آنکه بر فلک ماه کوکبی دیگر نیست که اگر بعدی روشنی او با ماه بعدی
تفاوت بیشتر گرفتی و با زمین نزدیکتر از ماه و ماه را هر فلک است یکی فلک حامل و یکی فلک تدویر
جرم ماه در فلک تدویر نشانده و فلک تدویر در سمک فلک حامل است مرکب و همچنین هر یک را
از دیگر افلاک هفتگانه فلک حامل است و فلک تدویر و فلک هشتم فلک ثوابت است و جمله اختران ثابت
در جرم او نشانده و ساکن و در فلک نهم هیچ کوکب نیست و جرم او بسیط است و اجزای او همانند یکدیگر
و اجسام عالم بجز از عناصر است سه گونه اند یا شفاف و مظلم و شفاف محض اختران اند و شفاف نه تنها
افلاک و صفو آتش و هوا و آب مظلم جرم ماه و خاک لیکن هیچ ماه زدوده و صیقلی و جرم زمین تیره
و تیره و از نیز اجرام کروی کره زمین را چیزی بجز از آنکه زمین در میان نیست چنانکه کره هوا
جرم آب و زمین در میانست و از نیست که مقدار قطر و سمک زمین یکیست و دیگر اجرام را مقدار سمک از
مقدار قطر کمتر است و سمک زمین یعنی بعد میان سطح زمین که موضع جانور است و آن سطح که مقابل او
که بنقطه مرکز زمین بگذرد و خطوی مقدار آن بعد دو هزار و دویست و شصت و هفت فرسنگ
یافته اند و مقدار بعد بر اطراف زمین بر دایره بر اطراف زمین شش هزار و هفتصد و هشتاد و سه فرسنگ
و اما مقدار قطر کره هوا شانزده بار و نیم چند قطر زمین که بنی و سه هزار فرسنگ و ششصد
سی و دو فرسنگ بعد و مقدار قطر کره هوا از سمک نیمی بود و فزون سمک فلک ماه بنجده سمک هوا است و فزون

٦٩
روشن مدار
خالص مدار
سطح
سکسره و یکبار چند قطر زمین فرو ز است مع
٧١

چند دو بار و سه کسری و یکبار قطر ماه است و اما سمک فلک عطارد چند قطر زمین است صد و پنج بار و قطرش
چند دو بار و سه کسری و یکبار قطر فلک ماه و اما سمک فلک زهره چند هفتصد بار و پانزده بار قطر زمین
و قطرش چند دو بار و سه کسری و یکبار قطر فلک عطارد و اما سمک فلک خورشید چند صد بار قطر زمین
و قطرش چند دو بار و سه کسری و چند یکبار قطر فلک زهره و اما سمک فلک مریخ چند هشت هزار و سی و
پنجاه و شش بار قطر زمین است و قطرش چند دو بار و سه کسری و چند یکبار قطر فلک خورشید و اما سمک فلک
مشتری چند پنج هزار بار و پانصد و بیست و هفت بار قطر زمین است و قطرش چند دو بار و سه کسری و چند
یکبار قطر فلک مریخ و اما سمک فلک زحل چند هفت هزار و سیصد و پنج بار قطر زمین است و قطرش
همچند سه کسری دو بار و چند یکبار قطر فلک مشتری و اما سمک فلک اختران ثابت چند دوازده هزار بار
بتقریب قطر زمین و قطرش چند دو بار و سه کسری و چند یکبار قطر فلک زحل و اما سمک فلک الافلاک نادانست
و دانسته اند که این افلاک بدین عظم از حرکت اختران شناخته اند و در روش شناختن شان [illegible]
ساختها از بد [illegible] و آنرا که در گردش یکسان بود و هیچ اختر بر وی که بدان اختلاف و اتفاق او
با دیگری توان دانست عظم او را از حساب [illegible] نتوان شناخت و جمله اختران که بنظر بر آید شمرده
دانسته اند هزار و بیست و دو کوکب شمرده اند ثابت و هفت دیگر رونده زحل و مشتری و مریخ و خورشید
و زهره و عطارد و قمر و هزار و [illegible] بتشبیه بهم [illegible] چه اختلاف و اما مقدار عظم اختران
رونده جرم ماه چنانکه [illegible] از سی و نه جزو زمین یک جزو و جرم عطارد چند جزوی از بیست و دو جزو
زمینی و جرم زهره از سی و هفت جزو زمینی و جرم خورشید چند صد و شصت و شش بار و کسری
زمینی و جرم مریخ چند یکبار و نیم زمینی و ثمن و جرم مشتری چند نود و پنج بار زمینی و جرم زحل چند نود و
یکبار زمینی و اما کواکب ثابت از آن جمله هست بمقدار چند صد و شصت بمقدار چند [illegible] ده و دو بار
زمینی و هست بمقدار چند [illegible] و شش بار زمینی و هست بمقدار چند هژده بار زمینی و اما اختلاف
حرکات [illegible] از آنچه دانسته اند آنکه هر نقطه از فلکی از افلاک که از جهت [illegible] کنند بر یک خط بکند در بیست
و چهار ساعت [illegible] بجای باز رسد و فلک ثوابت که سطح زبرین او سطح زبرین فلک افلاک [illegible]
است بیکبار گردی [illegible] گردد و لکن [illegible] او از [illegible] فلک الافلاک کمتر است بقیمت صد هزار یک
جزو از سیصد و شصت جزو [illegible] فلک [illegible] زیرین [illegible] زیرین فلک ثوابت

بار بیست و یکبار گردش [illegible] کرد و لکن حرکت او [illegible] کم از حرکت فلک ثوابت بعد در یک گردش فلک الافلاک
الافلاک دو دقیقه از دو بار ثانیه و شصت دقیقه جزوی بعدا از سیصد و شصت جزو از فلک بروج و دو
دقیقه و ثلث [illegible] درجه بعد و از نصف [illegible] افزون فلک بروج و حرکت فلک مشتری از حرکت فلک افلاک
پنج دقیقه کم آید در گردش و حرکت فلک خورشید از حرکت فلک افلاک پنجاه و نه دقیقه کم آید در یک گردش
فلک افلاک و حرکت فلک ماه از حرکت فلک افلاک بیک گردش سیزده درجه و کسری کم آید بجهت اختلاف حرکات
این طبقات افلاک اختران رونده با یکدیگر [illegible] بعضی ستارگان رونده را بعضی [illegible] بیک
نقطه در برابر فلک افلاک باهم افتند و چنین اجتماع [illegible] خوانند و از نسبت [illegible] افلاک و قرانات
اختران [illegible] یکبار افتد [illegible] که زود [illegible] افتد اما حرکت فلک ثوابت کم بود صد سال یکدرجه
باز پس ماند از حرکت فلک الافلاک [illegible] هزار سال یک برج باز پس ماند و بسی و شش هزار سال باز بدان نقطه
رسد که از وی گذشته بود اما فلک افلاک به بیست و چهار ساعت بجای باز رسد و اما قرانات و اجتماعات
کواکب رونده گفته اند که قران [illegible] سیصد و شصت هزار سال [illegible] اجتماع [illegible] کوکب
با وسط [illegible] در اول دقیقه از برج حمل [illegible] روز خوانند در اصطلاح منجمان
از روز [illegible] عالم و از قرانات [illegible] که به یک ماه یکبار افتد [illegible] اجتماع ماه بود با هر کوکبی از کواکب رونده
در یک ماه و باشد که [illegible] دو روز افتد [illegible] اجتماع ماه بود با هر کوکبی از کواکب رونده
در یک ماه و بیشتر که [illegible] روز افتد [illegible] اجتماع خورشید است با زهره و عطارد
با زحل و باشد که [illegible] سیصد و نود و نه روز افتد چنین مشتری و زهره و عطارد و آفتاب [illegible]
هشتاد و پنج روز دو بار افتد چنین اجتماع آفتاب با مریخ و باشد که [illegible] سال و نیم افتد [illegible]
مریخ با زحل و مشتری و باشد که در [illegible] بیست سال یکبار افتد [illegible] مشتری و زحل [illegible]
دانستنها که شرح و تفصیل [illegible] در کتب [illegible] علم نجوم آورده اند از [illegible] و اشکال
افلاک و اختران و تأثیرات ایشان و حرکات [illegible] که بجز جزوی [illegible] حاصل آمد [illegible]
بر اشخاص مردم [illegible] و در [illegible] استیلا و غلبت قوت خیال دارد و منفعت ایشان مردم را
از صد مرتبه بیش [illegible] و پس [illegible] عالم شناختن دانش تأثیرات و افعال اختران
افلاک است که اهل این دانش در کتب خویش یاد کرده اند و از [illegible] طالع و [illegible] آسمانی و

وسط السما و وتد الارض و طوالع شهرها و کارها و اوقات و ساعات ابتدا است و گزیده و مسعود ...

باز جسته و چنانکه دانستن خاص بر هم مردم تعلق دارد و در تقویم ... احوال را روشن نکرده و هر چه

با حوادث نجومی موافق آید با اتفاق افتد آن را موافق ... صافیه مبادی آن را دانش ...

و روشن شده باشد و هر زمانی از اشخاص مردم نزد دانشمندان هیچ اختلاطی نگشته و از کجا ...

پیرایش از نجی مانند قواعد کارها بازمانده کار ... و بعد از نیز دانشمندان کار و حال اجسام ...

از سیم و در تنجیم ... به آن اشارت رفت ... انکه در خور دو از مجموع دانشمندان عالم

جسمانی آنچه بخود مطلق منسوب است ... کار و خیال اشخاص جسم ... از روی که جسم عالم

است و نه از آن روی که شکل و هیئات و لون و کیفیات دارد و تجسس از وی آنکه ... بلکه از آن روی

که جسم است و او را وجودی محدود و مقدار است و مقدار اختلاف ... و محل مقدار از جسم ...

اختلاف ... مقدار ... و محل مقدار ... از مقدار ... مقدار در ...

و محل مقدار ... از جسم ... مقدار ... جسم ... و این دانسته در ...

اجسام یکیست اگر بسیط و اگر مرکب و اگر ... و اگر ... و اگر ... وجه جسم مطلق

چه این کیفیت ... پیدا کرده و ... خیال ... جسم خاص روشن گردد و کار

... از جسم محسوس و جسم مطلق ... اجسام در ...

دانسته ... از ... روشن گردد ... و ... قوتهای حسی و آلات

جسمانی ... و محل ... و اما آنچه دانسته شده است از عناصر و ارکان و وجود

فلکی ... جسم است ... عنصرات و طبایع و کیفیات ... و ... خاصیت

یکدیگر حالت ... و حال اجتماع در گشتن و آنچه از اجتماع و امتزاج ایشان پدید آید در زمین و

در ... از ... طبع و ... و جز آن دانش ... علم ...

و کون و فساد و علم ... خوانند و ... از علم فلاحت و زراعت ... طبیب اجسام

روینده و ... و احوال ... دانسته ... ترتیب ... گشته و در

... علم فلاحت و زراعت ... علم ...

... محسوس ... آنچه ... و آنچه ... در قوت ... و بعض ...

۷۱ یکسان بر سد و از شناختن و دانستن چنین چیزها دانش حفظ صحت ... در ... مردم و تن ...

... باز آوردن ... شناختن ... قوت نامیه و غاذیه مردم است و به صلاح دانستن ...

در حفظ اعتدال امزجه و اسباب صحت و مرض ... دانستن و آن را علم ... اشخاص جزوی ...

دانستن از ترتیب غذا و دارو و ... آفت و علت ... و ... و ... و غیره

و ... صحت و قوت ... دانستن و حرکات و سکنات مردم ... علم و ... باز گردد

از ... و ... که ... و ... و بار ... و از ...

رسد ... ترتیب ... و ... وجود ... عالم ... و ... آثار و محل ...

اجسام و ... بلکه ... و ... روشن است و ... و آثار ... عالم

کار در ... جزوی ... مراتب ... و باز گشتن از ... جزوی و ... از کلیات

سوی ... وجود رسد ... فرو ... عالم ... از ...

و روشن ... که قوه ... و حیات و ...

... که ... عالم رسد ... گردد ... و ... حرکت سماوی ... اجسام عنصری رسد

... باز آید و باز ... قوتهای ... افعال و آثار در اجسام نامیه فرو ...

اجسام ... اجسام ... نفوس ... باز گردد ... افعال ...

اجسام ... نفس ... باز آینده و ادراکات ... قوتهای ... نشده شود

و آنگه قوتهای ... و ... باز آیند و ... باز گشت ... عالم کلی ... باز

گشتن ... از ... مراتب ... جزوی ... آغاز شمار کرده و ورود

... از ... جزوی ... مرتبه ... کلی از ... صدور و باز گشت ...

در ... و صدور ... شمارند ... مراتب کلی ... جزوی ... و ...

و ... جزوی ... کلی ... و اگر ... دانسته ... عالم کلی در ...

جزوی ... و باز ... جزوی ... عالم کلی باز گردد ... و اگر ... آثار ...

... خیال ... و ... اعتبار ...

باز گشت ... باز ... آمده ... باز ... گردد

و از غیر ... الحسی ...

نیم

بلکه صدق در آنست که از هر نگاه که گرانی محدود و بر هر جزو آن محدود منقسم نسبت اتحاد در هر بودن
جاوید از هر چه کرانه‌دار مستانی بود زیرا که از آن مشاهده می‌توان اعتبارات و ترتیب مصنوع و مبادی و اشکال و اوضاع
پرسید نکند و عقل از هر نقد محدود و کهنه و نهایت گمان بر او از آثار و صور اجسام مرئی که جلالت
صور طبیعی و نفع و اوضاع نباتات و حیوانات و عقل در جسم مردم اظهار شده است و چنین از دوام هر دو زمان قوت
قبول جسم مر آثار نفع و عقل را که در جسم محدود از تحمل آن عاجز باید و هم آثار حیات و هم آثار عقل
و هم آثار نفع از وی پذیرند و شوند و بر وی قوای آثار طبیعت غالب چنین طبیعی که بر او غالب و مستولی باشد چنانکه بر هم
نهاده شود که در طبع نخستین همه آمیخته و پراکنده شوند و طبع بر آن غالب باشد با صورت طبیعی نخستین
جسم عالم و اجسام متولد و مرکب چنین باید تا که آثار و آنچه از عالم کل بر روح پیدا آمد شود اما
عجب آثار طبیعی بجمله انواع آثار طبیعی و اما عجب آثار نفسی بود یافته و فرا نیز آثار و افعال نفس
و عجب آثار نفس نمودار آیات آن روحانی [illegible] و عجب ابداع و وجود عقلی افعال و صنایع عقلی را و جسم محدود
مقدر را نهایت قبول آن نیز هر قدر [illegible] نسبت به اجسام پس از جسم مردم هیچ جسم مجموع‌تر از این جسم
و چنین جسم مردم را قوت قبول آثار [illegible] طبیعی جامه و صور و آثار بر او پیدا او چنین
کردند و غرض از این گفتار آنکه تا گمان نشود که از اجسام شخص و جزوی از این عالم جز وی هیچ عالم
باز نگردد یا از عالم کل پرورد از این آثار و صور چنین شناخت [illegible] فرق یافته اند هیچ چیز
جدا تواند شد و جهان جسمانی نقل کردن و چنین از آن جهان بدین جهان شوند آمد از این جهان بدان جهان
باز شوند گفت و این سخن را ما بدین پایه فرو گذاشتیم و از این گسستیم و غرض ما اشتهار در
[illegible] و گوییم [illegible] اما پیدا شدن [illegible]
در استدلال [illegible] ثبات [illegible] که دانستهای کلی در دهنده
[illegible]
و دانستها [illegible] و بسیار [illegible] دانستهای بسیار یکی دانسته بود و یکی مبدا
بسیار [illegible] چنانکه یکی [illegible] اول
ده است و یکی مر هم اکثر نخستین است و [illegible] نخستین مبدا اکثر دوم است و [illegible]
و [illegible] مبدا اکثر سه چهارم و [illegible] ترتیب [illegible] اکثر [illegible] دانستها [illegible]

دو رکه او تن ... و دانستن مردم را یا [illegible] دریافته بود با [illegible]
[illegible] و فهم مردم و مرد دانسته که [illegible] بر مردم را [illegible]
و مرد دانسته که [illegible] حسی [illegible] و دانسته که و جزوی [illegible]
[illegible] که از حس جزوی [illegible] بود و [illegible]
[illegible] و [illegible] گردد
[illegible] اگر حس از وی [illegible] با آنچه از حس در که دو دانستنی
[illegible] کرده و در دانستنی محسوس [illegible] و دیگر [illegible] دانستنی محسوس [illegible] شوند
و نیز اگر چنانکه [illegible] یافته شود [illegible] که [illegible] دیگر یافته شود که با
[illegible] و [illegible] یا کیفیت [illegible] و [illegible] یا [illegible]
[illegible] و آنچه [illegible] دانسته [illegible] کرده و در کثرت دیگر [illegible] دانسته شود
و در کثرت دیگر [illegible] چنین [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] دیگر و آنچه [illegible] دیده شود [illegible] روز [illegible] دیده
و آنچه [illegible] یافته شود چیز بزرگ [illegible] یافته و چنین [illegible]
چنین [illegible] یافته [illegible] دیده شود چنین [illegible] شود [illegible]
و دانسته [illegible] و اگر [illegible] دیده شود و از
[illegible] و از [illegible] اشتغال کنند و [illegible] گفته‌اند [illegible]
[illegible] دانسته [illegible] بود [illegible]
[illegible] دانسته [illegible] مردم که
[illegible] اشخاص زید و عمرو و بکر [illegible]
و نام مردم [illegible] دانسته [illegible]
و [illegible] زید و عمرو و بکر [illegible]
[illegible] باشند [illegible]
و [illegible] یا ظلمت و نور [illegible]

وحدت و واحد با انکه جزء هیئت و چون یکی و جزوی از آن است که با اصل است و دیگر فرع
یا کسب و جهت و دیگر آن کسب و محصول و یکی بسیط و یکی مرکب که اصل است و جزوی فرع و کمال و علت
و جزوی محصول و معلول او یکی بسیط و جزوی مرکب و یکی عام و جزوی خاص افزاده و همه از رسیده هم انچه در یک
زمان با هم موجود باشند و هم انچه موجود شوند در یک آن پس یکدیگر باشند بعد از رسیده اختلاف وسط
تمیز شخصی و جزوی خاص بود و پس از یک شخص دو تن یکی تنها یکجا او زمان برابر وحدت نامند و وحدت
کمال در نفس از کثرت اشخاص عددی شکست نیابد و باطل نگردد و دائم بود و وحدت شخصی جزوی و مرسل
جزوی باطل گردد و زنگار وحدت ذاتی بود و کثرت عارضی و بیرون از ذات و در شخص کثرت حال
و وحدت عارضی و ترکیب تمام در بطلان و نقصان از کثرت شخص و وحدت بطبع خاص بود و وحدت
جزوی از انکه عارض بود نپاید و بحکم او تجزی بکثرت انجامد و کلیات اگر چه بسیار نیز در دانستنیهای کلی
علما هیچ انکه محسوسات بسیار نکنند اختلاف و کثرت عقلی و دانستنیهای عقلی از دانستنیهای حسی و خیالات که
نفس دانسته بکلی جزوی و با ادراک افراد و اشخاص مختلف و بسیار و با اختلاف ادراک کثرات در
خود جز با اسباب کثرت و پیدا کردن مختلف است یا اسباب اختلاف نیز هر یک جدا انکه دانسته است
و چنین صورت با زنگ در اسباب نمانند و با زمینه کند دانسته بسیار که همه جزوی باشند و چیز خود بود و در
نخستین شده دانستنیهای جزوی شمرده شد و تفصیل آن نموده آمد که عالم جسمانی با جمله اجزا و طبقات
و متولدات انواع و اشخاص که از معادن و نبات و حیوان که هستند بخش و گوهر نیز
دانستنیهای کلیا مفرد باشند که هر یک جدا دانسته شوند چون معنی جسم و جانور و زر و سیم و سنگ و آهن
و مانند آن یا نه مفرد و جدا بلکه با دیگری دانسته شوند چون معنی گفتار گوینده که آب روان است کم از زمین
است و افراد دانستنیهای مفرد یا بسیط باشند یا مرکب و دانسته بسیط آنست که در اندیشه چیزی و خبر ومعنی
هست که یکی از بعد دانستنیها چیزی دارد و دانسته مرکب آن است که بسیط دانسته شود و دانسته
بسیط را دانسته بذات نیز گویند و تعریف خوانند که دانسته شدن چیزی ذات و حقیقت او نیز و دانسته مرکب را
دانسته بصفات گویند و آن تعریف خوانند که دانستن چیزی دانستن او بصفت و از آن است که هر چه از آن شنوده شود
شنونده را هیچ شک نیفتد که معنی آن تمام چیز است و بار افتد ... که چه چیز است و چه گونه و چند است
کالسته چه است از انکه چیز بود شی بذات دانسته شده است و دانسته خوانند که تنها ... و چه چیز و چگونه

و چندین وجهی نیز بذات دانسته شده است و اما دانستنیهای مرکب چنان بود که چند چیز دانسته با هم یکجا
شوند و مجموع همه چیز دیگر بود چون معنی زنده و دانسته و رونده که هر یکی دانسته جدا است و با هم مردم را معنی
لفظ مردم دانسته است که هر یک از آن دانسته است و هر پاره از پارهای آن دانسته صفتی که بر مجموع و بر اجزای مجموع
موصوف و صفت مجموع را که اجزای او نیز بذاته باشند مجموع را او باشد که نه ذاته باشند اما صفت
ذاته صفتیست که موصوف از او و دیگری جدا نبود و صفت نه ذاته صفتیست که جدا از وی مجموع باشد
اما صفت ذاتیه چون شکل مثلث را که مثلث از معنی شکل و دیگری جدا نبود و صفت نه ذاته را چون برابر
بودن سه زاویه از مثلث با دو زاویه قائمه که با مثلث دانسته شود این صفت را نه ذاته خوانند و است
و نیز صفات باشند که پیشی دارند بر موصوف در دانستن چون صفت شکل مر مثلث را که شکل پیش از دانستن
است چون شکل دانسته بود شناخته دانسته بود و چون شناخته که مثلث کدام شکل است دانسته شد که با موصوف دانسته
شود چون برابر بودن زاویهای مثلث با دو قائمه که این صفت با موصوف دانسته شود چه نه برابر بودن
زاویهای و باشد که از موصوف باز پس بود در دانستن چون بهم بودن اضلاع مثلث و صفات در بودن
نیز که مثلث دانسته شود پس بیشتر و اضلاف ضلعهای او و چنین صفت را تابع گویند و صفت
دوم را لازم و صفت نخستین را متقدم و بعضی از صفات که او را بود مر موصوف را که بود سطح
صفتی دیگر با موصوف آن چون صفت مردم مر زید را که مردم صفت زید بود سطح صفتی دیگر و باشد
که زاوید بود چون صفت جانور زید را که جانور صفت مردم بود و مردم صفت زید و از صفات بود که عام تر
از یک موصوف بود که از یک موصوف فرو تر آید و به دیگری نیز رسد و باشد که چند یک موصوف بود بچیزی در
عموم چون آن اشیا که مردم را که این صفت از مردم فرو تر نیاید و نه مردم از او فروتر بود که جز مردم
صاحب آن نیز نبود و نه صاحب آن نیز مردم شود و بیچ از هم فروتر نیاید و به دیگری نرسند و باشد که از
موصوف کم افتد در عموم چون دبیری مردم را که دبیر جز مردم نبود و مردم با آن که دبیر بود و صفات
از نیز یا بخش بر یک نه بار است یا باشند مر موصوف را و ذلیک یا نه اصلی و ذاته بلکه عارض و کمالی
و صفت ذاتی موصوف را در دانستن متقدم باشند بر موصوف و باشد که او را باشند و بیشتر که از او جدا
باشند و نیز بود که عام تر از موصوف باشند و باشد که بچند موصوف با او در عموم و از صفات عارض یا خبر که عام تر
بود از یک موصوف چون سپید مردم را که از مردم فروتر آید در عموم و بجز مردم نیز رسد چون برف و ...

و بنیه و دیگر چیزها که سبب وجود آن برابر بود چنین روزنه برخی یا مردم را و بار اگر بود چنین
انسی روزنی که مردم را و هر چه عام بود پیش دارد و در آن شناسا بر خاص و هر چه خاص‌تر بیشتر و یعنی کار بیشتر
معقول و یعنی معلوم از صفات ملازم یکدیگر کند که کار و معقول و معلوم نسبت و معقول و کار نه و معقول و
معلوم و کار نه و هر چه در عموم فروتر باشد کار نزدیکتر و معلوم بیشتر و در وجه روشنتر و هر چه خاص‌تر
و شخصی که روشن کرده مردم را به نوع کار روشن گردد و کار صورت سبب انسی مردم بود که از
نوع او صورت شخص که تعلق او ماننده او بود از بیرون روشن گردد که آن صورت به روند
مانند صورت نقش او نبود و آن که از حقیقت او بی خبر دیده باشد یا حافظ بود و بداند گشته و آن
در وجود او روشن‌تر از محسوس شود به نوع و دیگر فروتنی که بوی او ماننده بود روشن و پیش دانست
چنانکه مردم از حقیقت نیز که عمرو است یکی مردم آن را آگاه شود آنکس شرح زید و عمرو باشد آن چیز و چه
او روشن کرده دانسته را وجود عمرو و بکر نیز با وی روشن کرده و بلکه صورت دانسته کار که [illegible]
و بوی وجود اشخاص مردم آن روشن کرد جز در نفس دانسته شود و این یافت و آن صورت است شخص
از جمله تماثیل آن صورت معقول نباشد بلکه بر عهده که حکم کرده در یک طرف به تمام و اشخاص بسیار
را نسبت بر یک صورت که آن نسبت شاخهای درخت بود با درخت که هر یک از شاخهای درخت
بر درخت سبب پای بود و ماده وجود هر یک از وی رسد و هر یک از شاخ که خشک گردد و جدا شود درخت
نبود و درخت باطل نگردد و باز آن که صورت معقول که چیز مردم است اشخاص مردم را با صورت شود دیگر
که چون صورت آن نیز بود همه اشخاص مردم را معلوم کرده بصورت کار دیگر روشن کرده که سبب
صورت بالذات و صورت بسبب صورت که از ایشان بود باشخاص [illegible] که آن را صورت هر دو
و زنده به آن یا باشند چنین مردم که مرد و زن هر دو یا باشند و بی مار زیاد شده و شاید که آن صورت
مردم را نیز بصورت دیگر هیچ حال آن آنکس نبود و رنجها که نخود بسیار باشند و چیزی دیگر یا از شهی
شوند به آن چیز که نخود یا بود و بدین آن بسیار [illegible] معقول او را بوده اند و کار مطلق که بوده گشته
فرا رسد و هیچ یک از ایشان از وی بر وی نماند و وجها ایشان به وی پیدا و روشن بود و او نخود [illegible]
و روشنی و ناپیدا نگردد در طرف عموم معلوم که را بند و شهی شوند [illegible] که عام بود جمله [illegible]
و هیچ کار از وی عام‌تر نبود و آن که دانسته او بود و دانسته ذات و دانسته بسیط و دانسته واحد [illegible]

و معلوم هم خبر

زنان نزام

در

و از خصوص نیز دانستها رانند به دانسته‌ها از همه دانستها خاص‌تر بود از آنکه شخص به نوع دانسته شود
نوع دانسته گردد و اگر جنس آنند شخص بیند اول که نوع او دانسته شود تحقیق و در نفس روشن نگردد
و از وی پیدا تر و لوند و عظیم دانسته گردد به نوع و آن شناسا نوع بیشتر و نوع او نزد و عظیم‌تر در انسانها
که میان شخص جزوی و کار کلیات نه بسیار رسند و هر یک بیش از [illegible] اقسام و شعب آن شی عام باشند و یکی
بالذات کار که از شعب و اقسام او بود او با دیگری خاص باشند و معقول و کار اول با هیچ صنف ذاتی
عام‌تر از وی نبود که به آن موصوف گردد از آنکه او را یک ذات و او را ذات و او نبود و او صنف ذاتی بود
بر فروع و اقسام خویش را علت وجود فروع و اقسام خود را و آن شناسا او علت و آنست ایشان
و مردانسته که فرود دانسته او بود و صنف ذاتی دارد یکی عام‌تر از وی که علت وجود او بود چون جسم
جانور و بیجان بوی یکی باشند و یکی برابر بود در عموم و سبب جدا بود صنوف [illegible] از دیگر تمام را [illegible] اول بود
دو کرد و صنف نخستین را جنس خوانند و صنف دوم را فصل و چنین معقول را نوع گویند و در هیچ
بدین دو صنف بیاید و بود معلوم او را وجود او معلوم و وجود شخص آن یکی باید و در معلوم و وجود دیگر بود
معلوم و وجود نبود و در شخص جزوی که وجود او در حس بیند آن شعور نوع معلوم او را دانسته گردد و از جنس
که چون شخص دیده شود بیننده او را شک نیفتد که آن شخص چیزی دیگر دارد و شاید که در شک افتد
که چیز یا بدین گونه است از جنس اقلیمیات از آنکه چیز بود و جنس بیش معلوم نخستین ماننده بود و با آن صفات که آن
چیز و جنس خاص‌تر بود با شناخت نفس و وسایط جزوی و کار دانسته شوند و تامل در شخص محسوس و احوال وی
هیچ نکته شخص از نوع بود که معقول و شناسا آن نوع دانسته شود و هر حال از احوال آن شخص نیز از نوع بود
که بدان نوع آن حال شخص توان دانست چه دانسته کار مردم از تامل در اشخاص محسوس انواع و اضافی
اشخاص و احوال آن اشخاص در ضبط آورده اند و در نسبت و شمرده که [illegible] کم و کیف و اضافه و این
و ملک و وضع و آن فعل و آن منفعل و بگو آن چیز خواهند که بیشتر در چیزی دانسته شود و دیگر [illegible]
را اوانی گفته و بعضی آن چیز خواهند که بیشتر در چیزی دانسته شود و دیگر [illegible] را وضع گفته و
بعضی آن چیز خواهند که بیشتر در چیزی دانسته شود و کم چیزی بود و در کون او توان دانست بیشتر و کوه
بی قسمت نیز بر گرده و کیف چگونگی او بود و اضافه حال که [illegible] نسبت [illegible] دیگر [illegible] بود
که نه بود در [illegible] تواند بود کون او بود در مکان و ملک [illegible] بود و کون [illegible] خاص [illegible] بود

در عموم هیچ دانسته نبود ازو که ترون شخص محسوس نخوانند و در و دانش و معنی باز
بس تر نیز جمله دانستها بعد [illegible]

٧٤

یا برادرم

٥٦

٧٦

خاص و وضع نهاد دیگر را که او را نبود در ترتیب جنس بنیاد رهائی که ملک فروع جایش و از نقیض جای نبود از کوهی
گرفتند در کوهی هم بسبب نبود و از نقیض جایی نبود در کوهی که بتوان از کوهی هم به سبب نبود و مثال این
مثال و متفق که کل اشخاص مردم مخصوص آنست که در هر کس جمع شان بینی اگر در هر مردم دانند
چند که این جمله احوال که بحسب چه با کوه در یکی جمع باید و کوه را از اعراض و اوضاع از کوه جدا نباید
نیکی جنس را متعود و بیکار کند و درجه نکرد و کوه را جدا از وضع و اعراض جدا از کوه نباید
و هر یکی را صنفی از دیگری جدا کرده اند و بنام موسوم کنند چنانکه مثلاً صنفی شناسند و نباید
موسوم کنند و چون از این جمله در میان و انسان تمیز داده که بیا بر آید از فرق را باختلاف الوان اشکال بحسب
چنانکه اگر مرد بزرگ را و مرد خرد را بخردی و بزرگی مختلف باید از اختلاف بزرگی و خردی مرد جدا
را مختلف باید یا یکی را در مقام از دیگری باید و بزرگی و خردی در مرد و از این مرد شناسند و همچنین
یکی را خوب و دیگری را زشت باید و اختلاف در خوبی و زشتی مرد نبود را مختلف نکند و خوبی و
زشتی در مرد و از این مرد نبود و همچنین یکی را سپید و دیگری را سیاه باید و اختلاف در سیاهی و سپیدی
نبود را مختلف نکند و سیاهی و سپیدی در مرد و از این مرد دانند و همچنین یکی را داننده و دیگری را ناداننده
از مردان باید و اختلاف در دانائی و نادانی در مرد نبود را مختلف نکند و نبود در مرد
جای و در مرد و از این مرد باید و همچنین یکی را [illegible] و دیگری را [illegible] باید و از اختلاف در [illegible] فرق
اختلاف در مرد نبود [illegible] باید و [illegible] دو از این مرد دانند و همچنین یکی را [illegible]
و دیگری را [illegible] باید و از اختلاف [illegible] و دیگر [illegible] اختلاف در مرد نبود [illegible] باید و [illegible] دیگر
[illegible] در مرد و از این مرد نبود و همچنین یکی را [illegible] شنده و دیگری را [illegible] باید و از اختلاف [illegible]
[illegible] در مرد [illegible] از این مرد باید و [illegible] باید [illegible] مردم
کرد کنند که [illegible] دیگر [illegible] که [illegible] تابع وی بود و [illegible]
و از [illegible] و [illegible] که [illegible] بر اعراض نبود چنانکه یکی را بزرگ نبود و دیگری را خرد و یکی را بر
و دیگری فرود و یکی راست و دیگری چپ یا زبر و دیگری زیر و یکی امروز و دیگری فردا و یکی خداوند
چیزهای بسیار و چیزهای خرد و دیگری خداوند چیزها نه کرد و یکی کارگر و دیگری [illegible] اشخاص خود و
هر یکی از این [illegible] با احوال او نبود [illegible] که بسیار بود [illegible] نشوند [illegible] ترتیب خاص هم اشخاص کرد

75

و هم اشخاص او جنس چنانکه اتحاد در اصناف سپید با نوع سپید و اتحاد اصناف سیاه با نوع سیاه
و اتحاد در انواع اصناف [illegible] و اتحاد اصناف سبز با نوع سبز و اتحاد در انواع رنگ با جنس رنگ و اتحاد
اجناس رنگ و بوی و طعم و خشکی و تری و نرمی و درشتی و گرمی و سردی و امثال آن در جنس کیفیت حسی
و اتحاد کیفیات حسی و غیر حسی با کیف مطلق و همچنین اتحاد اشخاص مقدار چیز با این مقدار و آن مقدار
با اصناف جسم مقدار چیز مقدار های اجسام مختلف از جمله نبات و جماد و اتحاد در اصناف جمع
در عالم همه اصناف او اتحاد در انواع مقدار با جنس عام مر این انواع را که مقدار مطلق است و همچنین
اشخاص مردم با اصناف ترک و هند و عرب و عجم که هر یکی از این صنف عام بود مر آن اشخاص را از صنف خاص
و اتحاد در انواع مردم و نامردم یعنی جانور صاحب حس و اتحاد در انواع صاحب حس با جنس جسم نامی و جسم نفس
جسم طبیعی و اتحاد جسم طبیعی و غیر طبیعی چون صناعی و مانند آن با جسم مرکب و اتحاد جسم مرکب و جسم نامرکب
صاحب مقدار و اتحاد که هر صاحب مقدار که هر مقدار موجود و در چیز موجود و چیز [illegible] و
شناختن هر چیز [illegible] چیز موجود و چیز از این روی که چیز است و موجود نه از این روی که چیز است
و موجود خاص علم الهی است و همچنین شناختن هر جوهر و عرض از این روی که چیز موجود نه در چیز
چیز موجود در چیز نه از این روی که این گوهر یا این گوهر یا گوهر خود یا گوهر نباشد یا [illegible] با این عرض
که بود با این عرض که جا نشیند این عرض که [illegible] و همچنین جواهر و انواع اعراض [illegible]
و شناختن و اما شناختن مقدار جوهر از این روی که مقدار است نه از این روی که مقدار جوهر است
علم بخشیده اند یکی از این علم هندسه است که در وی مقدار و احوال مقدار و اقسام مقدار شناخته شود
چون طول و عرض و عمق و این را کم متصل گویند و دوم علم حساب است که در وی احوال و انواع عدد
شود و این را کم منفصل خوانند و اما شناختن جسم مطلق و ماهیت او به التفات به شکل و [illegible]
آخر و انتهای علوم طبیعی و اما شناختن جسم عالم از این روی که محل احوال و کیفیات و حرکات و سکنات
و تغیرات است موضوع دانشهای طبیعی است و اما شناختن گوهر از این روی که [illegible]
و احوال و اصناف گشته [illegible] علم نفس است و اما شناختن جسم آسمان و کواکب و اشکال و کیفیات [illegible]
و حرکات [illegible] شناختن اجسام [illegible] که موضوع [illegible] طبع
هر یکی [illegible] علم [illegible] و اما شناختن مزاج و ترکیب عناصر و طبایع [illegible]

در سماوات و زمین کرده از مهد ششم عالم کون و فساد و آثار علوی و علم تکون معادن و گیاه و اما شناختن
مزاج که در آن نباتات و اصناف قوتهای رستنیهای زمینی در جذب و امساک و هضم و غذا و
تولید و تصویر و اسباب صلاح حال و فساد حال هر یک شناختن علم فلاحت است از طبیعیات و
اما شناختن مزاج و حال اجسام زنده و کیفیت ترکیب اجساد شان و تفاصیل اعضا اجسام مختلف
و اخلاط تنهای ایشان و طبع و خاصیت هر صنف و نوع از اصناف و انواع جانوران و شناختن
قوتهای محرکه و مدرکه هر یک و کار و نفع هر نوع علم طبایع حیوانات است و اما شناختن احوال جسد
مردم و راه اعتدال چون مزاج و بیرون شدن از اعتدال و برافتادن او و اعمال او در ارکان طبیع
مردم بعضی را از کار دیدن و درستی و بیماری و شناختن علم طب است و اما شناختن صنایع
و عملهای مردم و کارها که از مردم پیدا شود و بدان کار نفع رسد به مردم بنام علم صنایع
عملیست و اما شناختن اسباب صلاح حال زندگی مردم با مردم از خویش و همسایه و بیگانه و شناختن
طریق قانون کار ایشان با وی رود و بعضی با بعضی یک گروه در آنچه با دیگر زندگی بود با یکدیگر
زندگی و شناختن طریق هر یک با دیگر شناختن علم سیاست و نیز نیکو خواندن
شناختن اخلاق ستوده و اعمال خوب مردم و انواع آن و تدبیر و ترتیب شناختن علم تطهیر
نفس و تهذیب اخلاق و علم و منزل خواننده و شناختن اسباب دانش مردم و شناختن طریق
دانش یقین و تمیز و جدا کردن دانش درست از گمان و دروغ و بدانستن تا دانسته بلا اندوه شناختن
علم صناعت منطق است و دانستهای موجب باشند یافتن نادانسته مردم را و دانستهای مرکب یافتن
نادانستهای مرکب و دانش حاضر از دانش غایب تر چنانکه دانستن علم شریعت و اسباب و علم
فرهنگ و علم تطهیر نفس و تهذیب اخلاق پس از شناختن اعمال و افعال مردم و دانستن اسباب
کثرت و اختلاف افعال پس از دانستن قوتهای مختلف مردم که اعمال و افعال از آن قوتها آید
و دانستن اسباب اختلاف قوتهای مردم از دانستن اسباب اختلاف طبایع جانوران و ترکیب
اجساد شان و بالیدن و پرورش اندامهای ایشان و حکم نیک و بد شناختن طبایع متولدات و
مرکبات پس از شناخت مبادی ترکیب ایشان و شناخت طبایع عنصرها و امتزاج کیفیات مختلف و
و شناختن اسباب خلاف طبایع عنصرها که سبب و سکون اجرام عنصر و شناختن حرکت و سکون

76

و شکل پس از شناخت محل و حرکت و سکون و مبدا آن پدید آید این صورت و احوال که از جسمیت و شناختن
این شناختن جسم پس از شناختن ماده جسم و صورت جسم و شناختن ماده جسم و مبدا او و مبادی حقیقت
که در بسیط به اجمال اعراض و شناخت کم و اعراض پس از شناخت ماهیت و اینست که این جزء است
و وجه کار ده و این علوم که بر طریق کار و اجمال به تفصیل اقسام و شعب هر یک شمرده شد خرد و علم
ماهیت و انیت اند و همه پیش علم معلوم باشند و این علم بذات خود متعین و معلوم و در ورای علم اخلاق
و تفاوت نه و زیر همه علوم به عموم و کلیت و احاطت که او دارد و این علوم بر اختلاف فنون بذات معتدل
و معلوم هر کم بعضی مطبوع و بعضی محسوس و بعضی متخیل و بعضی موهوم و از هر یکی از این علمها مردم را
دیگر نفعی و صلاحی حاصل شود و از دانستن علم کار و وجه کار که دیده شد بعضی چنانکه در عرض چهارم آید
بتوفیق بخشنده و قوت اینده در جات سعادات فرض چهارم اندر بیان حقیقت داننده و دانستن
و بیان معنی احاطت داننده بدانسته و کننده کار و کرده او و فایده و غایت این عرضها دانسته
باید که مجاز شک و غلط که مر شناسایی را از وجه آنکه سخن این عرض بخشیدن و عرض سوم و قوت
تسیم که از این اقسام مر کار وجه پیدا شود سخن این عرض تمام کرد از آنکه سخن عرض اول
آنکه از خبر آغاز کرده داده و سخن عرض دوم از خبرها کننده و سخن عرض سوم از خبرها داننده
و این سخن عرض چهارم آنکه در میان از داننده و دانش و انجام و آغاز بودن داننده و دانسته و
کرده و کننده و آغاز حقیقت ذات کار که از وی هیچ یکی بیرون نماند و آنکه داننده آغاز و انجام
نداند بلا آغاز و انجام هر چیز از داننده بذات و حقیقت وجه و است و آنکه دانای بذات است
وجه بخشش و وجه به بر دفایده ده و فایده که پس سخن این عرض بر پنج در بخشیده است در اول
در آگهی دادن از ماهیت و انیت داننده و دانش در دوم از سخن در آغاز و انجام بودن داننده
و دانسته و کننده را و کرده را در سیم در احاطت داننده بدانسته و کردن و کننده احاطت دادن
حقیقت کار که از وی هیچ بیرون نماند در چهارم در آنکه دانای بذات و حقیقت آغاز و انجام داده
ملک آغاز و انجام هر چیز است دانای بحقیقت است در پنجم در آنکه دانای بذات مطلق است داننده
و خیر برنده در اول از سخن در آگهی دادن از ماهیت و انیت داننده و دانستن خرد مند بداند که
نام داننده عاقلیست از نام دانش بشناخته و معنی آنکه خداوند دانش و دانش بحاصل خود که از نیز

بسخن و گفتار اگر فرو نشر داد از آنکه در صد بار ... اسباب و علل محدود و در روی حدود و در ... [illegible]
پیدا و روشن گردد و پیدا و روشن هستی دانش است و پیدا دانسته به دانش دانسته باشند و دانش
رسیدن ... [illegible] ... دانسته گردد و نه دانش که علت و سبب پیدا و روشن
چیزها نه آن نا پیدا بود پس آنها را که علت و سبب روشنی و پیدایی چیزهاست بهیچ چیز پیدا و روشن نتوان
کرد و نزد داننده با نجود دانسته بود و بذات آخر ذات خود پیدا و بخود علت پیدایی
و روشنی و ذات او با داننده که در بخود با نه بخود و بذات داننده بود و در آنچه نه بذات
و بخود داننده بود عرض نه بخود داننده پیدا ... و بخود داننده بود روشنی ذات
ما بهیچ اگر پیدا و روشن گردد و بدانکه ما به ... علت پیدایی و روشنی بود پیدا و روشن
گردد حاصل و عوض آنکه اگر در سخن آید که بیان داننده و دانش آن خواهیم که لفظ را که عبارت
از سخن بود بلفظ دیگر بدل بدیده شود سبب آنکه بعضی الفاظ را فرو نتر یافت که مردم از سماع شنودن
آن بسیار رسیده و ... آن غالب گردد ... [illegible] ... پس چه بلفظ دیگر در جای
عوض وی بیان کرده شود ... [illegible] ... شنودن آن نیک معلوم افتد و بعضی آن الفاظ بود
و مقصود آن یافته گردد و بیان ... داننده و دانش ... چیز و موجود ... از جمله ...
لفظ را که در عوض ... بیان ... و ... از آن ... بلفظ چیز و هست و دانا و دانش
... [illegible] ... در عوض ... [illegible]
شنونده ... [illegible] ... داننده و دانش رسیدگان
ما ... دانا و دانش از ... [illegible] ... علم و هستی
بود که در وجود ... [illegible] ... اگر ...
بوجود ... داننده و دانش ... [illegible] ...
که دانا ... روشنی و پیدایی وجود ... [illegible] ... که دانا وجود دارد تا دانا
و دانا ... که ... دانا و دانش ... [illegible] ... حقیقت او ...
... از مردم ... مردم ... صفت دارند که ... باشند که ...
آنچه از ... [illegible] ... جهت آن نیز رفت

دانش بر ... آنکه
با همه دانا و دانش

درستی

نیز

٧٧

ایشان را به ... نرسند و دلیل از بیرون ... چیزی ... که در وجود ... توانا بود که صفت
داننده بذات ... و او را از حقیقت ... رشد و با این ... که چنین چیزی
از ... کردم ... بود ... چنین ... طریق ... امید ... که ... داناید و دانش
... و ... کرد ... که ... افعال ... افعال
... سخن ... که صفات ... و ... و از روی حقیقت ...
جسم ... از ... اجسام ... و ...
و امساک و هضم و غذا که این افعال که بر قوام و صلاح جسد ... بود از ... یا از
ذات و حقیقت جسم ... از آن روی که جسم طبیعی با نه از ذات و حقیقت جسم ... پیدا گردد
از آن روی که جسم و ... او ... از آنکه هر حال که از ذات ... چیز
بود ... ذات جسم بود که این احوال و افعال ... پس قسم دوم
شد که این افعال نه از ذات جسم ... از آن روی که جسم ... بر صلاح و قوام جسد ...
امساک و هضم ... غذا ... از ... جسم او ... او را ...
مبدا این افعال ... جسم دیگر ... و این افعال ... اجسام ...
... باشند ... که ... و مبدا ... و این افعال در جسم ... جسم بود ... جسم
را ... خواهد که روشن گردد ... علل ... جسم ... از آن روی که ... غذا ...
را ... که ... جسم ... در جسم ... آن ... او ...
... در طلب فاعل ... در طلب داننده ... که ... علل ... غذا ... جسم از آن
روی که علل ... داننده جسم ... و فاعل و ... جسم ... دانستن و اگر
از ذات ... قسم او ... که اگر فاعل ... جسم ... علل ... دانا بود
... علل ... و ... اجسام ... فعل ... علل و ... پیدا و روشن ... دانش
فاعل ... اجسام ... دانستن و اگر ... قسم دوم ... دانستن و
اگر ... حقیقت ... فاعل ... داننده ... فاعل ... طالبان دانش
را که فاعل ... جسم او داننده ... فاعل ... و اگر ... پیدا ... دانش پیدا

دانید

با صفا ره ... دیگر
بود از این صفت

کارم

کرده نه از آنکه علت بود بذات بل ضرورت دلالت را که هیچ فاعل و مدبر جسم از آن روی که فاعل و مدبر
جسمیت داننده نبود و اگر فاعل و مدبر بر کسی از آن جهت که فاعل بود از ذات بود و نیز از آنکه فاعل جسم
او و فاعل اجسام روا نباشد که هیچ جسم او و علت اجسام در جسم نبود تا باشنده بود از
روشنی شدن حال جسم و وجود او و وجود فاعل و مدبر جسم مانند وجود داننده فاعل و مدبر و فاعل و مدبر
در جسم و داننده جسم از آن قسم فاعل نبود بلکه داننده ذات او جز جسم بود چون نجوید و نیز از آن دانش
نجویند و نه آنکه در جسم نجوید و نبات را جز جسم وجود داننده درست شد اگر بذات داننده است
و اگر نه بذات وجود داننده بذات ضرورت شد تمام شرایط در این سخن و اگر از ماهیت نیست
داننده **در دویم** و اگر دانی از آغاز و انجام بعضی داننده مر داننده و کننده و کرده را اما
آغاز و انجام بلغت تازی تقدم و تأخر است و اول و آخر و قبل و بعد بعضی لغات دری پیش و پس
و در چند موضع مختلف افتد الفاظ را بکار آرند یا برای قرب یا بسیار در ترتیب یا در پس یکی و یک
دوازده یکی محسوس میان دو کناره و طرف نیز چیزها که نخست بوی التفات او و آنچه دیگر نخست
خوانند و قبل و آغاز و متقدم و اول و آنچه نظر و التفات بعد از کس متأخر و بعد و پس و انجام
و از جهت طبقه فلک اقصی از طبقات آسمان طبقه فلک ماه را که از طبقات دیگر بعد از میان
این دو طرف فلک اقصی را در احاطت آنچه در درون اوست پیش گویند و قبل و متقدم و آغاز و اول
و فلک ماه را آخر و متأخر و بعد و پس و چون بروج که اجزای فلک البروج اند از حمل تا حوت حمل
و اول برج باشد و حوت انجام و آخر و دیگر موضع شرف و عزت و نسبت و کمال چون تقدم و پیش
مردم بر اصناف حیوانات و نبات و معادن مقدم و متأخر و باز پس معادن مؤخر و دیگر موضع پیش
و پس بعد بوجود چون تقدم جواهر بوجود بر اعراض که جسم متحرک اگرچه او و حرکت را باهم یابند لیکن
نبود که جسم بوجود پیش است از حرکت و دیگر پیش بزمان چون قبلیت و تقدم نوح بر موسی و موسی بر عیسی
بزمان چنین و دیگر در موضع قرار و اصل گویند چنانکه گویند فلان بذات پیش از دیگران و بعضی
قبلیت و تقدم غایت و تمامی را بود از آنکه غایات بذات پیشی دارند بر آنچه از برای غایت چنین
معالجت بیمار از برای صحت که صحت غایت پیشی دارد بر معالجت که ذات صحت را علت وجود
معالجت و معالجت را صحت بعد اگرچه در وجود متأخر بود از علاج و معالجه بود تمام کرده و از

انواع و اقسام تقدم تقدم و قبلیت غایت و ترتیب و شرف و کمال است مر داننده بذات
لازم است اما تقدم بوضع و مکان و بزمان و وجود صفت داننده بذات نیست اما تقدم بوضع از
آنکه چنین تقدم بعضی اجزای جسم را بود بر بعضی که از اجزا بعضی در اطراف جسم باشند و بعضی در وسط
و یک طرف را آغاز و اول خوانند و یک طرف را انجام و آخر و بعضی را اوسط و داننده بذات
نه جسم است تا بعضی از جهات آن که طرفی بعید از طرف او باشد و اوسط او طرف یکی
داننده بذات را نسبت با جمله اقسام موجود یکیست اما تقدم بزمان از آن جهت نیست که زمان ذات
بر همه اقسام وجود پیشی دارد و زمان هم قسمتی از وجود او بر وی نیز متقدم بوجود پیش و
تقدم بزمان نیز بر آن بود که او را زمانه نیست پیشی از زمان تا بدان زمان پیشی بود او را بزمان
و اما تقدم بوجود هم نشاید از آنکه دانای بذات علت است و روشن و وجود است و اصل آن وجود
پیدا و روشن است و مایه و وجود ناپیدا است و کمال او پس علت وجود پیدا و روشن و اصل او و
بوجود پیشی دارد و بر وجود پس تقدم وی مر وجود را شاید یا تقدم بذات که آن علت تمامی و غایت است
و دیگر تقدم بشرف و نسبت و عزت اما تقدم بذات آنکه داننده بذات آن است که علت غایت و
تمامی وجود است از آنکه هیچ وجود از دانش برنگذرد و هیچ دانش و دانستن از داننده برنگذرد
و وجود به دانش تمام کرده از آنکه تمامی وجود پیدا و روشنیست و مایه وجود قسمت پیدا و روشن
با پنهان و پوشیده و هر وجود پوشیده تمام نیست و تمامی وی پیدایی و روشنی پس پیدا و روشنیست علت
وجود پیدا است و مایه پیدا بود و نیز ذات اوست و آغاز و تقدم بذات و وجود علت روشنی و
پیدا است از آنکه از ذات او است روشنی و پیدایی پس آغاز و انجام چیزها که چیزها از زیر قسم پیدا و پنهان
بود نه جنبه و هم از زیر صنف او باشد تقدم و پیش است بشرف و نسبت و کمال است از آنکه مر وجود را علت
بود با جمله او علت غیر غیر از جمله او و غیر نیز بعلل اخص فاعلی و مایه و صورت علت غایی و
غایت است و داننده بذات غایت غایات است پس همه را بعد او و او آغاز بود مر چیزها را و جمله چیزها
از کرده و کننده و دانسته و داننده بر وی نشینند پس آغاز و انجام همه داننده بذات است
در سیم از سخن در احاطت داننده بذات بداننده و کرده و کننده احاطت از ذات حقیقی و کار که از او
هیچ بیرون نشود احاطت فراز رسیدن بود بیک چیز و داننده فرا ز او بیکجا آنچه داننده و اگر از دانش

چیزی بیرون نماند از احاطت داننده لیکن چیزها دانسته بود و چیزها دو بخش اند پنهان و پیدا و در عقل
چیزها پنهان نیست و پیدایی همه عقل پیدا دارد و پنهان نه جز در حس که گفته شد و در خیال و وهم که
چیزها با آن که در وهم و خیال و حس نیامده و پوشیده و پنهان مانده و نیز آنچه در حس پوشیده پیدا گردد
شاید بود که از روشنی و پیدایی باطل گردد و به آنکه محسوس از آن حس پنهان شود یا آن حس از آن
بگذرد و از پیدا پنهان و پوشیده شود و داننده حقیقت بفعل داننده است و دانسته حس بقوت دانسته
در حس افتد و داننده عقل بفعل داننده است و دانسته اش بفعل دانسته و در هر جا مانند و داننده
بقوه از لیت و ... از داننده بفعل و همچنین دانسته بقوت اند و دانسته بفعل و دانای حس و خیال
و وهم بقوت داننده است حقیقت را نه از آنکه بخش حس را شنوایی دانست نه بینا به ... از آن
دیده و از شنوا شنوایی توان شنید و نه بویا به بوی توان بویید و نه بذوق ذوق توان چشید
و نه بلمس لمس توان لمس بود و دانای عقل خود را داننده و اوست دانای ذات خود و نکوه از آنکه پیدا آید
دانا بید و ما یه دانا به بدو توان دانست که میان دانا و دانسته جدایی نیست و نیز دانا به خود آگاه هم
جز دانا به تواند دانست از آنکه این دانسته ها و دانسته ها جزوی اند و دانایی عقل و دانش کلی به هم
جزو ها فرا رسد و هیچ جزوی کلی را فرا نگیرد و احاطت دانا به دانسته ها احاطت ذاتی است از آنکه دانسته ها
داننده بود و ذات داننده همه دانا به او و میان نیست ... ذات با هم و وجود دانا و دانایی و اگر دانای
از ذات جمع و دانسته برون از ذات جمع دانسته را با داننده هیچ اتصال و تعلق نخواهد بود که بی
دانای ذات است و دانا به همه چیز با پیوستگی و به دانش بسوزد و که برون از ذات اوی و ذات را از خود برون
شد از محالست با هر چیزی را در ذات نیابد او ورد و باز پیوستن و نه ذات را با ذات پیوستن محال
پس دانسته ها در ذات داننده اند و داننده بذات همه دانسته محیط و این است احاطت ذاتی و نیز
احاطت داننده بذات احاطت بحقیقت است که معنی حقیقت موجود از بود و وجود بذات دانا
سزاتر که بذات دانسته که دانا اصل است و موجود دانایی و دانسته فرع و اصل سزاتر و وجود و نیز احاطت
دانای بذات احاطتی کلی از آنکه داننده را دانسته ها بسیار تواند بود اگر چند در و کثرت بینیت
و دانا به دانسته فرا رسد و از وی فرو تر آید و به یکی رسد و هر چند در دانسته ها کثرت بینند دانا را
از آنها احاطت فرو تر و احاطت کلی عظیم دانند که به دانسته ها چنین احاطت اجسام حسی بود

مانند احاطت سپهر با اجسام عنصری و احاطت فلک الافلاک با دیگر فلک که فرود او است از
آنکه احاطت ایشان نه بذات است که اجسام نه بحسب محیط شوند یکدیگر را بلکه بسطح خویش محیط
باشند بسطح دیگری و سطح جسم نه ذات جسم است و فلک بسطح زیرین محیط بود بسطح زبرین از
جسم عنصری که فرود او است و از زبر روی احاطت جدایی است و نه چنین بود احاطت کلی
و عقل که عاقل بذات احاطت دارد بمعقول نه بسطح خویش محیط گردد بسطح معقول با بعضی دیگر که
علاقت عاقل و معقول از سطح نبود که سطوح نهایت و حد اجسام اند و ذات دانا را نهایت و طرف
و احاطه اجسام از آنکه نه بذات بود تغیر و بطلان بپذیرد و احاطت دانا نپذیرد زوال و تغیر بپذیرد

در چهارم از سخن در آنکه دانای بذات را آغاز و انجام جدا او را و از وی آغاز و انجام و پیش
و پس و قبل و بعد و هر چند که هست لفظه لیکن معانی آن بیش اند و ظاهر است که در سخن پیشین یاد کرده شد
در بیان آغاز و انجام بودن دانای بذات مر دانسته و کرده و کننده را و باز نمود اقسام آغاز
و انجام و از این سخن اساس نهاد و انست آنکه آغاز طرفی و کناره که چیزی موجود بدان چیزها موجود
بدان هر یکی که سراینده و از او نگذرند و چیزی روشن و پیدا است که معنی لفظ چیز و موجود برابر است
محیط نه بعموم و شمول و کلیت و قبل و بعد و آغاز و انجام همه فرود معنی موجود و چیز نه بعموم که موجود را
بلندی و پستی و آغاز و انجام نظر گرفت و موجود و چیز را توان بخش ... بمقدم و متاخر و آغاز و انجام و
اقسام چیز و موجود و مشابه شوند و چیزها را بسیار چیزها احاطت نبود و موجود را نه موجود ... الا بنفی
و انجام موجود آن چیز با چیز است و موجود که موجود از همه جانب لیکن محاط شوند و اگر نه موجود
و چیز جدا با و دانسته خود نیست از آنکه اگر دانا جز موجود و چیز بود و چیز و موجود ... جز معدوم
و نا چیز نبود پس دانا معدوم و نا چیز نبود و معدوم و نا چیز را جز موجود و چیز محیط نبود و محال است
و نیز محال است که دانای چیز و موجود قسمی بود از اقسام دانسته خویش و اصل بجای فرع و قسم خویش
شود همچنانکه همه نوع مردم در قسمی و صنفی از اصناف و اقسام خویش نباید جز صنف عجم و صنف
عرب و صنف ترک و صنف هند که اگر همگان مردم در صنف عجم اندر عرب از مردم برون باشند
و نه مردم بود و نه روم و نه هند پس چیز مردم که عام بود مر اصناف مردم را در هیچ صنف تنها
شود از نیافت موجود و چیز را عام بود مر همه چیزها و موجودات را بحقیقت و ذات هم در یک قسم خویش نبی

بعید و انجام ... (margin note)

موجود و چیز دانا و دانسته (margin note)

محاط نگردد و دگر محاط محیط نگردد و نه دانش محیط بر و بس انگاه از چیز مطلق و موجود مطلق نیست
چیز مطلق و موجود مطلق نیست بلکه موجود محیط بدانست از آن است که آغاز و
انجام همه موجودات است و او را هیچ آغاز و انجام نیست و او را فزون از آنکه محاط نیست بجز او

در پنجم از سخن در آنکه دانای جاودان است همه و بخشنده فایده و منفعت بود او روشن است
که موجود یا عام بود یا خاص و عام چون اقسام خود را عام شود و خاص چون زیر عام خود نیاید
محال است که جز موجود در تحت موجود شود یا جز موجود بر موجود احاطت دارد و همه خیرات و
منافع و فواید از شمار اصناف موجود نه در حساب اصناف موجودات آید و نفع کار موجود کار است
و خیر و نفع وجودی موجودات آید و خیر طبیعی موجودات طبیعی را و خیر و نفع موجودات انفسی را و خیر
عقلی موجودات عقلی را و خیر و نفع هر موجودی کمال و تمامی وجود او است و هیچ کاملتر و تمامتر از وجود
مطلق نیست و نه وجود مطلق جز موجود عقلی و نهایات غایات و تمامی همه کمال آن است و همچنین هر چه را غایت
کمال و تمامی وجود است و زیان نقصان وجود مطلق است و همچنانکه غایت کمالات و تمامی موجودات
وجود مطلق و موجود مطلق است همچنین غایت نقصان و انتهای کمی بعدست و نقصان وجود در
اقسام موجودات انواع چیزها تواند یافت از آنکه در نبات نباتست و وجود نتوان یافت بیک مرتبه
چنانکه بدان او را موجود نتوان خواند و از شمار هستیها بود و مرتبه دیگر برتر از آن هم نتوان یافت
که آن را کمال او خوانند و قسمی که از آن کمال او دو بهم کنند چنانکه چند اشخاص مردم که اگر تمام اندام بود
و در اندامها اندامهای او و کلی با حس عجیب و کیفیت کمالی باشد چنانکه پیدا نیست بعضی باید پا بود
بعضی از حواس نیاید یا بشنوایی و مانند چنین وجود از کمال آن او شمرده که نوع مردم پیدا آید
ما به کمال تعیین بروز آید و اگر باد دارست آنچه افعال و حرکات تمام نیز دارد و لیکن از شمار کمالات
دوم بود و اگر از آنچه در جمهور اصناف نوع مردم بود فزونی بود در افعال و حرکات لیکن از شمار
کمالات سیم بود و دو نوع حاصل است در نوع توان یافت چنین در اشخاص نوع شنوا توان یافت لیکن را
نقصان وجود شمرده و ان اشخاص را وجود بیش از آنچه اند بود نقصان وجود بود و نیز خوانند وجود مطلق
مطلق بود و لیکن وجود ندارد و همچنانکه چیز مطلق و وجود مطلق است نیستی و لیکن وجود دانند نیست
و دانند که پیدایی و روشنی وجود است و مایه و علت و اصل پیدایی او روشنی داننده است که

بوده و پیدا و روشن و پیدایی و خود به لیکن پیدا و روشن است که او است مقصود و همچو روشن
و پیدا ایست خود است و نماینده پیدایی و روشنی و هم خود است نماینده و پذیرنده لیکن که دادن
در حقیقت نزد دیگری بیند و از نزد دیگری بین چیزها تواند بود و هیچ چیز نیست از ذات داننده به یقین
نزد دیگری بیل است دانش و دانش پر و فایده بخشش و فیده است و الله اعلم بالصواب و نعم الوکیل
در انجامیدن غرض نامه بپایان رسید سخن در مقامات این غرضها و از الطاف آلهی و فضل ربوبیت امید آن است
همه رونده و خواننده این نامه و شنونده این گفتارها را از مقامات این بهره تمام و فایده بیکران ارزانی
دارد و همچنانکه گوینده این سخنان را و نویسنده این اوراق را بر گفتن و نوشتن آن توفیق داد است و فرمود
نظم عقد این پس که از ... مشتاقان عالم قدس و طالبان آرامگاه انس نیز یار و مدد گردد
سوی غایت بکمال و نهایت حسب آنچه ابتدا کردن در سخن آورده و بجا و نوشتن از قلم فرو گذاشته
تا که در روشن سخن جا بر رسید و تقدیر انجامیده که سالکان را تجارت سخن هیچ از بسیار فساد و قفا
دار صفوه و حیا نیاکنند این اوراق را رفیق و دلیل و بیاد و رهنمای خود بینند در روش این
و ... داریان ... تعیین سخن در عرض اول و دوم بر قصد اول رانده شد که مقصود سخن
عرض سیم و چهارم بود لکن از آنجهت که مردم جسمانی و جزوی بر حسب حقیقت کلیت و ...
اجسام و نظر و فکر شان تحت اجسام جزوی بود و فوت بحث توفیق از جزویات و ...
در او بر ... اجرام ... قدر از سخن که مردم بدان ... رسند کرده در مقام عرض نخستین گفته شد و طریق
اجمال و کاملتر چند از ... و بعض احوال انفصال ... شمرده گشت تا ...
تر و در از گفتن ... انکه اشخاص جزوی عالم ... و احوال ... و مکانند بر یکی ...
و بجای آورد ... از موجودات ... مشغول گردانند و ...
و گم ... از غایت ... غافل شوند و اجسام جزوی و ... اشخاص ...
سازند و ... جانب ... عالم ...
سوی ... از ... و رونده ...
روانی ... گردد ...
و توانا بود که رباط و ره گذر را وطن گردد و ... مقصد را فراموش کند و در غریبی بماند و

عالم جزوی دانا را ره که ذات بسیط عرض و نظر ش بر آن نیاید و هیچ نظر درو کجا اش بود و هیچ کس
نظر عام نیست از آنکه منظور شی در وجود تمام معرفت پیدا را یعنی محسوس بگذرد و هیچ کس از
حس و آوار جای و وطن وی در دانش هیچ جهان کلیات و جزئیات یعنی بوطن و مکان وی دانش باز
گشت نظر او از جز خود و رسید بجهه و از قریب است که یقین باطل گردد و از یقین شود گمان
و نظر بیش از رسید بجهه مضطرب بود و در شک و آخر با شک بمانند و دانسته یقین نیست
ذات و اسباب ذات بعضی از اسباب که جز دانش بجا نیاورد و از جهت موجودات و اوقات علت اسباب دانش
کثرت موجودات جزوی و تعلق نظر بجز موجودات مختلف شد و متجزی و منقسم شد و از اسباب اختلاف
تابش و تأثیر آفتاب اقالیم و مواضع خاک را هر چند که تابش آفتاب از آن یک بود که از آفتاب
بجز هیچ اختلاف در و نباشد نه بروشنی و نه بگرمی و هر چه بر مواضع مختلف تابش مختلف
گردد تا گوید که تابش آفتاب بر خاک زنجیره تابش آفتاب است بر بلاد و جبال و آفتاب در
خورستان نه چون آفتاب در بلغار پیدا گردد آفتاب را در فروغ آفتاب هیچ اختلاف نیست چنین
گردن و اختلاف محلات ما و دانسته ها از دانند و نه در دانش که آن خاستن کنند از تعلق نظر دانش
تا بموجودات جزوی بطریق حس مختلف شد نه در معلوم و علم دیگر چه اگر نه علم یکی شد و هر یکی
دیگر گرفت و هر چند که دانستن چیزها اگر بسیار دانسته شود و اگر یکی از دانستن بهتر و برتر نیز
از آنکه دانسته را او چه پیدا بود و روشن و نه دانسته را نه پیدا و پنهان گشت دانسته را از خرد دانش
آنکه سود مند تر که دانش را بر نیاید از آنکه لذت روشنی و پیدایی چیز یافت شود در چیزها پیروزی است که لذت
چیزها را کرد آنکه اگر خواهد سود زیاد هر کس که دانش روشن و پیدا بچیز بود در گوهر حقیقت
داننده و اگر موجودات در ذات خود که هر مردم بعضی بود پیدا و نه پنهان بود گرفتن از برای آنست
و روشن تر است چیز که هم و نه نیز هر کس پیدا گردد هر مردم را و اگر چه پیدا بود نه تحقیق پیدا
و روشن تر شد از چیزها که دو روشن روشن تر شود در به چیزها را در ذات مردم بس یک قسم مانند
که چیزها در ذات و که هر مردم موجودند بعضی پیدا و بعضی پنهان چنین مردم داند که همه چیزها
در وجود چه پیدا و چه پنهان بایه وجود دانش است برتر بود از آنکه موجودات را بروی از جهه
دانند از آنکه موجودات او را علت و سبب او بود و موجودات اجزاء او را علت و سبب نیاورد و سبب آن نیز چه

نشناسد

نشناسد و نداند و روشن و پیدا نیاید که بعد از دانستن چیزها سرو شد با شک و اضطراب هیچ
مانده و وجود و بعد از آگاهی مضطرب بود و دو دار یقین و بجایی رسیده و نه مانیز بنوشتن این نامه آنچه
خواسته ایم که مردم را وجود و حقایق نوعی روشن گردد چنانکه علمای طبیعت در علم طبیعی بیان
کرده اند و در کتب نوشته و همچنین علمای نجوم در علم نجوم و علم طب ائمه شرایع و اصحاب صناعات
عملی و نظری و مقالات کتب خویش شرح داده که آن مهم را بحضرت ایشان کفایت کرده اند و
آن را بقدر توانایی داد ننمود باز گشتن آن بهره که گشید بعضی زیر منفعت این علوم مقصودات
بر اشخاص مردم و انتظام کارهای جهان ایشان و صلاح حال جمهور با هم هرقت جهان
و چنین آن اشخاص در که زنده شده و منفعت آن علوم ایشان را عاید با آنکه تواند بعد از منافع
آن علوم در صلاح و ترتیب کار جهان حسی هم نرسد که از اشخاص مردم باشند که از آن علوم
بهره تمام داند و فایده آن زندگیات ایشان و زندگیات دیگر رسد و باشد که چه بد بعد
از آن علوم و کارهای زنده که خداوند آن نیز گردد و منفعت آن علوم در عالم کار همان قدر بود
که صاحب نظر اندر آن شود دانش الفی کم دو انسان جدا چنین کلیات کنند نفس و از آن شده
صورت کار نیز بود و از رسیده بتحقیق محروم ماند و ما اگر چه از آن علوم بعضی را نام برده ایم و
بدان اشارت کرده نه برای آن بود تا دیگران بتعلیم آن مشغول گردد بلکه غرض ما حصول موجودات بود در
دو قسم کل و جزوی موجود جزوی این جهان و متولدات پاک کرده و گشته و موجود کل جهان دانا چیز با
داننده و دانسته و مراتب قسمی باز بخوانند در وجود از روی کمال و نقصان و تعلق دانسته کار
مردم بر همه موجودات از روی ذات دانش که در نیز بیان آمده پیدا از مردم دانا بوجود آمد پیش
از وجود خود و بقا و خلود زندگانی بیقین و عیان و آن کار از هلاک و فنا و تغیر و زوال و تغیر
و چیزها از آنکه هر چیز بود شد که دانش وجود دانا است علم و دانند و حقیقت او است و از سبب وجود
است عالم که وجود پاک شد و همه از افق معقول وجود دانسته که بدو آخر است محیط تو انست شد و هیچ
قسم از افق موجود بر دانش محیط تو انست شد همین وجود است اول و آخر همه وجود و او را
مبدأ او و نه منتها او بر محال است و دانسته با خود این وجود است با عقل است در علت
او که از چیزها را دانسته آن جز خود او بود یا چیز از آن او را که خود او بود خود او حقیقت

دانسته را

خود بکه دانسته شود که دانا جز حقیقت خود نبود و اما آنچه از نشئه بود حقایق نوعی و حقیقی
جنسی باشند که او در انتهای وی لیکن نبود دوام و خلود و همیشگی همه اقسام وجود مطلقند و
دانستهای وی که دانا بدانست او محیط بود بر همه اعیان بر بقا و دوام و خلود و محیط بر بقا و دوام
خلود محالست که زوال و فنا و نقصان نپذیرد دانا بقا بدانا نیست و خلود و ابدی خلود و
دوام ابدی دوام و در مدت و مقدار همیشگی و جاودانی و بی انجامیست و جز چیک
بود پس در همیشگی و جاودانی ابدیست و همیشگی و جاودانی بود وجود مطلق هم وجود مطلق بود اما بود
وجود مطلق و انتهاست غایت و نهایت و کمال جمله علوم و علمست کمال او غایت و تمامی مردی
و مردمیست غایت و تمامی حیات و حیات تمامی و کمال جنس اجسام و جنس کمال جسمیت
و جسمیت کمال قبول او نیز پدید آمد و فعل از ارادت و شوق و ارادت و شوق از دانا
از ذات دانا و ذات دانا او اول و آخر هستی و ما در تیز نامه بسی کوشیدیم در فرودن بعضی از این و دانای هم
سخن با ستعمال الفاظ معروف و دلالت آسان لیکن از احوال اهل بصیرت ... و
پوشیده نماند آنچه هر جا نشسته و نه از دوری و بیابان لیکن از ذات داننده بدانش نتوان رسید بلکه
از غایت نزدیک بذات نتوان ... چنین علومات که با بعد میان دیده و آن نتوان دید
و چنین بر نقیضه ... نهاده شود نتوان دید و چنین ... که بوی و دوری همه اجسام تیره ... نتوان دید اموات
و هوا را نتوان دید و نیز بصیرت مردم چنین با حس آمیخته بود سست و ضعیف باشد و حقایق را
با عوارض آمیخته یابد و نتواند که ذات مجرد را بی عوارض باز شناسد که فروغ تجرد و نور ربط
حقیقت غالب آید بر نور بصیرت مردم که ضعیف چون چشم در روشنی که جز در مواضع تیره و مغاک
باز نشود همان که ابصار ضعیف ... که دو بتدریج با نور ... کند همچنین حال دانای مردم و نظر
وی سوی خود و هستیهای خود با آمیزش قوتهای ناتمام در نظر چون حس و وهم و خیال که بیماری نظر
از نمایش او ... و چنین بتدریج با نور ... کند باشد ... حقایق با عوارض و عوارض
جدا از حقایق او ... آسانتر گردد و نظر بذات و در ذات ... الکل بی ... گشت
مرحله ... بی عوارض و از نیز ... که در ... حالت عام و دانش
مردم را هم ... غایت و کمال مردم ... نفس دانا ... مستوضی ... کوهر

مردم

82

مردم جدا گفته اند و مردم از آن خود دانند و وجود را جز او ... بطریق حکایت نکردیم ذکر بعضی
از انها چنین شرح حال اسفار و دیگر موجودات ... بود که مردم را ... در نیز ... روح
نظر ش ... قرار گیرد و هر چه ... بود تا بیش از ... یافته ... ببیند ... از خواستن
دانه و ... ترا ... چنانکه ... دیدیم که مردم را ... بکار ... کرد زانرا و حقیقت
با او ... دروت ... چون که ... و آنچه ... او ... اصول ... او ... و جهل
و حقیقت همه با او ... مثالات ... و تغیر و زوال ... و حقایق و اصول ... اما با که ... مردم
منفصل را
منفصل و متحد در ضمیر وی ... و نظر ... او ... که ... باز شنود ... دو نظر او ... ور نکه
ده ... و ... نکند ... بیند ... و چنین ... باید ... بصیرت ... باز شنود
این سخن باور ... نباید که ... تا پیدا ... دو چشم باز نکند ... صبح بر بالین وی ... و
صور را
بسمع وی ... دو شب ... ده ... مگر ... اصور ... ازکهر
این عجایب سخن ... او این ... از ... دانا ... و حقیقت ... وجه
موسای و در میان اشخاص و جدا کم ... و در سر خود ... ان ... که ... در ...
بگیر و فوز از ... که ... ستاننده ... شود ... ان الله یأمرکم ان تؤدوا
الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به
ان الله کان سمیعا بصیرا و الحمد لله ... و هو علی کل شیء شهید تم بالخیر
الحمد لله رب العالمین تمت

۸۴

رساله تفاحیه من کلام المحقق

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین دانا بر یونان حکیم ارسطاطالیس را عمر بپایان رسید از شاگردان وی چندی بر وی حاضر بودند و
چهره زرد او را نالان کردید وقت اندامی که از روی بپدا یافتند از جان او نومید گشتند ملالی اکرد دری
سیبه بدندان سرد و روی خشک و در عقل او که دلیل میکرد بر آنکه از رنجه حال من یا بند بر خلاف آنکه دیگران
از روی سیبه بدندان تسلی کردی او را شاگردان شیماس نام بود که گفت ما را بر تو رنج بیشتر از آنست
که تو را بر تن خود و از گذشتن تو غمناک تریم که تو از گذشتن تن خود اگر از آن که تو بر تن خود چیزی میبینی روی
از آنچه ما بلطف از تو می یابیم ما را نیز از آن اگر دهی ارسطو گفت اما آنچه از زحمت می یابید نزدیک است که ما را
در حیات خط طبع مانده است و دیگر از استوار بر عقل و کار خود آن بیشتر از مرگ شیماس گفت اگر تو را از
استوار شدن دل از تو که ما را نیز بنماید سبب آنکه تا بهمچنانکه تر او فوق است ما را نیز ارسطو گفت
اگر چه در این وقت بر من دشوار است سخن گفتن اما رنج بر گیرم از برای شما لیکن سخن بگوی آن
قریطون اینتم کرد روی مرا بلخ که در سخن مرا یاری ده قریطون گفت اگر چه میخواهم آن شنیدن
سخن ترا و بیدا کردن دانش شما از تو اما ای استاد ای نیکی طبیبی که منهدر است مرا فرموده که از آن سخن
گفتن بسیار که سخن تو را از کرم کند و حیز کرمی بیماری غالب گردد مداوات دراز گردد و دیر منفعت دهد
ارسطو گفت فرمان طبیب را نگاه داشتم و او را دوا بجوی بسیار لیس کردم که روان مرا چیزی آن نمانده است که دردی رنج
تن شما بگذارم و چیزی که خواهند سخن بگویم و التقدیر امید مرا دارد و نیروی سخن گفتن است اکنون زبان پیش
بر ما آگاهی دهید که شما را یقین است فضل حکمت با نام پاسخ دادند که کرامت دانستن حکمت از آن نبوده است
الا که فضیلت وی دانستیم بر دیگر چیزها ارسطو گفت فضیلت آن در دو جهت باید دانست گفتند که فضیلت حکمت
میگذاریم و تنها چاره را ما بدان از آن که اثبات فضیلت و منفعت وی دانستن گشتیم ارسطو گفت پس چرا بی تنها
مرگ تو را ناخوش افتد و فرنه را آنکه از فضیلت حکمت و منفعت شما رسد بر خود پسندیده باید هر چند که از شما تن دیگر
در دیگر بیند که این مرگ نزد عامه ناپسندیده است حفظ تن الا از قالب جدا گشتن نفس گفتند چرا ایشان را انجم
بدانچه یافته اید از دانش هیچ حمید باشد و بدانچه از شما درگذشت اندوهی شما ندوه کمینید باز گفتند تا گفت

نخوشی باید و خیز نشان که از تن زبان بشما رسد و

بکدام یکی از تن و روح داشته اند و زندگی چه که ما به گران او کور زرد و سست و ناسوده مانند استحکام جدا
مانند روح از وی باید روح که جاوید مردم به آن شنوا و بینا و دانا و گویا بود تا با او است گفتند بیاکه
بر زنده کاندر روح و بجا او دانش یافت شود و بکار افتد و سست تن باز ماند ارسطاطالیس گفت پس چرا ...
گفت که دانش ثمره روح است و از آن باز دارنده که ماند تن است و بیافتن دانش خرم شوند و بیازار
مانند از بیخ و کمی کردند ناچار بود که چه گشتن روح از تن بر لحظه روح با تن لطف دانش افزاینده
آرزوهای تن و لذات و کار آن زن و فرزند و مال و خوردنی و پوشیدنی افکنند و بار کشی و چار پای
نیاز کار دارند که چیست تن و دیگر شما جز آن لذات را یکبار نشنیده برای فرشتگان است خرد و کرایند شما دانش
یکبار شنیده گفتند آری گفت پس چه خشنود نباید که لذات تن که تن از آن نیرو شود تباه کننده خرد است تا
قرار نبود برای این لذات است که خرد ما را از آن بیزار کار دارند خرد را لذت گفتند ناچار بود را
معروف گردد بدانچه از سخن تو در است گذشت در سخن رسیدیم لیکن چه گفتیم و چه چاره سازیم تا ما
نیز بر مرگ دلیر گردیم چنانکه تو دیده و همچنین از جان بیش آنکه برای نه مردی ارسطو گفت چیزی را
چیزی که چه پنداره دانش از تن منقطع رسد گوش خشم نیدید است در آنکه نکو باید را بر است اکنون بگویم
در آنست گفتن شما را نیکو شنیده در است و در آن شنیدید مرا نیز بیقین شما دانستید که مرد حکمت دار است
دانستن دانش است و روان ازین اصل و ما یه بیش حکمت و الا مر از آن زر و همه شود و الا بد آرام
نگیرد گفتند آری گفت نه شما دانید که سرور ازین بحکمت است و دانش و حکمت بسیار نفس و روان تو از آن
بافت و سنجاوی جدا نیست و دانش روان از آن بیکی بلغم و گوشت و خون است گفتند آری گفت اگر سنجا
روان بر رستن و لیت و در رستن بیکبار این اخلاط از بیشتر آن این اخلاط در رستن و سبک گردد گفتند ما
بر هیچ یک از گفتار تو انکار نیست و با این همه بر خود این وقت مرگ ما را بیم که از تو جدا شنیم ارسطو گفت
چنین بینم که پنداشته اید بیش روانست تن منفعت و نگهدارنده و لیت آن مضرت بگویم که شنیده باشید که مرا بیش تنها
بیخواهد منفعت مرگ و دو سندار آن حکمت شدو مضرت خنک کاندر این تن زنده پنبه که او پاس حکمت را روان نیز از آن
کناه و تیره شده است هر خواهر آنیده است بیش از مرگ چه اجل او جدا بود با آن حیات دنیا بر آن آن
نخواهد باز گذاشت و رنج بسیار و بار گران زحمت حکمت بر گرفت چنانکه از آن رنج الا با بد کار ایشان
تیاید بیش چیست نه زانکه بلذات نزدیک اند سوار بیاید بر رنگ اند و چه سبب که بر آنکه اساس شی و گران

برگزینید از هر کتابی سخنی که آرزومند و کرده ام حکمت جست بر آنکه مرا او از صنفی بودن و نادان گشته ام
کر بنده است که با راحت و لذت و نعمت راه تواند یافت بحکمت هیچ تواند بر شما لا اتفاق بوده که نام
بر شما افکنده با لذات این جهان از خوردنی و پوشیدنی و دیگر چیزها کفنند ها لا این طمع نیست و چون باید
اینست ایم و چون طمع بریدیم حکمت و کار این جهان با هم ما آنکه دیده ایم که چون فقر و در طعام و شراب
افزوده رود و با درد اضعفی پیدا آید از چیزها که ضد خود بود چون شوند با خشم و حرص با دیگری
خود بیکار ماندن اگر چه خفته در اعمال باید بسی چیز بود که در عمل آید و نیست هیچ چیز
که دانش دوستی و درستی سودمند تر است و نیز هیچ و رساننده تر از خرد طالب علم ارسطو گفت شاد شد
شاخ چون آلات از نعمت و نه بار چون آلات ز حلیبانی اگر دانست که در دنیا از شهوات پرهیز کنید
و بدان گر اینده بر هیز کار در تمام شود و هیچ کرایید نتیجه بیش بیند چه سخن داننده در دنیا هر که از
لذات دنیا پرهیزد و با زمانده در دنیا دولت دار در شاخ گرفت و شیخ را فرو گذاشت و مقام و
رسیده است که او را با شیخ هیچ نیز فلسفی گفت مرا بود از این نعمت این جهان خوابش دار
و اکنون الحمد از سخن تو یافتم بر آنم که هم برین خاتم و چون این بر دو برین بگشودی چون با این سوم تمام تر
بکنم و برده تو دم و سیرت غریم از آنچه انداخته است و بطور گفت اگر سخن رسید بیش و دانش
فرق بیهوده گویی است که هر کرا او را سخن کار است الا فلسفی تو را که بدان رسیده و تمام کرد گوهر کرد
نگاه و دیگر او را کار از من ماند که از هر که بگریزد چه دور تر و بر هیز دارد چه سخن است که بر ایمن خانه هر که
وا از غم مرگ اسانی نه هر که حکمت زنیتون گفت که سخن ارسطو هیچ راه نداده را که باید به برخورد
دار نتیجه تا بجا زاهدان از آن در قبر گرانیم مانند و الخ او بود که ان سخن دلیر زیست اگر چه سخن تر زمان
بیم آنکه او در حال و کار خود بصلاح او ورد از ان گوشه تر عیب است اگر خود چاره خود کرده بود
مر هیچ نکه او بر انده است دو فرزند جان دلیر بیدا ماند که دروی هر یا بیم دیگری گفت مرا از مرگ بیش
از نا ماندن مرگ هم تر رسیدیم و اکنون از یاپیش چاشت هم بسیم زنیتون گفت تو بر مرگ یافتی تو انا
نزدیک بر عمر داد از یافتن چاشت دارد که سیر شدن تو از چاشت هم بر آن نهند و که مرگ را جبه حوالم
بیش از آنکه مرگ بعضی آید زنیتون گفت که دیده ایم که دوستان بیش کنند بدیدن آنکه ایشان نزاند و
باشند اگر مرگ رسد دولت میبارک چه چیز تر از حسنی و وی با ز میدارد بیش از آنکه او تر اچه جواب

بدنام · نیکنامی درنیابد

داد که مرگ دولت سخت لیکن بلیت کنند بدان نگه دارند به آن چه بر سند که خداوند غم و دوستی
دارند زنیتون گفت بس با پیدن تو عجیب تا آنکه میپرسم که گر از اشخوار گفت هر که چه است داد
بچون نگهدارنده تو مرا گر بیاید با رنج بیاید و اگر بگذارد و بگفت بید بگر آمد زنیتون گفت عجیب
نهاد این مشکل گفت اما متنبهم در تو فیلسوفی و تو خوش نیست و اگر چه نیز تو او است آن چه بیازد و
و چه شد و رنج و آنچه نیز چنین است بر کار این اخلاق دور کردن آن انسان است از غم و کرامت
آنست که نفس در بازگشت بر آن رسد از سرور و فرح و چه نیز مناظره ایشان بدینجا رسید دیگری
گفت هم او استاد فلسفی که اگر نام فیلسوف را همین فایده بوده که از نام ما چنین بیرون برده اگر
راه که در جستن آن بکوشیده و دیگری گفت که اگر خود از برای فرزندان آن نام بوده که حکیم این نام
زنیتون گفت اگر برای هیچ چیز رغبت نکرد جز برین نام برای آن بحکمتش تا از رنج و بیم هر که اگر
با فرق و بطون گفت بزرگترین منفعتهای این علم است که غمهای فراوان مرا بکم کرد و افلاطون گفت
چه در این جهان چه بگم مانند سودمندتر چیز که بدان غم خوردن است گسیست که غم چیزی و هیچ
فندوس گفت مردم همه در کار زارند با او از خصمی که کار زار او چون آهنگ کند نزد بکری
دشمنان و لیت و این غمهای پیشه او است ابطرطوس گفت چیستند دشمنان فیلسوف فندوس
گفت نه دیگر تیر دشمنان فیلسوف غم لذات بسته اوست که بحکمت چنین زبان را داده و چه سخن
این طایفه بدینجا رسید بخیالی بود ارسطو کرده گفت بر فروزد لها ما طایفه و چراغ خرد پیش
از آنکه تو دوستی فرو نشیند ای پسر بهر با از ارسطو گفت پاینده تر چیزها در عالم آنست که دانش نیست
الا بس از آنکه نفس با فرا منک داده بود و چون خود را ستوده کرده و در است گویی تر نیز گوشه گان
آنست که نگفتار بیاید الا بس از دیدن و استوار تر نیز کار کرد آنست که در کار نشود الا بس از آنکه و چنین
و بهمکس با ستیکو وخرم در غرم بکار او وردن تا زمند نراز فیلسوفی نیست در آنچه بیش گیرد از کار
گر رنج کار بند است و منفعت آن با ز بس نگریستن در پیش دیده و از بس چیز نگریستن و پیرا بدین
رساند گویی دیدن را پیش دو ای کردن نگرانی چیز دیده شمره کرده او بعضی گویی رنج کار کردن هر که پیش
از رسیدن شمره و چیز از بس دیدن اختیار کردن گوی بهنگام آنکه شمره باید چیدن از کار کرده باشد از آنکه و
نباید بود که هر که خود را از لذات بازی کرده بار طلب علم بگشد برای غذا تا بیاید کسی آن در رسد بس از مرگ

ایمان و ملک
چه آید بزرگ بنیاد خشم

وقف

واگر نه بهنگام هر که عملی شود خود را بدان باز آورد و دگر بار خنده شود بر کار او و خشنودی رسد و
بجای خنده خشنودی بود انکه دعوی سازد و کوشش نیارد و چنین بهنگام انرا رسد که مقصود عوض
ساختن و نیاز کوشش بنیاد نرخ کار آمد یافت نه ده شده و عنا کشد و من شناسم کسی را
این رنج نکشد و در یاد داشتن آن شک بود و چه عجب آنکه آمخته اند کسی را شک بود از یاد داشتن پس از
مرگ که خشم اندیشی از مرگ ناشاد بود بدان بلکه عجب داریم از کسی که از مرگ ناشاد بود با آنکه دعوی
دارست و یقین بیاد داشتن پس از مرگ و چون ارسطاطالیس این سخن را بپایان رساند فلاطون
گفت اگر تو این خواستی که پس از تو تفاوتی از دانش آموخته اند شایسته تر به بیان خوب کرده
اند و ما بشنودیم و سخن رفت قوم اگر که تو ترا سودمند است ما را باری زبانکار است و ما انچه بیان
از مشکلات مسایل که در آن تو بیان کار ما بود دیوجانس گفت هیچ چیز سودمند نداده و زبان بزرگ
الا که بدان اندر حکمت بود و اگر سیرت ارسطاطالیس ما را سودمند است و ما را زیانکار را از اصلاح
ما و او است فلاطون گفت میان ما و او اختلاف است و اتفاق آنروی که مختلفیم و جای ما و فرق
او مختلفیم دیوجانس گفت اندوه شما ازانست که او نیز اگر اصلاح او را رسید و لیکن از باز
ماندن شما گشت عیز اذر لیناس گفت از آنست که بیوه و شما ستون خانه اید در ان خانه
چراغها بود ستون بزرگ بیفتد و بر دیگر ستونها امد و چراغ فرو روشن را انبت بنه خانه را روشن
کم شده و تاریکی افزود و شما ازافتادن ستون و مردن چراغ غمگینید بلکه از تاریکی خانه و کرا غم
سقف پس شماس روی باز ارسطو کرد و گفت ای حکیم بر آموختن حکمت ما را بیان کن تا چه بیت
نخست تر بر چیزی که جوینده حکمت را آموختن آن بکار آید ارسطو گفت چنین روان مرد حکمت
باید که گفت تر دانشمند که او را بکار آید آنست نفس است شماس گفت چنین بود ارسطو گفت تو چیزی
خود شناس گفت چه سبب نی و خود شناس ارسطو گفت این زمین نفس تو خود را از فرمان
پرس شماس گفت چنین تواند بود که چیزی خود را از دیگری پرسد ارسطو گفت چنانکه بیمار خود را از
طبیب پرسد و چنانکه نابینا ازانها که برابر وی نشسته باشند رنگ خود پرسد شماس گفت چگونه
خود را خود کور بود که اصل بیند و خود ارسطو گفت که چون حکمت از خود بعضی در نفس نهان و
پوشیده هم از خود کور بود هم از دیگری چنانکه چشم بینا و چراغ هم از خود کور بود و هم از دیگری

۸۵ شماس گفت پس آموزنده الا از جهت حکمت نتواند آموخت و گیرنده الا از چراغ نتواند گرفت
ارسطو گفت نشنیدی برای حکمت آموختن الا در طبع او بود و بنیش چشم آن نکو زیان یا لااقل چراغ چنین
انس همه هم اینه بگذرد شماس گفت اگر نفس را چشمها نیروی خاصه پا و ری حکمت و فروغ چراغ دانش
کارهای زشت پس هیچ چیز نفس او نیز از حکمت نیست ارسطو گفت چگونه چیزی برانچه پذیرد
او نیز بود از معدن خود شناس زیرا آموز کار به نام دانش سزاوارتر بود که آموزنده و نیرومند
بنام نیرو و لایق تر بود که نیرو یابد چه آموز کار است معدن دانش که دانش گوهر از و چیزی و
نبود نشد معدن نیرو و چنین سخن بجای رسید لیناس گفت این سخن بپایان آمد و فرا باز از شر
میکیم مرا بیا کار ها که از چه بود که علم نفس سزاوارتر چیزی است آموزنده نخست اعنی ز ارسطو
گفت بهر آنکه خود را اصل آموز کار و آموزنده است لیناس گفت آنچه دانیم که دانش چون
نفست ارسطو گفت از انکه دانش با تن چندانی بود که نفس با وی است و چون نفس از وی جدا
گشت دانش از و پوشیده شد لیناس گفت باشد که از تن افتادن نیز از وی رود از ارسطاطالیس گفت اگر
از تن بود از تن مرده همچنان دانش بدید بودی که از تن زنده لیناس گفت که همچنانکه از دانش
مرده چیزی بیم از نادانی هم چیزی بیم هیچ تواند بود که نادانی وی که نیدانیم ازانست که نفس از
وی جدا گشت ارسطو گفت اگر نادانی نادیده است در کار ها بس نادیده و نادانی تن مثل از مرگ جدا
نرست انی نادانی و وی پس هرکه لیناس گفت اگر نادانی کوری است پیل از مرگ نادانی بیهوده کاری بود
نیست ارسطاطالیس از مرگ بیهوده کاری بود و نیست ارسطو گفت چه جدا بیست میان نادانی و کوری و نادانی
بیهوده کاری لیناس گفت و چه بیان کنی سبب میان این دو ارسطو گفت هر یکی اند و را نکه رنجه دارد
ایمن و رنجها نادانی بیهوده کاری چنین با خرید و در شتکاری و ورزش که چه است ها نادانی کور گیر چنین
بدین خوشی است و گفته که از وی برآید لیناس گفت درشتکاری و بیماری اجساد را میدانیم که با و انرا در
تن نهاد است هیچ تواند بود که این درشتکاری هم از روان خیزد نه از تن ارسطو گفت اگر درشتکاری
خود را جسد را روان بودی با انکه روان از کار ها گذرنده دور است ما به روان نه بودی بلکه و هیچ روان
بدر شتکاری نبودی و چنین با فهم روان حکیما کار از رشتها دور بود و ازنها پاک شناختیم و دانستیم
که پاکی روان او برهاها غلت که دو دست آن آزرده است که پاکی روان برهانها اغلب و ختم یافت

وانیز چیزها را معمور کرد و همه را احسان خود کرد داند بلیناس گفت پس چیز با هوا و روشن چه چیز
میانه است از چه اتفاق دلیل چه چیز میان روشن و هوا چه چیز میانه است آنچه اتفاق دارد که هوا با روشن از تن
جدا شود ارسطو گفت روشن فروزنده است و هوا سوزنده است و چیز از اتفاق ها یکی بر سر آید تن را افقاط
بسوزد و همچنانکه آتش هیمه را بسوزد و فروغ روان را از تن بیرون کند همچنانکه آتش روشنائی
و تپش را از آن روز بیرون کند هوا بیرون گردد از آتش و روشنائی روان را از تن بلیناس گفت
هیچ تواند بود که روشنی جدا از گرمی بود ارسطو گفت اگر گرمی روشنی فرو دهد تا بستان روشن تر از
روز زمستان بود همچنانکه شب تابستان از روز زمستان گرمتر است و چیز کار دو مانند است از
بدین جا رسید بلیناس گفت روشن مر آن زنده کردار اموزنده اند و شایسته بر دو ام گفت روشنائی
روشن مر روشن را گرا باید که میان روشن و میان هوا فرق کند و میان جنبش هوا و فروزش روشن و میان
روشن و غیر آن که هوا و تن و جدا باید روشن از این از جهت آنکه نیز خواهم که فرق میان سرشت هوا و
روشن بنماید همچنانکه فرق میان این دو نمود ارسطو گفت هیچ مخالفت میان کارها دو یافت
بلیناس گفت هیچ دو مخالف که در آن یافتم الا مخالف کار لیکن دوست میدارم که تو فرق میان سرشت
روشن و سرشت هوا از آنجا بدانم چه نهان روشن که کار هر یکی از آن دیگر جدا کند ارسطو گفت
چه بدانست که کار هوا است و هر چه جنبانند است همه کار نفس است بلیناس گفت فرق میان خوب
روشن است بلیناس گفت و زشتکاری هوا از فرق میان که هر هوا و کوه و نفس است بر غیر آن ارسطو
گفت خود بکاری و بنیاد است که چیز بخود رسد در تو تباهی آرد بلیناس گفت هیچ چیز بر بیرون که از هر
طرف به صلاح آرد که از طرف دیگر تباه کند و چگونه او را خوب توانم خواند چه چیز تباه کاری اصطلاح
نیافتمش ارسطو گفت چیز به صلاح آرد که تو بدوست داشتن او نیز باشی که بدشمن داشتن
از آن خشم مگیر که کوشش را تباه کند که تو دشمن او نیز اما دور باشی که بد و دوست داشتنش بلیناس گفت
این چیست با بدکه نه از او دشمن دارم و از چیست که با بد که نه از آن دوست دارم ارسطو گفت که تو نیز او را
که خود را دوست داری و بنخود را دشمن داری بلیناس گفت پس با بدانم آن ارسطو گفت پس در خرد
نیز باید الا آنچه از بخود بیت بیش با بدیم آنچه از بخود بیت بکاهد چه چیز بخواهد داد و آنچه خود بیت را به صلاح
آرد اگر چه بخود بیت را تباه کند که از فضل او با تو در تباه کردن بخود دیگر از فضل او با تو در صلاح

خود

خود بیت بلیناس گفت جدا کرد میان روشن و هوا بیان جنبش و نور که کردی و مرا بیاموختی گفت
کارهای این نیز مخالف بنیاد و گمان و بس از تو بپرسیدم تا کارهای هر دو روشن کنی نیز بنه
۸۶ در جدا کند کار هر یکی از آن دیگر و تو مرا آگاه کردی که خوب بکاری کار نفس است و بدکاری کار هوا
و نیز بپرسیدم فرق میان کار خوب و کار زشت تو گفتی مرا آنچه در خرد نشاید به کار خوب است اگر چه
تا و هم از آن نیز بکاهد و هر چه خرد را بکاهد کار بد است اگر چه در بخود بیت فزاید و هیچ یک از آن خرد و جهل
بکاهد الا از مخالف خصم و نشاید الا از همان خود لیکن فرمانفرما کنم بیرم از بیان آنکه چیست
که خرد را نشاید و چیست که بکاهدش ارسطو گفت آنچه جنبش تر از دور کار ها رسد بر تو افزاید خرد تو را
نشاید و هر آنچه کارها را بر تو پوشاند خرد تو را بکاهد بلیناس گفت نیز چیست که روشن دید و روشن
چیست که پوشش اند ارسطو گفت راست گوید و آنچه بدین ماند از روشنیهاست و شک و آنچه بدین
ماند از پوششها بلیناس گفت راست که دیدم و لیکن پوشش شک هم چنین میدانم لیکن راست
که بدین ماند ارسطو گفت راستکاری که دلبستگی است آن که بدین ماند و از آن است که سست
بهم بدروغ و شک بلیناس گفت عدل و صدق در چه چیز ماند ارسطو گفت مرادها کار برنهاد خود
بگذاشتن است بلیناس گفت ستم و دروغ در چه چیز هم ماند ارسطو گفت مرادها کار از نهاد خود
بیفکندن است بلیناس گفت ستم و داد گمان کنند که کار کنند از روی قاضی بود و هر تو را از هر کار هم بسنج
ارسطو گفت مردم همه قاضی اند از آنکه نیز چیز قاضی خاصه و هر چه قاضی عام هر که بجنبش او از
بلغزد و زبان او دروغ گوید آنچه او را نبود در او چیز که استوار است و دروغ زن و هر که بجنبش
او چیز ها رسد و زبان او راست گوید آنچه او در است خرسند بود راست کار و راست گوید و داد
کرده است و از این چه اندازه که گفتیم هیچ کار مردم بد نشود بلیناس گفت چگونه بدانم که از این
اندازه هیچ چیز بد نشود ارسطو گفت باز جوی در کارها که بر تو میگذرد و گذشته است هیچ از این
اندازه بد نشود و اگر زانست که بیرون شود از کارها که بر تو نگذشته است هم از شمار آن نیز گیر
که بر تو گذشت بلیناس گفت چگونه آنرا که بر من نگذشت از شمار گیرم که بر من گذشت و برون
آن حکم کنم ارسطو گفت اگر چیزها را اندک اندک از چیزها السیار است و اجزای چیزها با اصل خود ماند
اندک بسیار اندک آن چیز که مر بیش بود چیزی که بدان ماند که نیز و اگر از آن نیز بچیز درست نیست بسا چیز و

و زشتکار بیاکه هنوز بر تو نگذشته هم در این حکم کیر از خوب و زشتکار بیاکه بر تو گذشت
لیناس گفت مرا چه بدان میدارد که بر غایب چنان حکم کنم که بر حاضر ارسطو گفت آنچه حاضر است
داری ترا بدان دارد که ناچار بر غایب حکم کنی و آنچه که ترا بدین آورد که از دانستن حضور حاضر
غیبت غایب بدانستی لیناس گفت چه مرا از دانستن حاضر باز دارد اگر غایب ندانم با
چه دانستن غیر بتواند بغایب اگر حاضر ندانم چه غیر این مرا باز دارد که من بدانم آنکه و دیگر
است از زمین عجب نمی غایب و نادیدن آنچه وی است که چشم غیر بدان نمی رسد بدیدن انسان از آن پیش
هیچ زیان نمیکند ارسطو گفت نه حکم میکنم بر دو از بر زمینی که میبینم است که من پیشتر چنین بوده ام
شود حکم کنی که و آنچه بر تو گذشته است آنکه را است که نگذشته همچنان که حکم کردی که و برآنچه
دیدی از زمین این زمین است نیز لیناس گفت مرا نگر بر که بر غایب حکم کنم از حاضر اما مرا
معلوم گردان که اگر از آن بعد که بر غایب حکم نکنم از حاضر دانستن حاضر را هیچ زیان دارد که از دانستن
آن فایده مرا رسد حکم کردن بر غایب از حاضر ارسطو گفت چیزها شناخته هر که از آن از آنچه آن
جدا شود آن گرد لیناس گفت چه است این ارسطو گفت اگر غم دار نوش حکیم در شناسایی حق را
نشناخته هر که از خطاش جدا شود است که دو صواب تحقیق هر که از خطاش باز نشناخت
و ان شود از راه خود شناخت حاضر لیناس گفت این سخن گذرد با وقت اکنون از پی شنوای حکمی از تو
بهاز از کارهای که عامه مردم اتفاق کرده اند بر زشتی آن از زنا و دزدی و حسد و خیانت و مانند آن
و غدر و فریب و کینه و حسد و نادانی و عجب و نخوت و شادی بمرگ و بدی رسیدن بکسی هیچ تو آن را
بر من نغز گوی پس از آن شناسم که از نیز چیزها که بر تو گذشت مانند است به تو نگذشته
ارسطو گفت اصل این خصال و اخلاق چیز بدان بازگردد او را نسب ستمکاری و دروغ زدن
و تباه کننده بیشی جو لیناس گفت چه است این ارسطو گفت نه بیند هیچ کسی از این مه‌ها بیشی نگردد
گردد روی از خشم و آز و بخشد پس هر که این کارها را پیش گیرد و باز آز و خشم و آز و خود را ساخت
و چیز خود را از شود راه راست نه بود و هر که راه راست نه برد گمراه شود و هر که گمراه است ستمکار است
و ستمکار دروغ زن است لیناس گفت چه بهای است هم را در میان بازنگویی هیچ تو
بعد که نیکو بیاورد در دیگر چیز بیم ارسطو گفت باز که دانستن تنم نیست الا بداد و در آن

شیخ

بگوشش و از باطل بپرهیزید بدین سبب الا آنچه که باید و اگر نه زر از آنشش بیابد روشن گفت جادو بر تو
روشن ترا باز که اشتن بدین نیکو میبینی لیناس گفت سخن بدی و نیکو هیچ میانه است که اگر
بدی را بگذارم و به نیکو نیز برسم و در این میانه بمانم هیچ زیانکار نه که دروغ نگوید و بر خاموشی بماند و نه
راست گوید نه دروغ و آنکه از ستمکاری باز آید نه بیداد کند و نه داد ارسطو گفت که خاموش خاموشی
نگزینند مگر بدانکه باید یا ناداند و اگر بدانایی خاموش گشت بدانست که راست است و اگر بنادانی خاموش
گشت دروغ گوست و اگر بدانند و متوقف بدانست متوقف گشت باز بگرد اگر بنادانست
توقف کرد و داد گوست و اگر برگرد توقف کرد ستمکار است و بیدادگر لیناس گفت سخن روشن کردی
فرق میان آنچه بر من گذرد از خوبی و زشتی فرق روشن و آنچه بر من نگذشت نیز هم
مانند است بدانچه گذشت بخشنده این حکمت شد و نگاه دارنده آن با دانش باد داشت گفت از
نیکو بدانکه هیچ پذیری نیز نه کاند فرزند را چنین پرورش نکنند پس از مرگ هیچ میراث از من
گرامی تر نگذارد ارسطو گفت اگر از جواب سخن الحمد شفا یافتی قریطون را بگذار تا سخن گوید را در دو
هر چیزی را در سخن هر باز دارد قریطون گفت تا سخن بر تو بنهادم از آنچه دو درگذشتن و سخن را و اگر داشتی
بس از امروز حرامست ارسطو گفت هیچ سخن را فرو مگذار تا در سخن باید که فرجه‌ها این
بیای آید قریطون گفت گشتیم و نیز شدم هر چه لیناس گفت و او را جواب خشنود شدم نیست
از حاضر شناخته همچنان که او گفتم لیکن مرا از آن شناسای غایب نیست آنکه بدانم که این غایب را که بدان او
دادم و خشنود شد نیز بدانم آنچه است صفات و کارهای غریب ارسطو گفت هیچ ندیدیم در غایب
جز دانستن و نادانستن و بیاید اصل خبر قریطون گفت چگونه اقرار دهم [illegible] در غایب
چه هنوز متوقف شدم بدان و اگر از آنکه در حاضر تو را اقرار آوری در غایب اقرار [illegible] الا بجدود
ارسطو گفت آن بر پا از ستاد در حضور غایب چنان در غیبت نیاید قریطون گفت [illegible]
ارسطو گفت هیچ چیز را را در دست در صواب چه با آنست ستو طبیعی گفت قریطون گفت
آنچه او گفت ارسطو گفت ای او را یافتم را میگفت هر آنکه را بر تو [illegible] گرد و از راه
اکنون بدینکه از این وجه شناسم بعد این سخن که کدام یک شک شود آن را در جهل گشتن بود و وجه
آمد دیگر وجه [illegible] قریطون گفت یا او را دیدم را در کار مطالبات مشکلات چنین کردی

اکنون دلیل بر حیثیت آن کار غایب و بی شاهد ارسطو گفت هیچ اقرار میدهی که بیخبر از علم
و خلافش قیطون گفت ناچار است ارسطو گفت که هیچ اقرار دهی که فرض یا اصلاح یا زیان دارد
الا انسان [illegible] الا فضل قیطون گفت در بیشتر شکا هست ارسطو گفت پس
پنج نیا اگر با دانش علم نه انسان او بود خلاف وی بود و اگر خلاف علم بود پس با دانش دانا با دانش
بود و با دانش بینا بینایی بود و با دانش خوبکار و رستکار بود و انجنین با دانش [illegible]
نکال باشد و اما آنکه با بر علم [illegible] بود انکه با دانش [illegible] یافت و چنین است حکیم با جاهل
خلاف است حق است پس با دانش بینا بر زیر بینایی رود و با دانش خوبکار بر خوبکاری رود و با دانش حکمت
جستن بحکمت [illegible] قیطون گفت مرا اقرار دادی بثواب دانش و عقاب [illegible] اند ارسطو گفت
اگر پیش تو درست گشت که با دانش نادان بر خلاف با دانش دانا بود و اگر چنین بود با دانش
بینایی بود و با دانش به کار خوبکاری و با دانش دانش حکمت و اینم [illegible] جاهل نزدیک
آنکس که رنج طالب علم بر گرفت با پسند ثواب پس و پرهیز از عقاب [illegible] و خود در باطل شده زان
مذهب حق گشتن خلاف پس است قیطون گفت این سخن بتمام روز برجز روشن نزا رنج طالب علم
بر گرفتم ثواب پس [illegible] پرهیز کردم از بیم عقاب پس و لیکن توجه کو بید اگر چیز برآیم از تو بر او
و انکار کنم که دانش را ثوابیست و نادانی را عقابی ارسطو گفت پس چه تراز بر [illegible] میدارد
رغبت بمنفعت دانا به و گریز از مضرت نادانی یا چیزی دیگر قیطون گفت رغبت بمنفعت دانا به
و گریز از مضرت نادانی مرا این میدارد ارسطو گفت پس اقرار دادی بمنفعت دانش و زیان نا
دانی و ثواب از انست بر دانش که منفعت وی و عقاب از انست بر جهل است کی زیان است قیطون
گفت مقرم بمنفعت دانش تا زنده باشد پس از مرگ ارسطو گفت منفعت علم تا زنده باشد کدام است
زیستن بکام یا افزایش دانش قیطون گفت چنین مقر گشتم که سود دانش [illegible] دیدم [illegible]
زنده کاند زیان کارست و ناچار بر اینها باز آید که منفعت دانش در آخرت بود ارسطو گفت اگر تو
در شک از منفعت دانایی در آخرت با انکه لذت و منافعیست [illegible] پس هیچ راه نیست ترا که
منفعت دانش را اثبات کنی نه در دنیا و نه در آخرت قیطون گفت هم چنانکه اگر اقرار
دهم بمنفعت علم ناچار اقرار باید داد که در آخرت [illegible] اکنون مقر شوم که دانش را منفعتیست

سود دوم

دنیا هم

۸۸

تا انکار توانم کرد که در آخرت سودمند است ارسطو گفت نه تو اختیار کنی بینا باید و شنوا باید و خردمند
تا بر کور و کر و احمق و کر [illegible] قیطون گفت بلی ارسطو گفت برای منفعت اختیار کنی یا نه برای منفعت
قیطون گفت یا برای منفعت ارسطو گفت دیگر بار مقر شدی که منفعتی هست پس همانت لازم
شود که در پیش لازم شد قیطون گفت منفعت دانش را مقر شوم چون تا زنده باشم از روح
و اسباب آن آنچه که میبایم و غم ها دانند [illegible] و جز این منفعت دیگر نخواهم ارسطو گفت بیرون
از این چیز دیگر هست یا نه چنین است قیطون گفت چه دلیل است بر آنکه بیرون از این و لیکن
پس از مرگ است همچنین است و رجا است ارسطو گفت مرگ بیش چیز از تن بازماندن قیطون گفت
غیبت جان از تن ارسطو گفت کدام غایب است در غیبت صلاح ماند الا انه بد لیکن در حضور از صلاح
بود قیطون گفت جان نیز شوانند بود ارسطو گفت پس تو از کجا پی بردی [illegible] منفعت از آن کرده
در حال غیبت از تن [illegible] آنچه از منفعت کرد در حال حضور با چه بیرون زیان کند در حال
غیبت و در حضور [illegible] قیطون گفت ترا دیدم که هیچ بیرون شدی نگفتی مرا در
انکار منفعت دانش در دنیا و آخرت و زیان نادانی در دنیا و آخرت [illegible] اقرار دادم ناچار
ترا راست گوی داشتم بدانچه گفتی [illegible] در حاضر و غایب [illegible] دانا باید و نادان دانند و گفتی
این [illegible] لیکن تو [illegible] دیگر چیزی بود و دیگری [illegible] ارسطو گفت هیچ جواب
[illegible] قیطون گفت [illegible] ارسطو گفت [illegible] انچه از تو پرسیدند
در [illegible] باشد قیطون گفت [illegible] ارسطو گفت اگر تو [illegible] انچه از تو پرسیدی جواب لازم شد قیطون
گفت سوال [illegible] ثابت شد و مرا بر تو هیچ نماند [illegible] و از انچه پرسیدم جواب یافتم ارسطو گفت
پس [illegible] مهلت ده تا [illegible] در سخن سیماس گفت شنیدم [illegible] پرسید از
سخن تو و انچه تو قیطون دادی [illegible] روشن گشت [illegible] که قیطون از تو [illegible] برفت و مرا هنوز
در [illegible] ارسطو گفت کدام است [illegible] شنیدم [illegible] تو در غیبت و حضور گفتی [illegible] علم
و ضد [illegible] ارسطو گفت [illegible] سیماس
گفت [illegible] زمین و کوه و [illegible] جانور [illegible] میخواهم
[illegible] ارسطو گفت هیچ اقرار [illegible] در کتاب طبایع

علی آورده ام سماس گفت چیست این سخن ارسطو گفت او خبر داده است که هیچ طبع نیرو نگیرد الا
از پیوند همسان خویش و پیوسته نباید الا از مخالف خود سماس گفت بلی چنین است که هیچ چیز نیست
الا آنچه ببرد از آن درستی سخن پرسش نماید ارسطو گفت بسیار آورد آری که خرد و علم و جهل و کینه
و دروغ چیز نیست سماس گفت چرا ارسطو گفت از بسیار بر شمردی هیچ نیست که از دو نیات
سماس گفت ارسطو گفت هیچ دانش چیز حکما را بر آن داشت که دنیا را فرو گذاشتند سماس گفت
دانش ایشان چنانکه این چیز خرد را زیان کارست ایشان را بر آن داشت ارسطو گفت پس تو
بدانستی که هر چه خرد را زیان کارست مخالف خرد بود و مخالف خرد نیز دروغ بود سماس گفت
اگر آنچه تو گفتی هر خرد را زیان دارد در زمین درستست که آسمان درستست ارسطو گفت
و آسمان نیست الا آنچه زمین در بینی کار است سماس گفت از چه رو آسمان نیز زیان کارست بگردد
از زمین ارسطو گفت کمترین زیان آسمان جدا باید است که بعد را از نفوذ و گردش باز داشت
… نباید بود و دشمن نباید و دشمن خرد بود سماس گفت این سخن هم درستست در
کافر و در غایب چگونه ارسطو گفت در غایب هیچ از این بیرون نیست که یا مخالف یا
با موافق او گفت آری ارسطو گفت اگر موافق است هیچ نتواند بود مر موافق را یاری کند و اگر
مخالفست هیچ نتواند بود … سماس گفت … گفتی … چار آورد از دو میر بر این
حجت و نطق از تو قبول کرد اکنون مرا آگاهی ده از نفس یک کلمه را در ذکر افلاطون بزرگی گفته
ام را هر نفع کننده دفع کننده است و نه هر دفع کننده نفع دهنده است بیا … فیلسوف از این چیزها
را نفع دهنده و دفع کننده است بسیار اند و از دو از این چیزها دفع کننده باشند نه نفع دهنده
بگفت … ارسطو گفت افلاطون ترا خبر داده است که فیلسوف را بسا نام … الا چیزی
را نفع دهد مر رساند و از وی و از وی دفع مضرت میکنند و چنین چیز دانش … دانستن
نفع رساند و دفع … جهل کند و … از آن را باید … دفع کننده ناسودمند
خورش و پوشش و مسکن … چنانکه … از اقتصاد … اندازه که …
در بین چیزها زیانکارست دانش را و میانه جستن دفع کننده است و نفع دهنده نیست هیچ
روح دانا … از آن بگردد و از جهت که فیلسوف را باید … کنند باشند در اسباب …

٨٩ و جستن و نیک که بعضی باید دانستن و جستن و نیک که بعضی باید نبشتن سماس گفت چیست که دفع
کننده را از آن باز داشت که نفع دهنده بود و هر دو موافقند بدفع کردن ارسطو گفت نفع دهنده
از دفع کننده بدتر … دفع کننده است اگر در آن افراط رود از دفع کردن زیرا
رود و زیانکار شود … نفع دهنده … دانش است چنانکه … شود نفع او … بود و دفع
کننده چنان دفع کننده بود که … اندازه بود … اگر … خوردن … شود و دفع
مضرت … کنند و همچنین … اگر افزون شود … آنچه باید همه زیانکار کند
و دفع کردن از وی باطل شود چنین سلاح کران را دارنده را … کنند و او نفع دهنده دفع
کننده … حکمت است که … سلاح کران اگر چه بسیار بود … افلاطون خواست میان
نفع دهنده و دفع کننده … سماس گفت … هیچ … بود باشد
ارسطو گفت … دیگر مانده است اگر با این … جمع شود هیچ … بیرون نشود سماس گفت
… ارسطو گفت … نفع رساننده است که دفع کننده است و دفع کننده است که
نفع رساننده نیست و دفع کننده است و دفع کننده است که نفع رساننده نیست و دفع کننده … نفع رساننده
و مضرت دهنده است … دفع نکننده است سماس گفت زیانکار کدام است ارسطو گفت دفع کننده را
… افراط رود و زیانکار شود سماس گفت این سخن تمام شد و از گفتار تو نفس … یافت …
… از روشنی روز … یافت اکنون مرا آگاهی ده … میان آنکه … فرود … میان آنکه …
… با عقل و … ارسطو گفت …
…
…
…
…
…
…

ازدم

وودع

نیکست و لطیف یا درشت و کثیف گفت همچنین دانش لطیف را اصل لطیف ضد بود و شهوت عظیم ضد
شهوت عظیم بود هر که شهوت و عشق سست بود و شهوت دانش نیرومند دارد او در [illegible] است و دروغ
سست بود و آنکه هیچکس [illegible] بود کار و راست و هیچکس [illegible] دیوجانس گفت این سخن چنین [illegible] بود با
آنچه در پیش گفته بود نیست چه [illegible] گرد گردن [illegible] و دروغ و شهوت و دیگر چیزها است ارسطو
گفت نه چنین است که آب روان و آب فسرده با هم نزدیکند همچنین است نزدیکی شهوت با خشم و دیگر شهوتها
و چنین با هم نزدیک شده‌اند در عمل تمام باک گفته دیوجانس گفت چگونه بدانیم [illegible] شهوت چنانکه ماند
آب روان با آب فسرده ارسطو گفت نه چنین است [illegible] همچنانکه آب روان و آب
فسرده [illegible] دیوجانس گفت این سخن [illegible] اکنون [illegible] سزاوارتر علوم بدانیم لازم
که هست ارسطو گفت چه طلب حکمت [illegible] کارهای دنیا و ثواب آخرت [illegible] حکمت دیوجانس
گفت هیچ دانش دیگر هست جز از حکمت ارسطو گفت عادت خلق [illegible] هست [illegible] دانش علم
آموز دانش و درستی و سخا و وفا و دیگر [illegible] صنایع از حکمت [illegible] میانه دارند [illegible]
جانوران [illegible] و رقوم از دیوار دیوجانس گفت چرا این صنایع خوانندی در عامه ارسطو گفت از
جهت [illegible] عامه از آن دیوجانس گفت چرا آنان [illegible] ارسطو گفت برای آنکه دانای عامه دانش
خود را بر آن بکار برده و زر و [illegible] و حکیم ایشان [illegible] کشنده [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] صدق بکار آرند [illegible] اگر [illegible] بود و بخشنده ایشان [illegible]
بخشش کننده و وفای ایشان [illegible] کننده بود و [illegible] ایشان [illegible]
در ایشان [illegible] علم [illegible] بر [illegible] زنده مانده دیوجانس
گفت این [illegible] است [illegible] عامه ارسطو گفت تو دانسته‌ای [illegible] دانش [illegible]
و [illegible] مرگ گفت [illegible] ارسطو گفت علم دانا که [illegible] زنده دارد و جهل
نادان [illegible] دیوجانس گفت [illegible] بکار [illegible] افزونی دارد [illegible]
ایشان ارسطو گفت با گفت چگونه ارسطو گفت [illegible] کار عامه [illegible] دارد [illegible]
و بد کار [illegible] دارد و [illegible] باشنده [illegible] دیوجانس
گفت اکنون دانستم [illegible] ایشان از [illegible] صنایع است اکنون فضل حکمت [illegible] کرده‌ام

سزاوارتر [illegible] دانش [illegible]

حضار علم

الا بدان [illegible] ارسطو گفت [illegible] که [illegible] و [illegible] آمد [illegible]
حکمت کرد و [illegible] کرد [illegible] آورد از حکمت [illegible] اکنون
[illegible] این کار [illegible] گفت [illegible] ارسطو گفت [illegible] مردم از [illegible]
[illegible] کار بزرگ [illegible] رسید آموختن همچنانکه [illegible] ایشان دور است [illegible]
[illegible] دیوجانس گفت حکما از [illegible] آموختند این [illegible] ارسطو گفت [illegible] ایشان [illegible]
زمین [illegible] از زمین نخستین کسی [illegible] دانش بود و رسید [illegible]
دیوجانس گفت از کجا [illegible] ارسطو گفت [illegible] از [illegible] رسید ایشان
از [illegible] حکیم [illegible] از روی [illegible] دیوجانس گفت [illegible] چگونه بدانم [illegible]
علم از اهل [illegible] ارسطو گفت اگر [illegible] رسید [illegible] دیوجانس گفت [illegible]
ارسطو گفت [illegible] از [illegible] آرزو [illegible] از [illegible]
بلند از زمین [illegible] اعضا [illegible] درخت میوه
[illegible] از [illegible] حکمت [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] دیوجانس گفت [illegible] حکمت [illegible] از [illegible]
[illegible] امروز [illegible] مخالف [illegible] ارسطو گفت اگر [illegible] خواهید [illegible]
[illegible] دیوجانس گفت کتب تو بسیار است کدام [illegible] اگر [illegible] ارسطو گفت اما آنچه
[illegible] از علم اول و حکمت [illegible] از کتاب [illegible] از علم سیاست و تعلیم
از کتاب [illegible] خلق [illegible] از کتاب اخلاق [illegible]
از [illegible] از کتب [illegible] در منطق [illegible] کتاب اول [illegible]
و دوم [illegible] و سوم [illegible] و چهارم کتاب [illegible] فرق میان حق و ناحق کند و بدان
[illegible] کارهای [illegible] حکیم دانا ارسطاطالیس [illegible] رسید [illegible]
و [illegible] چند [illegible] و [illegible]
و [illegible] گفت [illegible] حکما و [illegible] گذشت
و درگذشت انا لله و انا الیه راجعون اللهم [illegible]

نخستین بار

بلس

روانش بار

بیند مرید

بسم الله الرحمن الرحیم

و نیز هم قدس سره ... تا به آن الهی از کار و از اندیشه مخدومی منفصل و منقطع مباد و دل از شنیدن در آن
و نیز از فرزندی و شکیبایی بوده و از حادثات جهان که مرا و اسباب و نیز چیزی و عجب که از عزیز
و علما و رکال احوال ار مهمی که کرد ار جمله و جهد و عرض هست و از نیز هم رسانند و بعد از آن با مجلس اسیر در نج
و آنچه به نور رسیده است سبب وفات ایشان محترم اینست رفته رفتن سبب بسیار بار آن بود و بار ماند کار را
حال او و نیز بسیاری بود از حال او زخم بسته و اندوه و رنج و فراغت بر ... شک محمد و مرا از نیز و فهم
که تا به تمام حال رسیده و ما شکر نگذر اگر در آن کوفتگی بود از آن بار بدان نیک حل کند تا نفس او از چه کوفته
بجنبد که از آن کوفتگی کم شود هم در نج حادثه و هم در دیگر حوادث از آنکه اگر کرد از رنج دل او
از رفتن و کردن حال دیگر بار هم بگذر از آن نرنجید که امید بسته بود در چیز از آن خبر یافت و امید کسی
که امید در حیات این شخص غافل بس از گسستن امید رنجد و حیات شخص از بهر دوستی شود و احوال
هر حسرتی و رنج و درد دل بستگی امید است و هر که نا امید شود از زیر بار او را حسرت و رنج نماند
حسرت و رنج از امید زاید چنانکه گفت آن عاقل ایام در زمین زمان که هر بچه که آزاد شد نام کرد در رنج و
امید منقطع کردن آنست که از شخص دیگر بوده است بار از کار بار از زوال امید بکشاد از بهر طریق
بر دوام و صحبت بود چیز از شخص باز گسسته شخص دیگر بوده است و اگر از کار امید بود از آن دو کار دیگر بنده را
بلکه از امید خود او را دور میباید کرد تا امید از دیگر بر بود و گسستن و با خود یکی داشتن او را در رفتن امید نه
از آنکه است که امید از قرب و وفق و در زاد و قرب از غفلت و بیخودی خالی است حیات نفس از تن جسم
برده است و فقر از آنکه غیر از مخدوم بر جا است و اگر او را بیخودی زنده انگار را در کار شان است و تو بودن شد
و نماز صحبت تو اثری و مددی بحیات شمار میرسید و از حیات او اثری بر تو میرسید او را خود زنده بود هم
از دوستی تو بجای زنده از دوستی تا پیوند امید باطل شد و این همه اندوه از آن رنج الحمد خود را
با خود اندیشه ها دلست و این حوادث بر جا کرد و هیکل جسمی الضعیف روز کار دراز از آن بر تنگ
غلیظ و فسرده کرده و در جنبش و حرکت آید و کار را کونه کشد و آوازهای مختلف از وی برآید از خار جیه
ماند و تا که باید سرانجام هم که اختر و تخیل نشین باید او را آید که بید فضول از چه النفس این نفس این کس

و کسی که تو در بند و در بار که فروت در آنه و بر آن اعتماد کرده است هم از اسباب و در بلیات صعبت
سخت و فرد و مانده است میباید که اگر که اختیار کرده و رواج شعر و تو نیز که حانه در رده در بایکش لشکر
و غرق شود از اشخاص و انبیه شهبا که تو از ایشان بسپرده و خرد و برادر و خواهر نام کرده عمان است تنگ
و دستگیر و فاسد از الضعف ستر و حجت شده اند و امید از آن آشیانه کرده و خانه و در وجاه او
و کر او را پرورده آید از بروز کار بند و نکبت ❁ تو را بر پیشانی نام او نگار او بر وی ❁ خانه شده
پندار در رویت نهاده ❁ و یکانه شده و امید در رو کم او گشت ❁ بنیاد چنین ان السبب او و دوستی بهمه او را
بایسته و زادی جان تو را بر بنیاد بعد از آن از رفتن و مردن اندوه کمتر و غم آنکه در خود احتیاج بسیار شد
و بیماری که رفته روند کار را تا بینند که حال غم رفتن روند کار را ایشان در اعم امید کار هر کس را نیز
از غم ولا احتما و از بیشتر و در آن و اوقات روضه است و آن عمر شناسی در غم بجا حاصل و شادی از اوقات
سر اید که تا ز رنج با دل کرد از درد مند او و در دل الفت نیز بگیرد کسی را در آن حلیه در نظر
بگوی آری و دعا و اوز نیز محضی است اسباب سعادت میسر باد و قاعده پیدا کرد و در دوستی تو از معشوق ها
حاصل و رنج از آید و دل ما از روشن و شکیبا بر حوادث و مصایب و اسعد و هو ولی الاجابة و الانابة

وعنه کلامهم بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین قدس الله سره
کلمه ای از اقلام مبارک ایشان خلاصه اصحاب عصر و نامور و نا و اساتید فرد و فرد و نور دیده ارباب
حقیقت شمس الدین ایده الله بروح الکریم و امداه من فضله العظیم برسید دیده از دیدن آن نقش
رقوم و فکر از فهم مضمون آن کلمات شایسته تمام از سرور و امید عاری بود و شکفت و حال از ضعف
تمام سپاس فراوان پذیرفت که از شمایل حال ان کرم حال و ان جمله شما دیده اکنون بمداد نامه آین
عنایت هم سنگ گشت و اشارت و خواهش او را رفته بود در نوشتن شرح چند حال از آن کر نیز
نمیتوان نمود لاجرم مسموع و مقبول است آنچه قدرت بود و در نوشتن هم چنان چنین کنجا ایجنین
ترتیب و ذریعه خود در رساله فتوح نوشته اید که به نام معارج الکمال موسوم است مقصود جمله
تو آنست که ... از آفات سلوک و وصول حکمت پرهیز شدن و از دام اثر تعجیل بجز تو آرزو کن

91

وبا عالم مضایق گرد او واحد شناسید چگونه توان یافت تا زنده ابدی گویند بدان آشنایی واز جهد
آگه کردند و بماند آنانرا از استحقاق رحمت و استحقاق عذاب جلیست این احوال در چند باب
از این رساله گفته‌ایم یکی در فتح رابع فی الاسباب المعینة علی الکمال و در فتح پنجم فی الاسباب المانعة
لحوال ابناء النفس عن الکمال و در فتح ششم فی العلامات الدالة علی الکمال و در فتح هفتم فی الطرق الی
افتناء الاسباب المعینة واما توقف احوال النفوس چون از اجسام جدا شوند هم از این
رساله مدارج و نیز در رساله پارسی که آن را ره انجام نامه خوانیم توان یافت مشروح و مفصل
و در جمله وقوف و اطلاع بر احوال نفس در سعادت و شقاوت متعلق بود بوقوف و اطلاع
بر صفات و احوال چیزها از اطلاع بر چیزها آسانتر بود لکن چون بیشتر نوع مردم ستوده اوصاف
موصوف نیستند و اوصاف نفس بحسب اخلاق و افعال بسیار شان مختلف نمایند واز این اختلاف تحیر
و تردد در فکر زاید از آنکه آثار نفس در اجسام بود بینند تغذی و نمو و تولید است و در نبات کل
جانوران با تغذی و نمو و تولید احساس و تخیل و توهم نیز بود و در اجسام مردم با احساس و تخیل
و توهم قوت و قدرت ادراکات عقلی و تمیز حقایق چیزها نیز پدید آید که دیگر جانوران از آن عاجز
آیند و اکثر مردم با شدت استعداد و قوت فطنت و ذکا از خود را شوانند یافت و بر
حقیقت نفس انسان بعد از نفس حسی و نباتی مطلع نشوند و عقل را آنچه با حس و خیال بینند
و نفس را با تن مرکب یابند و چنین بینی دانند که ترکیب و جمعیت تن بتفصیل و تفرق انجامد
در کار نفس بعد از آن تفرق در گذشته شود و حقیقت آن است که با مفارقت نفس [...] گسسته شود مفارقت
بنمونه در حال اجتماع اجزای تن و وجه حیات و نه بعد از انفصال اعضا و طول امراض و چنین
مباینت که میان نفس و اوصاف اوست از آنکه تن و احوالش شناخته شد نفس مفارق از تن اگر چه تن
هنوز در ضبط حیات و جمعیت اجزا مضبوط و مجموع است و این تفرق و تمیز از دشوار است تا آنی
غایت پوشیده گشت بلکه از غایت روشنی پنهان است از آنکه هر آنچه روشن کرده بر مردم از نفس اوست
روشن کرده‌اند از تن و هیکل و هر آنچه چیزها را روشن تواند نمود خود روشن‌تر از چیزها بود و نیز
غلط دیگر استمرار و تطاول گشت این پوشیدگی غالب شد که از آن است بیشتر علما که از نفس آگهی
داده‌اند واز وجه دیگر شی از جوهر آن بدان صفت که آن خاص است و بدان صفت که از تن متمیز است

تنبیه
بحقیقت نفس راه داد و حجاب
دوری از اطلاع

نخ

جان نموده‌اند و هر گونه نفس از تن منفصل است اگر چه متمیز نیست و جدا نگشت و در وجه جدا نیست از تن تا مردم
زنده باشد پس چنین حیات تن باطل کرد و او مفارق باشد و این حال به از دیگر باید که معلوم باشد
از این تصور چنان که گفته آمد که اشخاص مردم آنچه قوت نطقی بکمال دارد و آنچه قوت عقلی
دارد و آنچه جز وهم و حس و خیال دیگر جانوران را دارد از این بیشتر ندارد و همه مساوی باشند و همه را
نفس انسانی بالفعل بود و از تن مفارق نباشد الا آنکه تن و بعد از مفارقت تن بماند بعقل تفقد و اگر
او در اشخاص اجساد است در نفوس جزوی این تن برقرار ماند و این نفوس باقی باشند و آنکه
با خرد این حال چنین است که نفس عاقله هیچ پیوند با هیچ جسد ندارد و تا بود و تا باشد مفارق
باشد و این نفوس که با اجسام پیوندی دارند قوتهای نفس حسی و حیوانی اند و قوتهای نفس نامی
و تا اجسام متضاد با یکدیگر از مخالفت و تضاد دور نشوند محل قبول آثار نفس نباتی نشوند و تا
نفس نامی در خاصیت و کمال خود بغایت کمال نرسد جای نفس حیوانی را نشاید و تا نفس
حیوانی بنهایت لطافت و صفا نرسد فروغ خرد را نپذیرد و چنین این نفوس مر قوا بکار خود
مستقیم کردند آنکه وسایط باشند میان جسم و میان خرد تا آنجا خرد به نشان برسد و به نهایت
مبتنی بود از این تجسیم برساند و اگر بدین وسایط و وسایل خرد را با جسد تعلق ممکن بودی
همه اجسام جمادی صنایع و اعمال عقلی شایسته یافت بی وسایط نفس حیوانی و نیز اگر جسد
جزوی شخص محل عقل بودی جاوید آن اعمال و اقوال و افعال عقلی از و ظاهر بهیئت یکی بودی
اختلاف و تفاوت و کم و بیش و ضعف و شدت [...] لیکن چنانکه احکام عقلی
و تمییز را هرگز متغیر و متفاوت و منتقل نباشند چنین هم بمنع عیار اجساد فرسوده شد نهایت
بجان از صنایع و اعمال و اقوال عقلانی نیست نه زنده باید که تا خاک شده [...] که از عقل
بر نفس حیوانی افتاد آنکه را شایسته قبول آن اثر بود و از نفس حیوانی تغذی و سرایت کند بجسد و
اعضا و سر و اگر قوت حیوانی نه در نهایت کمال بود بصفا و لطافت هم [...] بهره و [...]
نصیب یابد از انسان فرخ و کثیف جسم و سرو مر او را نظر و فکر و راست بینی و تیز فهمی بجهت
و اوصاف نفس عاقله را و اوصاف جسم و قالب جزوی را شمردند و [...] در پایان
و بماند تن را بر عقل نتوان دو صفت زنده را با مرده مخلوط [...] مقدار [...] ابدا

بذات خویش نهایت ترکیب ممکن نبود و آنچه هر جزو از وی با جزو دیگر مباین و مغایر باشد و در
اجزای وی مقاطع و مفاصل بود با آنچه جزو وی شکل آن بود و کلش جز عالم نکرده پس وی کش کرده
را قبول انفصال و تفرق از آن تواند بود که اجزای وی متباین دارد و آنرا که جزو وی طبع کل دارد
انفصال باشد و جسم انفصال پذیر فاسد و در گشته حال گردد لازم نبود آنچه جسم باشد از قبول انفصال
و فساد و مواد منزه نبود متخیل شود و نیست لکن غلط کاه فکرانست در ضلالت جمهور مردم از اهل علم
لا بل انها را در شمار حکما اند چنانکه است که هر شخص از اشخاص نوع مردم با هیئت با نفس
با قرضاهر مخلد ابد الآباد از نفس انسانی و نفس کو با وی نفس عاقله خوانند و این قضیه از الصدق
نبسته نه هر که هر جسم را نسبت کرد در بحسب انسان آنست جو نفس را نسبت بکی در [illegible]
بهم راست و دو است آنچه را تمام جسد نسبت نمی [illegible] و از صحت و اعضای وی در [illegible]
و دانسته که نفس اسباب کمال است و فراتر که در وی دیگر نبود و اسباب کمال نفس و قوام که وی [illegible] دیگر
و آنرا که نفس می دانند هیئت او را ادراک کرده و آن نفس را خوانند صدق غایت و لکن نفس حیوانی نفس انسانی
و نفس حیوانی بعد از بطلان جسد وی هر کار نبود و نفس عاقله را غرض دانسته و فضل او نجات بعد نه بابت
با ثبوت نفس دانا بود نه بفعل چنین نیز از جهات عاقله بفعل موجود نشود و همان حال او در نشست با
حیات نیز باقی بود اگر طالب خواه از بهر جسد چنین نیز باطل شود و حصل نکرد و اگر هیچ طلب کمال
و شوق نداشت با وجود تن چنین نیز باطل گردد و حیاتش جنس نفس تمام بود با هم و دیگر جا تو را نیز باشد و اگر
با حیات تن دانا بود نکند و عاقل بفعل بود تن بهیچ از بفعل بود و هیچ نقصان و خلل نرسد بوی الا
بلکه تمامتر بود در مشاهدات فارغ و از غفلت و حجابها بسبب التفات با نفس حیوانی
برود و رسیدی جز از نفس حیوانی جدا کرده از غفلت نیز برخیزد لکن از نفس عاقل بفعل بکسب
و در وی هیچ نقد دانه و اگر صد هزار یا بیشتر فرض کرده شود از اشخاص جزو از نوع مردم
را عاقل خوانند بدین معنی را از هر یکی تواند دانست اگر معقولات یقینی نه مخیلات و مظنونه با خط
تمام باشند این اشخاص هر چند بسیار اند لکن بفعل همه یکی باشند و در آنچه یقینی بود هیچ اختلاف و
کثرت و تباین نبود و وحدت عقل باطل نمیشود بضرورت آنکه گفته شد از بطلان کثرت اشخاص باطل
نشود بطلان وحدت عقل و بیان آنکه عقل بکسب اگرچه عقول بسیار تواند بود در رساله مدایح [illegible]

جانش حوا

بهم را نام و نام [illegible]
[illegible]

۹۲.

و عقل زنده است و نیست مغایر و جدا باشد تا گوییم عقل موجود است بلکه عقل خود وجود است و چنین گوییم
عقل موجود است بمجاز است اگر گوییم وجود موجود است و نیز وجود عقل دائم بود و اگر اوست جسم وجود مردم
اشخاص مردم را وجود اشخاص مردم نه دائم باشد اشخاص نبود بلکه اشخاص مردم موجود باشند چه دائم باشد
و وجود عقل خود دائم باید اوست و در وجه شناخت این جاده حقیقت نفس انسانی چون تواند بود و
طریق اکتساب صفات در این رساله معلوم است در این گوشه این طریق پیش گرده و همت خود را بر این
مقصود دارد و دیگر اعمال و سیر اگر جمهور خلق علما و حکما عصر از آن امهات نا گزیر این علم را از
اکتساب قضایا چنین و عمر را صرف اندازند که همه آفات مبطلند و حجاب که ورود نماید و آن این
بعضا انسان نه این خاصیت بعد بر حیاة از باطل کنند و حجابات نیز باطل کرده باشد و هر آنچه در وی
نقصان ارد و در آن نتیجه نقصان آورده بود پس از چنین آفات بر حذر نبودن مهم ترین مهمات است
و در پیش است از آن با شد و از این غافل نگردد از غفلت فضا اکتساب و ساعات شب و روز خویش را در همه
مستغرق گردانند تا بر جاده که از آن از سوی راست مستقیم گردد و از این جا بود و افیا لنهد یهم
سبیل ولنا ابرهم المحسنین والسلام **من مکتوب منه ایضا قدس الله سره کتبه**
الصاحب السعید مجد الدین صباح و مسا مجلس عالی صدری صاحبی کبری عالمی
مدین الطاف از سلاله سعادت ابدی را نجز کاه و از اینجا بدو نظر اصابه و انفاس مبارک
نهفته را از جمال از نقاب بیرون آید که بجهت کرده اصفا ماییه و از عزم بود کار گرفتن از گرفته و ای
ناگاه و آفات نا بود بس نعمت ایزدی محفوظ و محروس عمر و نیکخواه مخلص با آنکه در دفتر بهار ترش
چنانکه خود را بر کراید از همه جا کران و دیگر بدیده تر باید لیکن چنین قیاس استواری بنیاد صدق
محبت و شدت کمال بکار در وی نگرید و بیابید که قواعد آن از آن کم مایه یا در صورت ضرورت تشوش
متحرک دو خاص چنین نجز اتحاد و از حق طبیعی و تو تر شد کار در خود اند از ایستاد و ملک عقود و ترتیبه
و ترتیب کارها صورت بندد و احوال به روند از حرکات و سکنات و گفتار و کردار و نفس عقود و حرکت
ملوک و اکابر و صدور چنانکه آن را بپسندند جز نتواند و حل بجای نرسد و هر که از این باز نیاید
و خاطر را از آن حق گزاری خود نصیب نبود او را متعین گشت نه از آن بکار آورده تو زبان
و جوارح را در زندگانی مراسم بنده گردن و دعا گوی طبع نیکی اتحاد و در بی غایت از خطوط اوقات

صاحب حسن بمطالعهٔ مکتوبات لطافت بخشا درازامنت حضور کنی چنین کرم صاحب دولت
گستاخ گردد و بی ادب و نوعانند را داد تا چون نو را مشتمل بر چند سخن را در دیباچه نمخرو مبادی
و مخاطبات و سایل لایق و شایسته بعید و دعا که هم در این خط شکسته تر کردم غرض این اشارت
تا هم برلفظ صاحب رفت را مقصود از خیر رسوم و آیین رسالت آنست تا این عبارت گفته
و نا خوانده نگذاشته شده و در این کتب ساخته اند اما اهل آنست و دیگر فضلا چه در پارسی چه در تازی
بر این گذشته آنچه هم را کفایت کرده اند غرض آنکه صفات انکسار صاحب را اتفاق مطالعت
این افتاده است در فهم معنی و دعا این را در این حضرت عرض دادی و عبارت دعاگوی دولت را ارادت
را اندیشه صاحب در مطالب لفظ شایسته و سخن پیرایه این اشارت فرموده لاجرم این دیباچه
در نیم دعا نوشتن جدا از گفتن در کوف و سخن گفتن نیز از نهاد آن اگر سخن از اقوال بعید و نزدیک
شوند بکار رفاهیه و منافع آن را بر شنونده گردد از آنکه الفاظ نیک نه در حال گفتن با حال نوشتن نوازنده
شوند چه باید رفت در این اتفاق افتد باید در تازی را هم شنونده و گوینده و نویسنده و خواننده نیز
الفاظ را چند کرت بر زبان رانده باید و در قلم آورده تا بسمع رسیده یا خوانده و اگر نه بعید
و هر گز بیش از آن شنوده نبود معنی آن نیک فهم شود بسیار چنین سخن گفته در کسب این یا غیر آن
نماید و از بیگانه و دور افتادن حروف و ترکیب الفاظ و بسیار طیبت حفظ این سخن از حیات است که
در رسالهٔ اشخاص خصوصاً آن یافته و جات لفظ از معنی آید گوینده در رونده و گوینده سخن زنده از
خرد مایه برد و سخن انگیزد و سخن را ملیح بجای آید و بصدق برآید تا شنونده از ذوق معنی این
مشتاق چشمهٔ مناخ گردد چه گفتار صدق و کردار خوب بار و ثمره درخت مردم است و درخت در
آغاز نشو از نم باران و ورزش شبنم و تکاب چشمه پرورش گیرد تا که ساق قوی گیرد و شاخ بسیار
و بیخ در قعر خاک آب کشیده و چون به بر مایه رسید تا از ابر مدد خواهد و نه از چشمه پیوند کش گیرد تا
که ساق قوی گیرد یا در خوبیه همچنین نهال آدمی اگر چند در آغاز پرورش مایه هنر و رسم از پدر و ...
بتعلیم و تعلم و دیگر و شنیده از اموزد تا بیخ وجود را بخرد و جهان برد بار و ثمرهٔ گفتار و کردار
و بیهوده و بیه طراوت بعید و چندان از آموختن بار زمانه بار گشته و هنگام شکوفه نارسیده و ثمره
و در رخت زندگی بیشتر پژمرده و حیات مگر در از وی بر خود بسنگ که نیاید و در کنج ملال نشاید بس

۹۴

نوای بسیار چنین و از بهر شخصی ایشان پروردن و مهم مخدوم خجسته نظر بکار داشته و کفتار چه بخت چو
نام چه با و خواستار را سخن از نام خط تمام بر نهادند و بعضی سخن خرمی خجسته خوش لفظ رسیده چه تشنه
از گفتن نام است باید کرد در حضانش سیراب شود و سوز تشنگی فرو نشیند و همه ثمرات مقصود
و حضار گزیده شاخ و برگ درخت در مند و شاخ را افزاید و برگ انبوه از ساق و بیخ
باید از برای آنکه شاخ ثمر را بلند خواهی بیخ بغرس بی بخرد در سان و باب زندگی بپرورد و بمیوه هنر
را خوان رسیده و پرورده بی غضه انتظار بیاید با آنکه تا بلندی شاخ و مثل کلمه طیبه کشجره
طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین و هر سخن را شنونده را از شنیدن نقش نو
نشاط بگیرد و بر کام دل بچاشنی نمک دهد بنشاطی بود سخن قالب لفظ را افاده کردن اگر
چه ترکیب صورت لفظ بی بود صورت دار است است این را شنونده از آن معنی نمی برد و باور آن نکرد چه روح ولی
بی روح و حشت انگیز بود و در نظاره مرده اگر چه کلکونه بر کشد و لاو زیور آب انگیز نبود بر انگیز
بیش نیز مرده از در بی روز کار رها بکیه در ساز شنیدن هم از این اسباب از دیدار گردد از ره و شنیدن
گفتار هم برانید و بنا کوش تحفه تنگی شکیب غمانید و به بیچ طاقتی رسند از متقاضات همه افعال
و اقوال مرده و بنجاصل و از ملالت بعداوت و ضد بیت انجامد و کار که از این سخن طبیعت
بیخ گذارند و حکم گزشت و قت و ضعف و شدت طبیعت بعض را سلطنت فرو نهند
دهند و بعض را مفتور و نابود کنند و رفته رفته بپایه عدم نمیاید چاند و بازمانده همچنین بر سراید و خود
را بنزد قوت فرمایند و سلطان خانه و قاعده طبیعت نیخبره جهان بر غرور آن کس از هر گه رسید
آنست و بشر گرد در بنیاد و ارکان دیگر این نیز در گرو این و قاعده جهان بیداری و آگهی انگیزد را
گوشه شده نرو دانش پرده تر ز خود مند این زیبا تر و شکر تر گفتن از آن صاحب نظر بدیع جهان
فرو ماند و بکارهای سرسری هم بپای طبیعت مجنون و بند آگر و هم جهان بیداری و آگهی و به گرد نیز با
تو و بنای تو افکنده شر اگر هم این جان را جمهور مردم در آشفته از غفلت روزگار و بیم خود را ...
داری بیچید و اگر بدان خشنود نه و حفظ را این رسید ای ابنیه بر این سوگ کرای و از خواب غفلت و دو بیداری
صورتهای مختلف دور را جوی و اگر مرتبه یاد بریکر از فهم الا روی نیکی بیا عقب رت در دست و بیا هکام
بودیم این خوانه سی بکشد و بیدار برسیده شد و غفلت مجموعا تو افزون شد و بمید ایست و بجد دل بخرد و بیدار

نتوانم رسید و بسیار فرو منزل از جهد و غافل و عجز و باخبر بعجز و عجز و غافل از جهد و از غافل و عجز

و چه اگر صاحب انتخاب این رساله ازین بی‌خبر از فضیلت یکی بود یکی را و اگر از نفس دیگر طلب هم تواند

یافت از آنکه دیوار و هیچ جای صورت نقشها دارد از تغیر و زوال او هیچ امید از وصل

نزد دیگر از وی نکته شنود گرد و نیز وی هیچ معنی را اصلا از نظر فرو نگذاشت جان و جهد و نقش

و نظر از صاحب نظر صاحب نماند بی‌جستن معنی را فرو گذاشتن و نکته کار صورت بی نیز از بنات

گریختن و در زوال انجمن بعهد و از آن گسستن و بافتن پیوستن و موافق این سخن نظم افتاده است

در یک حال بیت از قطعه غائب قیمت و قدر حیات دیگر را ٭ مباش غره بر ساز کار عقبی را ٭

مجال مسکن و آرام در سرای فنا ٭ که دارد بنا شاید بیت بنگر را ٭ بیا بعالم عقل و فنا عالم

حس ٭ بیا نکو هی و خوبی قضا معنی را ٭ ای صاحب کرم نهاد الطف سیرت هر چه بود دکار از تن

و جان و روان و خرد در هیچ حال و هیچ وقت منقطع مباد در نعت الشوق مزاج و جان الصفا و بالو دیگر

و روان بر آن کمال انس رسید و صاحب جستن و فرد شناخت آمد بود زیبت که دو گفت در

غایت و نهایت تمامی و پسندیده که مطمئن و ثابت و گویا از آفات این خصال است بنیاد از

ممنوع و مردود و نزد یکان و نیکان و نیکان را از گفتار و سخن نا سود مند و زیان کار بیادگار نوشت

نوبت و نیز از دیگر مباد از نیک حس در مدت مجال انجمن و هم سخن تا بنیز هر را در تو

بنده تو را البته باید عیب را بیند و صورت غیر تو آید که از حق سخنان اگر چه در اول حال

شاد مانند دل فزاید در دوم حال از آن شادمانی نقصان بینا باید بصیرت ماند و جاود دیده زاید

و در قصه گوید فرزند دو مجلس بزرگ حاضر و از آن دشوار گرد از آن بزرگ خانه است

ممدوح او بر سید این نظم تو با نقص ذکر صاحب وقت او است بار نیز مجال ماه آن فرحتم از آنکه

صاحب وقت ما را نظم او در ده بگذارد وقت او بر انجمن دل نیز نیست بهار نیکو کسی و اگر فضا یار ما

خود را نظم بر شمر از فضایل او نشان اگر تو از تو از نیز در باز گردد و کمال دیگر چون ٭ و نیز آن

بزرگ که باز گوید را او قصه با دشمنان سود مند تر نهاد از صاحب وقت و کمال دو دوستان و گفت دوستان

عیب ما را مینمودند و اگر دیده نهان داشتند تا با انجمن از آن عیبها بماند و دشمنان ما را از عیب و نقصان

خود آگاه کردند تا خود را کوششی و مجاهدتی از عیب و نقص گشتیم و یک شیم سخن دور از

آنکه

وهمچنین نیز

٩٥

٩٦

تنگ شو و آنرا که زمام مطیه گفتار در دست نهاده‌اند رخصت گفتن نیز داده‌اند قطع کنم از نزول

در چشمه جان دارم از صاحب کرم را چنین گفتار نوشتن از غایت نیکخواهی شمرد چه این بیچاره

از این متاع دارد و از برای خود انداخته فرصت ذخیره کرده و هر که اندوخته و ذخیره خود هدیه

ساخت پیروانا و این نیز چه هر که بخود و و بیانت خویش تمام بسنده در حق گفتار خوش

تحفه نیاز زنده داشت نهاد و اشکال را آگاه و دانا است این بنده تا تو از شصت سالست در

ظلمات حیات خود با زیباد و عمرها را همی سپرد و نیز اما همی شمرد و در چشمه زندگی خود را بیچه

از جهان تو را از نیز زنده اند چه انگشتنه تا بدین پایه رسید انجام خرد از این عبارت

میکند و حیات از جان تو و بیتوان دیده جز کاش فوق شیر فرو دریافت از چشمه مقام گرفت

و در و مقیم شود از چنین ار آنگاه امید وصلت حکم نیست از آنجا از و دوستدار این زندگی جز جشم

زندگی رسد از پی چه نجوید و مفارقت نکند ٭ یکسبیل از نور را بسوزندم ٭ از نور گر بسلیم بخود خندم

بخت سیه ار بیار و رفیق شد ٭ تا گیسو زر در تو افکندم ٭ بنده انجمه بر خوان اکنون شد ٭ دیدن نکو کلید بر بندم

کام از اگر گنده‌ام بیا فتم ٭ زلفین ترا یافتم از جان کندم ٭ یک چند و هستم از خود بیخبر ٭ از چشم بیا بگو بیا چیدم

اکنون که شدم از خود رها ٭ جادو دل یا تو بخود پیوندم ٭ لاغر و مرده بود دل اکنون ٭ بال و بار و نیکان ببال

بیدار از تن چو گیسو بر دو زدم ٭ یا از جان زچه و طرف بندم ٭ با تو با ملکت جهت خشنودم ٭ با تو با تو بگم

بهیچ خرسندم ٭ دور کردم ز جان و تن شاید ٭ دور با دار تو

دور بپیوندم ٭ شب ظلمت الستن نسیبه دم یاقتی

باد شور روز تا کی و بیداری خاله از ساعت

زوال جان از خود شاد و دل از همه بند

آزاد و سیر بیگانه در اخلاق را

بنیاد

تمت

م م م

کندم

٩٧

تالیف شیخ ابو القاسم فندرسکی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وحده ... و صلی الله علی النبی محمد و آله و غرض از این رساله بیان [illegible] صناعات
و منفعت صناعت و اتفاق صنایع در منفعت و موجب اختلاف مراتب صاحبان صناعات [illegible]
صنایع [illegible] و بیان آنکه صنایع [illegible]
و غیر [illegible] و بیان آنکه غایت بعضی صناعات موضوع صناعتی دیگر می‌شود [illegible]

و در او هشت **باب اول** در بیان [illegible] صناعت [illegible] کرده می‌شود [illegible]
[illegible]
است [illegible] و مراد ما اینجا از قوه [illegible]
که [illegible]
[illegible] و مراد [illegible]
و موضوع [illegible] اثبات [illegible]
[illegible] علم [illegible]
و مراد از [illegible] غرض [illegible] محدود الذات
[illegible]
[illegible]
[illegible] قوه [illegible]
[illegible]
[illegible] موضوع [illegible]
[illegible] غرض [illegible]
[illegible] غرض [illegible] محدود الذات [illegible]
[illegible] غرض [illegible]

[illegible] سبب [illegible] و الحمد لله [illegible]

باب دوم در منفعت صنایع [illegible]
[illegible] کمالات [illegible]
این کمالات [illegible]
این کمالات [illegible] طبیعت است یا حسی یا عقلی [illegible]
[illegible]
[illegible] طبیعت و حسی و عقلی [illegible]
اول [illegible] نظام [illegible] طبیعت [illegible]
و [illegible] نظام نوع [illegible] طبیعت [illegible] نظام [illegible]
[illegible]
اول [illegible] نظام [illegible]
[illegible]
[illegible] عقل [illegible] نظام نوع [illegible] سوم [illegible] نظام
[illegible] عقل [illegible] حس [illegible] طبیعت [illegible] غرض سوم [illegible]
[illegible]
[illegible] غرض سوم [illegible]
[illegible] السابقون [illegible]
و اصحاب الشمال [illegible]
[illegible] نظام [illegible] نظام نوع [illegible] نظام [illegible]
نظام [illegible] نوع [illegible]
[illegible]
نوع [illegible] طعام و شراب و لباس و خانه
[illegible]

۹۶

[illegible]

۹۸

و همچنین تا مفصل را صحت رسد مشق در نظر تحویل در محل جمله نباید زیرو ما نیز از محل حب این سخن گشته
ارد کنیم و در هر محل جمله معاد و ما نیز مثال آورد که محتاج است بر ادراج و بر ادراج محل حب آنست و رشت
مانند بیل و هموات و غیر آن را بامر که سازد و غرض از این کتاب بیان هیچ صنعت که محتاج است
و صنایع چند است پس از آن است مراعات حفظه شخص معاد بسیار است که مجمع و تنفس اینها نظام عالم شخص
صورت نبندد و همچنین شخص از آن نیز نیابد هر نوع آن نیز نیابد و همچنین نوع آن نیز نیابد نظام مختل باشد
و کار نیز بد الشخص علت نوع است و نوع علت نظام کل را اگر دلیل کنیم بر این آنست که از جهتی [illegible]
است بعد استدلال کنیم و برهان آن است که هیچ جز یا در کل نظام خود بجز ضعف نظام کل را [illegible]
است که هر نوع آن است موجود نشود و هیچ نوع آن موجود نشود با الشخص این بر جهت حکم موجود نبود
پس در حقیقت علت کل سبب نوع است و نوع سبب شخص است جهت حکم هر صنعتی غایت و صاحب نظر
صناعات مثل آن کار کنند مثل ذو هم چو هر یک از این کار کنان در صنعت خاص دارند که از آن دارد [illegible]
و اراده و دارد و هم [illegible] است که بر صورت نشانی نیست تجویز فاعله الحمد لله از این غرض
نافت بیست مکمل مرافق نظام کل است و فرض معه و درادو هم از غفلت این بازیسی درست کرده این نوع
و ضرورت صنایع را بر رحمت و حفظ و اسلام تمام فرق المدعی **باب** در قبح تعطیل صنایع بود
ذم اهل البطالت باید دانست که از عالم صغیر است و عالم انسان کبیر است و این نیز بجای بیان کردیم
این سخن است جز بجز دانست و همه اعضا احتیاج بیکدیگر دارند و هیچ عضو معطل نیست اگر عضو
کار خاص خود نکند سایر اعضا باطل یا ناقص شوند یا بعضی باطل و بعضی ناقص در کار از این جهت
عضو که الشخص باره یا پاره پس زده بجهت کرده و از آن بعد در احکام علاج نماید و اگر علاج نبیند بیرون
قدر نیابد و در عدد معدوم است بهر شخص در عالم انسان کبیر است عضو عضو خاص است و کار
لاتست پس اگر کار نکند بمنزله عضو فاسد باشد و خلل کل عالم راه یابد و در اصلاح او کوشید [illegible]
از عضو اگر فاسد شود تا او [illegible] عضو خورده دارد با صلاح او [illegible]
چنانکه طبیبان [illegible] و دست [illegible] عدم النفات بحال او
و بیقدر [illegible] چنانکه چشم [illegible]
[illegible] بابطال و تعطیل [illegible]

در عضو نبیند از اعضای عالم بزرگ کم شده و مثال دوم فاسقان و بطالان و بیکاران خود مشغول باشند
و ضرب و تأدیب ملوک و تعذیب از جهت اصلاح آینده [illegible] و معاودت ضرب و تأدیب اگر باز عصیان گشتند
قاتل اما قطع و قتل [illegible] فسق و بطالت نهایت رسد و امید [illegible] و مثال سیوم مثال [illegible]
[illegible] و ابدان هیچ کار راست نیابد و در صلاح از ایشان امید [illegible] باشند از نعیم دنیا و [illegible]
[illegible] دلیل باشند [illegible] در دنیا و آخرت [illegible]
و عالم [illegible] هیچ کار نکنند الا معصیت [illegible]
بازار [illegible] قتل و قطع ایشان واجب [illegible]
عقاب [illegible] در حقیقت انتقام است [illegible]
[illegible] عدالت و تقویم چنانکه افلاطون گوید [illegible]
العالم [illegible]
باب [illegible] غرض این کتاب [illegible]
از غرض این کتاب [illegible] نظام کل و نوع و شخص [illegible]
[illegible] ابو الفرج [illegible] حکمای قدیم [illegible]
مساجد [illegible] صورت [illegible] عطار [illegible]
صورت [illegible] بطالت و تعطیل است [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
که کار خود [illegible]
[illegible]
بصورت [illegible]
احوال [illegible]
دلیل [illegible] **باب** در بیان

[illegible]

اختلاف صنایع در شرف و خست موجب شرف و خست صناع است بعضی نافع ضروری اند و بعضی نافع
غیر ضروری اند و بعضی خیر بالذات و بعضی خیر بالعرض و مراد از نافع آنست که موجب تحصیل خیر و دفع شری که
مسلوک باشد خیر بود او شر شود و مراد در اینجا خیر مطلق است که غایت او عطا نوع انسان باشد و خیر بودن
آنکه غایت صناعتی باشد نه فرع آنکه خادم صناعتی دیگر بود و به وجه دیگر بعضی از صنایع کثیر النفع باشد و بعضی قلیل النفع
و بعضی متمم فعل طبیعت اند و بعضی نه چنین و انواع اقسام منقسمند مثال اول آنکه آهنگری و دوم گازری و سیوم
بنّایی و طباخی و فلاحت و چهارم کاتبی و خیاطی و زرگری و خیاطی و نقاشی آنکه خادم ایشان است
و این خادم صنایع دیگر بعموم و خصوص و مثال پنجم که آهنگری است سایر صنایع بدو محتاج اند از طریق صنعت
ندر یافت و این دو قسم صنایع آنست در خلق خفت بنیاد و در کتاب حکمت و از جمله سیوم مثال سایر صنایع
و مثال ششم صیادی و بازی و امثال او و باید دانست که غرض این کتاب تعداد صنایع نیست و ذکر انواع
انها مطلقا کافیست که بعض صنایع بسیار در مرتبه ترکیبند و مثال هفتم طبیبی و بیطاری و مثال
هشتم صباغی و نقاشی و گفتیم که غرض صنایع انتظام کلیت او خیر بالذات است و صناعتی که موضوع او
کلیت خیر است و صناعتی که خادم کل است آنکه حرکتی گفتیم و صناعت اول رئیس مطلق است بر
صنایع و خیر بالذات و دوم خادم کل و نافع بالذات و این دو قسم باین مرتبه و با آنکه غرض از ارسال رسل
نظام کل نیز هست و نگرش نفع آنست در کتاب خود اشارت کرده لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا
معهم الکتاب و المیزان لیقوم الناس بالقسط و انزلنا الحدید فیه بأس شدید و منافع للناس الآیه و هم
اعلم بما و ورثة الانبیاء خزنة العلم و سایر صنایع متوسط اند میان نفع و ضرر و کثرت و قلت نفع و شرف
صنایع صنعت صاحب شریعت است چنانکه گفتیم و اخس صنایع صنعتی که غیر ضروری و قلیل النفع و الخیر
و سایر صنایع متوسطند در شرف و خست بحسب قرب و بعد طرفین و باید دانست که در عرف عام لفظ
صناعت بر غیر از پیشه‌ها که ذکر کردیم اطلاق کنند لیکن اولیتر آن است که صناعت گفتیم صلاح و تقسیم
مستوفی خطا و ثواب صاحب و شرف و خست ایشان بر وجهی عامتر معلوم گشتیم بعد لطایف خود را جا که
این کتاب از آن لازم است **باب اندر** صناعت بمعنی اعم لفظ صناعت اطلاق عامتر کنند بر هر قوت فاعله
در موضوعی خاص مع اطلاعی که از انواع موضوع در صناعت باشد خواه موضوع کلی بود یا جزوی و غرض در هر یک
یا اصلاح موضوع بود یا دفع یا اصلاح و دفع و صناعت با این معنی و با این قسمت شش قسم شود قسم اول

آنکه موضوع کلی بود و غرض فاعل اصلاح موضوع بود مثل پیغمبر و اولی و مجتهد و فیلسوف قسم دوم
آنکه موضوع کلی بود و غرض فاعل فساد در موضوع بود و این پیشه ظالمان و اباحیان و غلاة و مجوز
و مبتدعان و سوفسطائیان بود که غرض اینها هدم قواعد نبوت و خلافت و اجتهاد و فلسفه است
و نظام کل باین انهدامات قسم سیوم آنکه موضوع جزوی بود و غرض فاعل اصلاح او مثل طبیب و جراح و آنکه
موضوع جزوی بود و غرض فاعل افساد مثل کسی که زهرها و داروها و دواهای قتال کند پنجم آنکه موضوع کلی بود
و غرض دفع باشد و اصلاح مثل سپهبدان که حامی ملکان باشند که غرض ایشان دفع است و اصلاح خود
خواه موافق افتد با نظام کل و خواه مخالف ششم آنکه موضوع جزوی بود و غرض اصلاح او بود و دفع
سنیهای اصحاب ریاست که تن دهند بر سبیل اصلاح خود و شرف نیز نوعی از آن است از صاحبان صناعت و آنکه
دخترش صاحبان صنعت دوم است الا آنست که اندو ماند در شرف هشتم اول قسم سیوم ماند در خست قسم
دوم قسم چهارم و چهارم قسمین آنکه غرض اصلاح حال خود است و اصلاح و دفع کل در ذیل تعلق نیست
و اکثر صناعت در عرف و صناعت عوام ما این است و این جز قسم اول اوساط الناس که در باب علیحده ذکر
کنیم **باب** در بیان قسم پنجم و ششم از صناعات بمعنی اعم اما آنکه غرض ایشان در صناعت اصلاح حال خود است
و اصلاح و دفع کل در نظر ایشان نیست بر سه قسمند اول آنکه صنعتی نهند و غرض ایشان دوم در اصلاح
خود اکثر اصلاح کل در نظر ایشان است اصلاح مطلق هر چند که غرض صاحب نفع نفس باشد دوم آنکه غرض مطلق رسانند
هر چند غرض صاحب نفع نفس باشد سیوم آنکه گاه اصلاح باشد و گاه فساد قسم اول از این تقسیم اول و سوم تحقیق
شود و قسم دوم مقسم دوم و چهارم و قسم سیوم هرگاه شروط اصلاح در نظر باشد مثل قسم اول از نفس ایشان
کاه و که کنند و غرض ایشان از خوردن و آشامیدن اصلاح خود است و حسب الشهوة خود کنند اما
بالعرض مردم نفع دهند از شیره و گوشت و زراعت و بار و اکثر خورند و نجاست امید که از آن نفع حاصل
از سبب ایشان از اطعمه بهایم انسی باید دانست دوم عنبر السباع هر چند قوت کرده‌اند از رسانش
و غرض ایشان در کار حسب الشهوة باشد و گاه از فرزند حیوانات است که عنبر السباع باید دانست و بینه و قفس
و مثال بازی که از غرض ایشان در ایشان بازی و اصلاح خود است و بواسطه نفوس از صاحبان بیمار
یا بیم صاحب این کارها کنند هر گاه از نفع رسد و گاه ضرر مثل بازیگران و چه با نفس و اصحاب اساطیر و
امور محترقه و مشعبدان و مطربان که گاه از ایشان اعمال برای نفع رسد و ابن قسم را بیان الملاعب در اعمال معین

جمع آمده بهم دار کار خواب ز اعلات سبب اشده باشد و در وقت عطلت اهل مدن باو شش عیدها
و روزها که در آن کار عادت نباشد از دو نخیر بر عادت تعاد و شریعتهای اهل مدن بآواز بروزها
بکار مشغول نباشند و موضع تقاضا کنند تا در آن وقت عمل این صنایع تعویق دهد از آن طور در اهل مدن
از دیدن و شنیدن طبیعت مصلحت و صفا به سبب شحو و دفع ملالت اینان کنند و قوت عمل دراین از قوت
شحو و این عنوان نیز کردن اوده است و اکرا این شرایط متعهد بعد فروز رسانند و این مختصر را ما مجمل است
و این خرافات مطلق در اکثر شرایع منهی است و نظام امر را اصحاب شرایع بهتر دانند چنانکه بیان کردیم
در فرق میان این و علاکنوا او از آنچه اصحاب این صناعت بطلب از علا و آن بازکیرد بحض
گویا به شحو داشت او دیدن و دیدن آن را نیز دست او وکاه کاه باب قسمت علم مستوفی منه
صناعت بطریق حصر از یک قسمت دوازده است و بیان دیگر موضع در حصر اجزا کل است یا
جزو و بحث در هر یک هم عرض یا علم است و عمل یا هم یا علم است و لیس یا عمل و لیس و در هر یک صلاح موضع
کل و بحث متعلق بعلم و عمل و صلاح در هر دو تابع غرض قسم دوم موضع کل و بحث متعلق بعلم و عمل
و تابع غرض قسم سیوم موضع کل و بحث متعلق بعلم تنها و صلاح تابع قسم چهارم موضع کل و بحث متعلق
بعلم تنها و فی تابع قسم پنجم موضع کل و بحث متعلق بعمل تنها و صلاح تابع قسم ششم موضع کل و غرض
متعلق بعمل تنها و فی تابع قسم هفتم موضع جزو و بحث و غرض متعلق بعلم و عمل و صلاح تابع قسم هشتم
موضع جزو و بحث و غرض متعلق بعلم و عمل و فی تابع قسم نهم موضع جزو و بحث و غرض متعلق بعلم و صلاح
تابع قسم دهم موضع جزو و بحث متعلق بعلم و فی تابع قسم یازدهم موضع جزو و غرض و بحث متعلق بعمل
و صلاح تابع قسم دوازدهم موضع جزو و بحث متعلق بعمل و فی تابع **مخفی** اند در قسم اول اصحاب انبیاء و حکمای
و خلفا و لست و تعبیر نبیه ایشان را بمعنی عموم تعلیم بحسب عموم موضع و عموم علم و عموم عمل جمع دارد و وجه
این تسمیه در کل عالم بمنزله علاقه اند در محض خیر و در عالم ارتعاش اسم حقیقی آن شده اند در ریاست کل وجه
این است اینها را در تدبیر معاملات بمنزله زر و سیم اند که بوجه عدل در معاملات صورت
بند و ملوک بطبع ایشان اندرانی ازانها پادشاهی بر مردم بسر و انظر دیده و غرض کل و عمل کل را در انتظام دنیا
است و طبیب کل اند و شریعت و اهل کمالات و ضرر را از شریعت که بهمه مردم رسد که و او کار دادند و بکشت
بعث و فروع دوم و دوم و وقت هلال اصحاب ایشان شره دوم اند از شنید و دوازدهم از قسم دوم جهت مداوات کلان

و در علم بحث خبر نوعی و افراد
و در عالم بحث خبر از اسم

بجمیع

وهمچنین رحم زاند و صعود در بر فساق بر اکننده عادت کمالات و اینها چنین اند و طبیب شخص را
بر کردن فرماید و حجامت که زاند و داغ نهادن و داروی تلخ خوردن را اذیت عضو کرد و حجامت و
داغ و دارو را بصلاح کل بدن بدن شریف بر آن که بجا نکنند اذیت و بلا بهمه بدن رسد و کرده و قلت و قتل
و صعود و ثور پراکند بعد رانحراف کمالات از عدالت که است و چنین قدر انحراف بسیار باشر احتجاب
تنزیه بکشد قتل مصیب جمع و بجا باشند و اگر نکند محظی باشند و خطا را آن از جایز نباشد و اصل علمای
باشد طبیب چه امر ازطباب بنام بیند که شخص بجا بر اعدادات نوعیه اگر فرماید بعد انحراف
مزاج نو ماید اذیت عضوی برسد و باین سطح تمام اعضا در اذیت افتند و هلاک شوند و بجا خصم
محضور را و طبیب عالم این کنند و بعد انحراف مزاج اعدادات نماید خیک عضو خود را در قطع
فرماید در صلاح کل شخص را بیند ز جزو شخص بجا و صلاح جزو تربیت ببینند ز جزو خسیس الحقیق را در
انقیاد کرد بعضو را بجزو لمحه و در امکنه طبیب عالم این کنند و بعد انحراف مزاج نوعیه را اذیت بعضو
رسید و در بر سایر اعضا یا بعضو دیگر و از این است امیر المومنین علی علیه السلام اکس را بجا بجنت کشت و آن
و بر آورد یکی را و محو را کشته و باینها و اقتدار و فرض بیان بخش غافل کرد زمین را حسن غافل کردن صلاح
خود و شخص را اگر و صلاح عضو حصیف غایب عمل او بعد و نشیند نظر عمل کرد دوم امیر المومنین علی
اندو ز ارکس بجا کشتن و محو و کشت صلاح کل بود و اگر در صلاح جزوی تو اب است و اصطلاح
کل چه مقدار ثواب است اگر بر او در اصل تن یکشخص خوب است بر او و در عالم چگونه باشد فلک کیفیت کند غرض
ز غار حسن امثال او و صلاح حال خود باشد بعد و صلاح حال دیگر منظور نباشد و فی تابع این غرض بود
و این نوع مذموم است چنانکه بیان کردیم و غرض امیر علی صلاح کل بود و تبع نفع و ضرر شخص را منظور نداشت
بلکه اذیت و آزار به در سیر و هیچ شخص را در موضع قتل اند حق صلاح کل را تا آیه اعداوه و غیر الناس
فی الزبور لغو استعاد مرضات الله الایه و آنچه اصحاب شرایع از عبادات فرمایند از روزه و نماز
و غیر آن بمنزله احتیاج و ریاضت است که طبیبان مریض را فرمایند پس چنین بیان است که کردیم ثابت
شد که شرف خلق خدا در زمین ایشانند و چون موضوع عمل ایشان عالم است این دو قسم را بر ایشان تفضیل
چرا مباح کرد که ارباب پرده و هیچ مباح غیبت است این کار را نیز بعد و اگر همه این جزو مشغول شدند کلا
فوت شدی چنانکه جنید در مسجد پیغمبر قدم در اعمال اصحاب بر سر الا بر پیغمبر و امیر المومنین علی علیه السلام

مشهور است این است که گاه بعد از اشتغال بسیار ایشان را غفلتی که امر جزئی است چنین نیز از کار کل
قوت شده از کار عالم ایشان باز بعد از رسالت رسول از موارد نزول الهام فرو در عبادت اجلال
اعلام فرمایند کنند تربیت قوم را لاکن از آن حال در قوت علم و عملی پیدا آید و انده و ملال از نفع خلایق
رسد و از عبادت حاصل هیچ نفع غیر را نرسد و بجز حاصل است که گاهی هم غیر را از عبادت نفع شود
و از غایت مطلوب خلق هم باز ماند از در وقتی که خواب ضرورت به این سنن و نوافل بجای و بجماد شود و از
عبادت بیکدام واجب بعید و این است که مجتهد از ترک سنن و نوافل مشغول شوند از کمالات انبیا به علم
و عملشان از عمل افضل است زیرا که عملشان عالمی بصلاح آید و بعمل صلاح خود شان باشد مراد عملی کاستی تکمیل غیر
چنانکه اعمال انبیا و ائمه و بجز درین کتب بعضی جا غافل شوند در رتبه تاند انبیا ذکر کردیم از ممنوع و
غرض شان و امداد است واجب گشت از فرق میان ایشان بیان کنیم تا دفع شبهه شود **باب** در بیان فرق میان
انبیا و فلاسفه فلاسفه شود در علم و عمل هر دو گاه گاه خطا کنند و انبیا در علم و عمل خطا نکنند و فلاسفه
طریق علم و عمل فکر است و انبیا را وحی و الهام و جز آنها را انکار دارند از انجا نقص فلاسفه است الحق را که نخوبدار اوسط
آورده است و از نیز است که ایشان خطا کنند و انها کنند از خطا در اولیات شبهه و در نظریات افتند
و اولیات نیز قضایا است که در آن ... محال امر ممنوع را احتیاج به توسط نشده از نبود عقل را آن
و هر چند نور عقل بیشتر است ... در انبیا قوت عقل بنهایت است ... در هیچ علم احتیاج
به توسط نیستند و در میان ایشان و فرشتگان حجاب نیست و اینکه گاه بر ایشان وحی آمده و گاه نیامده
از عدم توجه نفوس ایشان است که گاه متوجه باشند به بالا نیز و گاه مقید از بالا و بجز بسیار مشغول باشند از توجه و
دیگر مشغول شوند و سخن المحسوس ایشان شود از عقل بحسی خبر دهند و فلاسفه را نیز قوت مناسب
از عقل بحسی خبر داده و غایت علم ایشان این است که از حس بعقل رسند و از عقل بحس باز گشت
نتوانند کرد در جزئیات که حس است ایشان را این قوت مناسب که از عقل بحس خبر داده و غایت علم ایشان
این است که از حس بعقل رسند و از عقل بحس باز گشت نتوانند کرده در جزئیات که حس است ایشان را
این قوت نیست که بتوسط آن از عقل قبول کنند و فلاسفه بنهایت رسند این نهایت مبدأ نبوت است
و این همه مرتبه پیغمبر را نیز غیر رسل است چنانکه لقمان حکیم را بعد و ارسطاطالیس را که حکایت کنند که ارسطو
طالیس را عمر و ... مردم از پیغمبر را گفت و گفت ... تر از ارسطاطالیس ...

انبیا فجمله قومه و با این مراتب از ان حقیقت به خواهند فرقها که گفتیم و خواهیم گفت و
رسول نبوت را بمجاز و لقب ارسطاطالیس اطلاق کرد که در علم باین مرتبه رسید اما طریق مختلف
است این حکمت و این چنین از خاصه نبوت و این نکات و فرقها که گذشت بیان کنیم
۱۰۰ آنکه از تعمه و ... شرکت در علم و عمل با انبیا کامل فضیلت بر نبوت و لهذا امام اقوام علم
و عمل در علم و عمل با انبیا کامل فضیلت انبیا دارند بر حکما زانکه انبیا بتوسط است و نیز بتوسط و از انبیا
ایزد تعالی حکمت یاد کرده شده نه نبوت و فرق دیگر آنکه بنبوت و امامت حکمت نشود و حکمت
حکمت شود و این نسبت و نه نبوت انبیا و ائمه مخصوص در علوم نظر مطلق دانند و حال عمدا و معا
را مخصوص کنند و اگر گویند بمجاز و تمثیل گویند تفهیم جمهور را بحقیقت از آن چه دیگر خواهند مثل آیه
فرق دیگر هم و باید که ... طلاق الغمام ... دیگر را ... است و بظاهر شبیه است و غیر
از مثلها دیگر را بکلام خدای ... به است ... آنها ... حمل شود نمی کرد
مخالف عقل ... و انها از آن است که خطاب الناس با جمهور است و سخن انبیا ... با همه ... شود
چنانچه پیغمبر فرموده نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نکلم الناس علی قدر عقولهم و گفت ... الناس
را همه مردم بخطاب جمهور ... و فلاسفه در علوم نظری سخن بخصوص گویند و بحقیقت اطلاق کنند
سخن ایشان با جمهور نیست بلکه با طایفه خاص است ... سخن ایشان فهمند ... سخن گویند
و اگر گویند در عمل گویند در علم و در علوم متعلق بعمل ... ایشان ... در حکمت عملی سخن ... خصوص
ندانند و مطلق گویند و ... اعمال و قدر اختلاف ... از ... کمال است که با
زمان مختلف شود ... و حکم ... وقت ... گویند و این از نقص فلاسفه است از درجه نبوت
انبیا کلام و در همه علوم بخصوص دانند ... دانند ... ایشان طبیب ... چنانکه
طبیب در همه وقت ... در وقت ... حفظ صحت ... از خوردن و
اشامیدن و حرکت و سکون و نوم و یقظه و غیر آنها و در وقت بیماری ... برخلاف آنها اگر
حرارت غالب ... و اگر برودت غالب ... و اگر امتلا غالب است استفراغ و
اگر استفراغ غالب ... مختلف در کمیت و کیفیت ... کمیت و کیفیت
... از صحت ... و قوت ... صلاح ... فرمایند

بحفظ انرا و این قسم را فلاسفه دانند و گویند و حکمت عملی نام کنند و کار بی کمال منحرف شود بطریق کار یا دیگر
فرمایند بقدر کمیت و کیفیت اختلاف و ابهامات اقلام خوانند دلالت انبیا دانند و علت اختلاف شرایع
در ازمنه این است و جایز نیست در شریعت لاحق بر شریعت سابق باشند بر خطا باشند بر تابع طبیب
کل کنند و گویند مثلا امری حق باطل نکند پس بجهه چون حق گفت در شریعت او مامور بودیم چرا
باطل گشت و منهی شد مانند امری که این جماعت در یافتن [illegible] فرمودی المجمعه فرماید الصواب دو نوبت
الیمت دارند وقت آنرا از بین رسول فی‌حد تو [illegible] حال و اتباع دین و روایات انبیا بد
علم متعلق بمحل انحراف بخصوص حقیقت گویند در اول منع طریق نظر روا بود و خطا باطنیان نوعی دیگر
درین دو امت که باطنیان انرا امام خوانند نیز الفاظ قرآن و احادیث رسول را منسوخ و رای ظاهر آن کرده
خاصیان فهمند و بر این سخن و آنچه در علوم نظری بایشان خواسته چنانکه گفتیم ایشان احکام عمل را هم بباطن برده
دانش شریعت را بر زده و بعثت رسل را باطل کرده و غرض از بعثت رسل این است که گفته بیان کردیم
و در هر امت ایشان بترجیح وقت و ظاهر را بکار کردند تحریر انبیا در علم و عمل بتکلیف الهی است
و مجاز در وزن نیست ظاهر را بر صفت خلق وصف کردند و محال ادوات قصها گفته را این کتاب
جای بیان بمحل آنست و این طایفه بعد از طایفه اول الفاظ متشابه در کلام خدا بواسطه توهیم ایشان است
مگر آنکه قوت اعتقاد ایشان باشند و عبادت کنند و فایده مقصد در ظاهر و باطن صراط مستقیم است و فرقه
کلام انبیا را در معقولات محال عقل ساختند و بر آنچه مقصد انبیا در حقیقت این بود حمل کرده و در نقلیات
و عقلیات تصور بر تابع قول ایشان ساختند این دو جماعت و طایفه اول اشارت کرده در فاتحه الکتاب قوله
تعالی اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین میانه این دو طایفه است
که خیر بسی بسیار کنند به وزن افتند و المغضوب علیهم باطنیان اند و ضالین ظاهریان بر هر دو بدو زنخ اند و از
صراط مستقیم گشته اند **باب** اند رحکم جماعتی از بنی عرازده که بر شمردیم این جماعت هم مسایل علم را با حقیقت آن
و ظنی بر وجه و سوفسطائیه است و این جماعت اول اند و ادنی مشتبهات کلام و در زیر حسب موضوع و
علم و عمل هیچ دارد و آنچه این جماعت سه فرقه اند اول آنکه از جماعت بلیات کاخ انبیا و رسل و ائمه و حکما را در حقیقت
اول است از این سه آدم و اهل شریعت و خلاف و حکمت جهت منع کرده خدا را که اصلاح آدم را دارد
رو سایل الحاد و ابا حقیقه غرض و این است که حجت ایشان بعیه بود در ممنوعات ما را اساطیر جاهلیت بعیه

وا با عقیل ابن ابی

۱۰۱

و نفوذ کرده را در عقاید ارواح حقیقی انبیا و ائمه و حکما این فرقه و اصحاب این حرفت را که عالم را بغیر ارتباط آن
محض شمرند و بکافه ضرر رسانند و ایزد تعالی ایشان را شیاطین الانس خوانده و در عالم جسمانی از آن
طلب کرد بجهات آن کار را مشوش شود و در عالم ارواح نیز از اصحاب و عزیزان را ابدا ضرر رسانند که و دفع
اوشان از این نیز خود شایسته بود و در معالجات از اصل محال اند ازیرا و بجهات آن در هیچ معامله صورت نبندد و همچنین
طبیب کل را استیصال ایشان نیکو شمرد و اگر روزی چند شغل نبرساند عاقبت بلعنت ابدی گرفتار
آید گرفتار آید و ضلال ایشان از ضلال غیر و عیب شعور تر است در عالم هیچ آفتی عظیم‌تر از آن وجود ندارد که در مرتبه
نبوت نیز بغیر است اشرف مرتبه امامت و مرتبه امامت اشرف مرتبه حکما و مرتبه رؤسای ملحد نیز و اباحتیان از ضد
انبیا اند چنانچه مرتبه ایشان از مرتبه رؤسا نو بسبب ضلالت و حدوث احکام شهادت با امام علیه السلام از آن الزام شریعت گویند
و هدم قواعد امامت کنند و انان از شریعت نگویند و اگر ابلیس را شریعت نگویند داخل انبیا باشند بلکه بدتر
از انبیا شمرند فاما چه اهل شریعت به استیصال ایشان کوشند و ایشان در لباس شریعت شریعت
ضرر رسانند و اهل شریعت از غایت ایشان حفظ ایمن و از آن ساکن و ارزند و عقیده ایشان پیش خبر کرده اند از
کفار و عذاب ایشان بیشتر خواهد کرد و قوله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار چنانچه یزید و لیدا
گویند زندیقی بعد از وعده منکر نبوت و در لباس اقرار شریعت بشریعت ضرر ها رسانند چنانکه شاعر و رباب
گفته تعلق بهیئت نشوق فتحه فقطوا ابا مامان الحمد و مرتبه سوفسطائیان در خست و از این دو مرتبه
فرقه دیگر مانند جهم غرض ایشان نیز تمهید اباحت و انکار نبوت و امامت و حکمت تابع این غرض افتد چنانکه
متنبیان و طعام خور ما و از آن باطل دعوی حکمت و دانش کنند رواج کار خود را و غیر بیطلان اند
انبیا و خلق و حکما انکار ایشان کنند و بر ایشان تکذیب ایشان را لازم آید چنانکه از غشه کذاب حکایت
کنند و این مشهور است و این فرقه با صلاح نزدیکتر است از فرقه اول از آنرو که غرض ایشان تنعم و تابع
دنیا است و اگر تمکین یابد از این دعوی باب ایشان برسد ترک این دعوی کنند و از این غیر از سه جنس
راجع کرده شوند و ضرر بحیوانات دیگر رسانند طلب غذا را و اگر سیر شوند ضرر نرسانند و این فرقه
در خست سه مرتبه دارند و فرقه سیوم آنانند که مانند بلبلات حیات انبیا و خلق و حکما را و غرض
ایشان نفوذ بیان آنچه خدا را که فرض و اولی تر از طلب حق بود و لا اله گفته و بر صلالت و هر چند که واضح
را امیر المؤمنین ع برای ایشان نیز رحمت کرده و گفت لا تقتلوا الخوارج بعدی فانه لیس من طلب الحق فاخطاه کمن طلب

الباطن فصار به وا این فرقه از جهت آنکه از سر وقوف باصلاح نزدیکترند در جمیع فروع شیعه اثنا عشریه
و از سنیان بعضی از خوارج جمیع فروع شیعه اثنا عشریه با طرف امیرالمؤمنین ع آمده‌اند و چند نفر از نواصب و اصحاب
معاویه نیز آمده‌اند و این نفر از صحابه یعنی آنکه بالعکس را از نجوی عدو حضرت رسانند و اگر افاقت یابند رسانند
و تشیعان شعبه‌اند و این فرقه هم در کسر عرب اند در حقیقت شعبه فرقه اول و دوم **باب اندر** قسم سیوم از این علما
را رکن دوم و این جمله حکمت نظری و علم کلام خوانند و وجه احتیاج این حصر آنست که در عالم ضرورست و در کل عالم
قوی و ارکانند در بدن انسان را که فرع و مقدار عالم و مقدم و مقصود عالم است ایشان در باب و سبب اوائل خود و در
انسان دیگر عالم است جهت منافع خود و دفع مضار ایشان و جمع و مجاهدان از عالم نیز که تحقیق بهمین سبب شده و مرتبه ایشان
در عالم ... قدرت است و چند عمل نکنند بسبب اعمال نیک ایشان باشند و حکمای ایشان نیز از آن جهد که
بجهت آنکه متکلمان نیز ... ظاهره و خلاف در میان ایشان است چنین خلاف قوی در کار ظاهر
و قوی که باطن است در ادراک ... ادراک کنند و انحصار قوت استطاعت خود را
مرتبه ادراک ... و فرق کلی در علم علیم و با وجه یکی از ... و از یکدیگر استحقاق ...
میان حکما و متکلمان ... مرتبه ایشان ... در عالم عوام و اهل صنایع جزئی و عامل کار کنند ...
ایشان نظام عالم را از نیز ... استحقاق ... در نظام عالم ... عقلی است و اگر ایشان
بر خلاف ... منکر شوند و ... کار رد کنند و ... علم متعلق بعمل ... علت ... متعلق بعمل
که ذات خود ... علم جزئی ... متعلق ... در تحت علمی کلیست پس همه اعمال ... و علوم
جزئی در تحت علم کلیه و صاحبان علوم کلیه از ... پس بالطبع ایشان ریاست ...
اصحاب ... ایشان را با اهل عمل و علوم جزئیه ... جا خطاب ... ارباب کمال
... و ... عام ... کامل ... کثرت ... نفع ... است
و این دو در حکمت و این ... علما ... الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و ... خیر ...
... فرموده ... عظیم ... امیرالمؤمنین ع ... کلام ... ذکر ... حکمت
کلام ... الحکمة ... اکنون بیان کنیم ... میان حکما و متکلمان ... اکثر فرق ... در
باب ... کردیم ... علما ... از ... مسلمات و مقبولات ... قیاس ... کنند
و متکلم ... مرکب ... کنند و حکمای نظری علم ... اصناف ... ذهن ... کنند

ضعیم دارند و متکلمین با ایشان موافقت ... جمله ... اعتقاد کنند ... علم الیشان ... جانب
متکلمان ... و با ایشان ... کردیم و در ... کنند و ما ... ایشان ... کنیم ... متکلمان ...
داشته ... اعتقاد ... و در ... که ... کفت ... ازو دیده و شنیده اما ندانند ... وجه
... کفت اعتقاد او ... است ... و اعتقاد ... سبب ... زوال ... و تحقیق
... است ... نبوت محمد ... دیگر ... است و ... سبب ... اند ... سبب ... اند و ...
هر چند دلایل و معجزات از محمد دیده و شنیده ... و ... علم ... نبوت ... شده و
... سبب ... است ... واجب ... معجزات از محمد دیده و شنیده ... ایمان به نبوت محمد آورده
... سبب ... چنانکه ارسطاطالیس بکتاب ... بیان کرده و ... است ... حکما ...
... ایمان دارند و ... متکلمان ... چنانکه متکلمان یهود و نصاری ... از متکلمین ...
... شریعت ایمان نیاورند چنانکه با ... اسلام ... کنند ... از ...
باز ... و با ایشان اعتقاد ... از متکلمین ... ایشان ... قرآن ... و اما ...
و انجیل و ... و اگر کسی ... حکما ... شریعت ... ایمان نیاورد ... و ...
و ... و ... نوری ... خوانند ... مرتبه ... باشند و ... انکار
و ... و انکار ... و ... حکما ... تشبیه ... انبیا و ... علما
علماء ... مجتهد ... که ... و ... امام و مجتهد خوانند و ...
ایشان ... باشند از متکلمان ... عمل واجب ... حکما ... عمل واجب ... و ...
... کنند ... و حکما ... و اگر ... تحریر ... و حکمای ...
مبادی و موضوعات ... صناعات ... در معاش و معاد ... بیان و اثبات کنند و متکلمان ... عادات
نافع در معاد ... و حکمای نظری ... موضوعات و مقدمات ... و متکلمان ...
مبدا قیاس متکلمان ... کنند و ... اکثر ... در ... خلق کرد
و نقیض ... قیاس متکلمین ... کار ... و اگر ... متکلمان ... علم کلام ...
... چنانکه ارسطاطالیس در صناعت ... و ... کنند و این
کار متکلمان ... مبادی قیاس ایشان ... مقبولات و مسلمات ... است ... حسن و قبح عقلی

و از ... قیاس ... و ... نقض کنند

گر از ایشان گوینده مشهور است چنانکه ابو نصر فارابی در رساله فصل بیان کرده و متعارف و مسلم و مشهور قوم مسایل
متعارف و مسلم و مقبول و مشهور قومی دیگر بیان کرده و شاید که نقیض آن متعارف و مسلم و مشهور باشد نزد دیگری و از این است
که از متعارفات و مسلمات و مشهورات نتیجه یقینی نیست و حکما را اجتناب از مبادی برهانی [illegible] فی تحقیق
مقدمه برهانی باید کرد [illegible] باید که نقیض مقدمه صادق باشد یکی از طرف نقیض حق باشد و مقدمه برهانی نشود و دیگر
باطل و لغو و چیز دو نقیض مقدمه در برهان نشوند و نقیض در برهان نباید که نتیجه نشود از آنکه از طرفین نقیض حق
بعد از آن یک مقدمه از مسلم یا مشهور باشد و قیاس [illegible] دو نقیض دیگر نتیجه قیاس از آن نشود پس از قوم
و یک کلمه را **باب** [illegible] قسم چهارم از نه بر دو از ده جزو که از آنکه ذکر کردیم [illegible]
و از وی [illegible] است از آنکه معلوم شود و اصحاب آن صناعت [illegible] که حکما را از او در مرتبه
[illegible] حکما را او باین صناعه باشد [illegible] باطلات [illegible] خطابت
و جاه و مال و عزت نهند و بایشان راه غلط کنند از حال حق باشند و از [illegible] تمیز [illegible] راه [illegible] طلب
حق کنند و استقصا کنند در طلب و جد تمام کنند و از قلت فهم و تمیز هیچ در نیابند و کمال کنند [illegible] طالبان
حق [illegible] موقف کنند در وضع و با ایشان عناد ورزند و با ایشان طریق کنند و قوت طبع و ذهن بکمال
در طلب استقصا کنند و [illegible] برسند و علم و معرفت را دریافته و با اهل آن عناد کنند و با ایشان طریق کنند
و با قوت طبع و تمیز ایشان را [illegible] ما را که تعلیم برود چنانکه اهل این زمانه و باید که کسب این غلط
ایشان زایل شود در باب غلط که ذکر کنیم انشاء الله تعالی **باب** حکیم بزرگ ارسطاطالیس که مقرر علوم حکمی
و دانش [illegible] در علوم نظری [illegible] گفته است صواب بوده و غلط نکرده اند و آنچه
هر چند در کلام ایشان اختلاف [illegible] اختلاف لفظی است و معنی یکی است [illegible]
از [illegible] ارسطاطالیس بعد [illegible] کار دانشمند [illegible] از این علوم [illegible]
[illegible] از این [illegible] کنند [illegible] آنگه در [illegible]
چه نزد حکما [illegible] چنانکه کتاب [illegible] در نجوم نوشته و [illegible] کتاب
جامع [illegible] و کتاب قسطا [illegible] در [illegible] و اند کتاب [illegible] نوشته اند
و [illegible] ارسطاطالیس [illegible] کتاب [illegible] نوشته است [illegible]
[illegible] و عقل [illegible] باز گشت نفس از [illegible] کتاب اثولوجیا [illegible] نفس [illegible]

تابع

برشنه را

بیشتر

۱۰۳

و معنوی او را عاقل ندانسته از رموز شاعران کشوده و پرده [illegible] علوم در کشیده و بر [illegible]
حکیمان ربوده و [illegible] گفته و حکمت [illegible] فیلسوفی [illegible] و پس از وی ارکان [illegible] رسیده [illegible]
آن [illegible] دانست که آن را اعتقاد دارد آن را از حق و باطل [illegible] و [illegible] حکایات از صدق و کذب [illegible]
ساخت و [illegible] حق و باطل را در اعتقادات و صدق و کذب را در [illegible] آن را اعتقاد [illegible] منطق
نام نهاد و اول کار را از معقولات در گرفت از آنرو که موضوع و محمول قضایا باشند و از آن کتاب قاطیغوریاس
نام کرد و پس از آن در قضایا [illegible] مطلق سخن گفت از آن جهت که مقدمات قیاس می شوند و از آن کتاب باری ارمینیاس
نام نهاد و پس از آن در قیاس مطلق سخن گفت از آن جهت که جنس صناعات خمس است و مقصود از این همه دانستن
برهان بود و [illegible] صناعات [illegible] خطابت [illegible]
عوام را و فن مغالطه [illegible] زیرا که فن مغالطه [illegible] دانستن او [illegible]
بود [illegible] دانست [illegible] صناعات [illegible] مرتبه متعلم [illegible]
تعلیم [illegible] کجا باید گفت [illegible] نفع دارد و در [illegible] کتاب [illegible] تعلیم و طریق
استدلال را [illegible] کتاب [illegible] دانشمند [illegible]
حکیمان و دانایان [illegible] کتاب [illegible] کنند [illegible]
مشکلها [illegible] نفع [illegible] مرتبه متعلم در بیان
[illegible] حفظ کنند و همچنین [illegible] علم [illegible] علم الهی [illegible]
نوشته و اگر کسی از [illegible] دانستن [illegible]
و براه [illegible] تحقیق [illegible] قیاس [illegible] علم [illegible]
ذات [illegible] تعلیم [illegible] کتاب [illegible] و همچنین گفتیم حکیم بزرگ
چون گفت در طبیعی و ما بعد الطبیعه ترتیب [illegible] مقصود [illegible] از اول
سمع طبیعی [illegible] گفت [illegible] نفع [illegible] مرتبه [illegible]
و متعلم را [illegible] کتاب اقلیدس [illegible] شکل دوم [illegible] موقوف شکل اول [illegible] کتاب
فهمیده [illegible] قیاس [illegible] کتاب اقلیدس [illegible]
و مرتبه متعلم [illegible] جمع کرد [illegible]

و دولت زر نسبت بجان تکرده اند با چیزی دیگر نویسند و دلایل اینها در اصول افتد نه مشغول از راه در ضلالت
انداز دو علم را و تمیع علم را و فروعات و فقه را نحو و مرتبه مشکل و معلم را ملاحظه نکرده اند و سخن بر وفق آنچه
در مرتبه مشکل و معلم نه بر وفق آنچه باید نوشته اند و اینها از جهال کمتر باشد ارادت و بدین متعلم هیچ نفهمد
صاحب طبع و تمیز بلکه و کامل زیرک که همه کس دعوی دانش کنند هیچ نفهمند و متوهمند که از شعوط و تحقیق مشکل در
اسلام اصطلاح نهاده اند مرتب و مسلسل که اگر یکبار از آن اصطلاحها بروز رود همه غلط راه یابد هیچ سخن نفهمد
و بنا بر آنکه نشده و سخن بر وفق قوه و رسیدن گفتند نه بر وفق قوه دهنده که نه بر وفق ارادت خود خطا کرد در ملک
گفتیم و چند نسخه زحمتها کشیده اند تا این اصطلاحها وضع کرده اند خطا شریعت را و اعتقاد خاص این فرقه را
از آن تند بعد از آن جاهل تر بوده اند در ترتیب این صنایع بیگانه بوده اند و اوضاع خطا کرده اند و
اخوت اولی جهالت را ضرورت و فایده بالکل از آن بلکه خود را بیش از فرقه و علم دانند و مردم را غلط
انداخته اند این کتاب آنست بهتر از کتابهای دیگر از صناعت الهی او از کتابهای ایشان چیزی بیند
مرتبه او کتابهای دیگر نبینند و چیزی از غلطی و لفظهای غریب را نشنوند و ندانند که این هیچ راست
بلکه بر آن است و غرض را و کم دانش و بی خودی بر ترکیب کتابها مدح گویند و آفرین کنند و اول از تصنیف
علم حکمت و کلام واقع الحنین بعد آنکه ترکیب مجمع آن شد رسم بعد از آن تحریف و تخریب افزوده
و این جهل علم را مشاغل کرده اند و اصطلاحات شکوک و شبه از این تاویل هیچ از آن اشکال حل شده و از بسبب نزدیک
گردیده از اعتقاد که هر چه نفهمند آن را بهتر دانند از آنچه فهمند و اگر بمغز رسند آسان است بی فایده اصطلاح
نکنند و آسان است و اگر در تعبیه نکرده و ندانند که هر مشکل چه است و بیکبار باید نوشت و اول اب
مسائل علم را غیر مترتب از جای اختیار کرده اند تا کار بر آن رسیده که یکی بهای هیچ مشکلی نیز نتوانند
و شعور چنین نویسنده و کتاب ادب نحو مجرب تعریف نحو و اشتقاق کنند و یکی بر نحو از الهی کنند و اصل
فقه بحث از منطق و فقه و نحو طبیعی و اکثر آن کلام قدم عالم اثبات کنند تا بدانجا که کسی علم را از دل
کتاب چهارم معتزله بر دلیل در منطق است بخوانند و یکی مسئله منطق در آن نیز نبینند و اگر کسی از قبیل نقل او
کتاب بیان در خطابه بیهوده نقل نموده و گر از خطبه بمغز رسند در هیچ کتاب آن را آنجا تصرف
آن را بنویسند بحث در آن کتب غرض نوع محض بنیاد بر آن اعراض کنند و کتبه و حاشیه در آن نویسند
و شک کرد آن بر جمع آیند و آن را علما گویند چند طبایع و بر آن بر دهها او آفرین کنند و باز دیگری را هم

کتب ادب

زنجه

اینها بهتر از آن سخن است جوابها گویند و کتب بد کنند و تحقیقات بیشتر و بیش در او افزایند و اضلال تر در ضلالت
دیگران اندازند و چیزی صاحب طبع و تمیز به آن کتابها افتد که از حکمت و کلام و منطق گویند و بتمامی هیچ مشکل
بر او صافی نه بینند و نشود از جا بیخ که بر آن کتابها هیچ فایده آن کتابها را مدح و ثنا گفته و صحبت ایشان از عقل
عاری عنه نویسنده و گویند که فلان حاشیه نوشته در حکمت بهتر از ارسطو و افلاطون بلکه بهتر از آن
و افلاطون و در کلام بهتر از شیخ مفید و ابو بکر باقلانی است بلکه بهتر از بیست هزار حکیم و فقیه از بنی عباس و بنی امیه
اینها که نفهمند تمسخر کنند و استهزا کنند و گویند اینها کلمات خام گفته اند و نوشته اند و هرکه ندانند که چه نوشته
و چه نوشته اند و اگر دانند ندانند که چه نوشته اند و اگر آن نیابند که چه خلل بدین و شریعت راه یابد و چه
بکار آید بهتر و نکوتر باید و او را صف کنند و عقول را اثبات کنند و آن را معطل دانند و فاعل هیچ فعل ندانند
و عالم را ابتدای زمانی نهند و از ابداع سخن گویند و حرکت را مبدأ حوادث ندانند و از رکب مسبب الحادث
سخن گویند و سر از مشکل کتابهای ایشان نفهمند و موضوعات اینها نگویند و انها را محال آثار اثبات سخن
ابطال نه بر جهنه است و کنند و خود را او نیز کنند که کار بدیع کرده اند و حکما را کافر دانند و سخن ایشان
بر جهنم و متهمانند فتوی دهند و هیچ مشکل از مسائل حکما کردن نتوانند و گویند که این مشکل را بهتر از این
دانیم و اثبات کرده ام جا تحریر این سخنان را قبول کنند و بر این سخنان وجد کنند و تناقض بر حقایق
پسندند و خوانند و از مشکل پسندند و برای مصنف آفرین گویند و اگر نام رئیس کلام شنوند بر
ایشان استهزا کنند و رای ایشان ضعیف شمرند و اگر نام رئیس حکمت شنوند ایشان را تکفیر کنند
و گویند که بدین کتابها مشغول نباید شد که آن را مدح کنند و تحقیق ندارند قوله الذین کفروا لا تسمعوا لهذا القرآن
الآیه و از عیسی علیه السلام حکایت کنند که با اینها و امثال اینها خطاب کرده یا علماء السوء قعدتم علی باب
الجنة فلم تدخلوها و لم تدعوا غیرکم یدخلها مثلکم کمثل الدفلی زهرة حسن و ثمرة یقتل من اکله و اینها بدتر
ز هیچ مشکل کردن نتوانند و بر اصلاح نیستند و نهایت ایشان کسی را که بد و نقل کنند و زحمت شنوند
کسانی که طلب علم را از و این بدتر کتاب دانی خوب است که ترجمه فلان کتاب نیکو دانند و مثل او در عالم
نیامده است و بد فلان احمق اعتراض خوب داغ و چند سخن بر فلان خطبه کتاب نوشته و ندانند که این سخنان
و این کتاب ابجد در عالم نباید هیچ زبان زنند آفت علوم اینهاست و گویند اگر کسی مشکلی بیان
نشنود و اثبات هیچ مشکل نتوانند و هیچ سخن غریب را اعتراض حق نباید و راست گویند که مشکله

طالبیس

۱۰۴

الدفلی نبت سماج

۱۰۶

را اعبث گه این باز آمنیه و اگر براه نمود سر بسر فروغ صبح وعمره و اگر براه این ملتزم آمنیه باشم
که سالها بدین راه باید رفت تا این مسئله تحقیق دانسته شود چنانکه [illegible] صحف ملحوظ بجهت این کتاب در تعلیم
سالها باید خواند تا این تحقیق دانسته آید و بر این قیاس باید کرد همه علوم حکمت را و چنین احتیج خواهد که
در مجلس این مسئله را اثبات کنند و عناد و رزد مجال الحجة و ندرد قوت عالم باز و نه متعلم و چنین شواهد
همه این عالم را متعین شمرده و این مسئله را باطل و نمود اصحاب عقل کل که فلان از مسئله نهایت نفی و اثبات
کرده باشد و جمله امور جنبه کنند شناخت و مار و علامات اصول الشنعه انکار کنند و چنین کس هیچ مرتبه نبود و دو
نام زمان در رفق اثبات گوید   راه متعد الخلاف فی کلامه   برد عما انه اهل العصبه آمر کل بی این مرتبه
طبع گفتیم او چند قوت و تمیز او را بستن مجح شود عناد او با اهل علم زیادت شود و چنین از کتابها
گفتیم خوانده و ازمان که بر این کتابها هیچ نشود که صاحب این تصنیف و فاضلین حکما و فضلا گفته اند و
متکلمان اسلام معتمد و این کتابها خلاصه و زبده علوم است و چند که با این کتابها هیچ نتواند خواند و سبب این باز
گفتیم در همه علما طعن زنند و همه را بی خرد شمرده و معاند شود علم و علما را باب یا از نو متکلمان که مذهب
محققین بدعوی مخصوص دارد و بر همه متکلمان سابق طعن زنند و حکما را کافر دانند روزی بر یکی از ایشان
میگفت و میگفت اگر او و امثال او نبودندی پیش حکما الحمد بودندی متکلمان اسلام سخنها چنین زده
گفته اند و کافی تمیز گفته گفتیم یکی از این مسایل را در نزد تو درست نقل کن گفت یکی آنکه معدوم را ممکن
را ثابت گویند گفتم این هیچ باطل است سخن چند بینی بی حاصل زده چند گفت و بنا بر ان اینجا زد باطل
کردن و گفت این مسئله بالتزم چه کار آید سوی آنکه در قدیم الا بیزد و محال اصحاب بعضی بند و زده
چنین تکلف و این مسئله را ائمه از شیعه و معتزله بکتابها اصول ساخته اند و این قیاس در علم سخنها بکسر
گفت دوم آنکه تواند باطل کرد از این مسئله را گفتم چه گویی در عالم حادث است یا قدیم گفت حادث و هر که گوید
سوی حق تعالی قدیم است کافر گردد گفتم چه گویی در علم خدای تعالی بالاشیاء در ازل عالم است یا نه گفت در ازل
بهمه اشیاء عالم بخصوص است و هر که جز این گوید کافر گردد گفتم علم خدا باشیا حصولی است یا حضوری گفت حضوری
بواسطه آنکه خدای تعالی محل نیست و هر که جز این گوید کافر است گفتم گفتن بگوی اگر حضوری ممکن نه حادث انند
و علم خدا حضوری است یعنی از وجه بگو در پیش خدای تعالی حاضر بود گفت بعقل او را ازل بود گفتم عقل
او قدیم است یا حادث گفت حادث و علم اشیاء عین و لازم اشیاء متقدم مقترن قایل شد و [illegible]

بیابیم زد و گفتم پس نمی گویی مسدود که گویی سوی ایزد تعدد بیست کافر است گفت اگر اینها در ازل پیش ایزد و همه حاضر بوده
و ما بر نفی علم [illegible] لازم آمد که علم را حضوری دانست خدا که اینان کرده اند عاقبت گفت علم او حصولی است
و چنین اشیاء بوجود آمده اند [illegible] حاصل اتحید خارجیت و از قبل [illegible] در وقت وجود ندیده بود و بر این هیچ
شناعت نیست و این شناعت اند که از حصول لازم آید که ایزد تعالی پیش از وجود اشیا باشیا علم نداشته باشد و
این مذهب اندر اسلام [illegible] حکایت میکنند و این قایل با جمیع شناعت که در [illegible] گویند بنداده است
او را چه بر نفی در آن شناعت گفتم [illegible] او را فکر نبود [illegible] در فکر بر نفی در گفت و باز خود [illegible]
ثبوت معدوم [illegible] را بهاده اند که حکمت [illegible] ثبوت [illegible] بدین [illegible] ایزد را فرو ما شنیده اند [illegible]
شناعت قایل [illegible] گفت این را بگذار متکلمان قدیم [illegible] نفس ناطقه نگفته اند و کسی نفس ناطقه
نکرده و در مرتبه او در علم [illegible] گفتم تو اثبات نفس ناطقه توانی کرد [illegible] چند بر هم [illegible] نمیت
که این مسئله در این محل اثبات [illegible] کرده [illegible] تحقیق این [illegible] تا کتاب ارسطو طالیس در نفس [illegible] مقاله [illegible] گفته
است و کتاب الکندی [illegible] که قوادت [illegible] بر این [illegible] اشارت کرده ام و این [illegible]
[illegible] است که در مجلس [illegible] آنکه [illegible] متکلمان اسلام نفی نفس ناطقه کرده [illegible] البته و
بر ان نیز رد گفتن و چند حکما و عقلا در این [illegible] چند طعن زد آخر گفتم [illegible] سبب نفی نفس ناطقه کرده اند
بایست هیچ نگفتند [illegible] گفتم چه گویی اگر کسی [illegible] گفت [illegible]
همه مسلمانان گمراه است که کافر باشد گفتم [illegible] حدوث عالم [illegible] گفت [illegible] حرکت و سکون [illegible] جسم [illegible]
[illegible] کلام اندر است گفتم کسی که بوجود نفس ناطقه گوید [illegible] که همه جواهر حادث اند [illegible] و جواهر اگر
اثبات عالم [illegible] ابو الهذیل علاف حکایت کنند که متکلم او را گفت [illegible] اثبات حدوث عالم [illegible] حرکت و
سکون [illegible] متکلمان اسلام است گفت [illegible] اگر کسی گوید [illegible] دو گواه [illegible] کنند [illegible]
که اگر کسی [illegible] که علت و [illegible] حادث [illegible] عالم [illegible] حرکت و سکون [illegible]
و این حکایت این را گفتم که مانند ایشان را [illegible] متکلمان سابق طعن زنند عوض ایشان [illegible] و هر کز [illegible] هیچ [illegible]
نایستند [illegible] قواعد معتزله الزام باید [illegible] آیند [illegible]
چسبند و این [illegible] گوی [illegible] سخن هیچ فرق بتحقیق نه [illegible] هر کز با [illegible] حق نیابند و سبب ضلالت
همه عالم [illegible] شوند و همه را در گمراهی افکنند که راه به اینجا معلوم است و هر که این دعوی کند دروغ گوید و بر این

١٠٥

١٠٧

نافع در معاش نیز گویند و ایشان را اقسام

سخن اگر خود را بر حکما بندد و مردم را بحکمت خوانند و در سخط اندازد و اگر بر متکلمان بندد خلق بکلام خوانند
و بسبب باطنیان و اسمعیلیان اندازند یا بمذهب ظاهریان و حشویه نخوند یا بمذهب فلاسفه نیز است که گفته اند
نحو باید در سخن بمنزله نمک **باب** اندر قسم پنجم از نیز دوازده که بر شمرده ایم و صاحبان این نیز فقها اند و
اصحاب حکمت عملی و این هر دو عالم را احتیاج افتاده است که قوی مجرد که بدان نیز ... فقها نیز قوی محرکه باطن اند
و اصحاب حکمت عملی نیز قوی ظاهری از آنکه اصحاب حکمت عملی در صناعات اول این نهاده اند که بنیاد ایشان
بدن علمی است و این افعال و غرض هر کس از افعال ... است که غرض از اعمال و زراعت و کارها و فضل خاص هر یک از
ایشان همه کس را ظاهر است بجهت آن که ... و بنیاد و غرض و فضل آن همه را ظاهر است هم چنین غرض حکمت
عملی بمعاد هم متوجه است که علم اخلاق بمعاد متوجه است بمعاد است اگر چه بر افعال معاش گویند نیز و غرض
بمعاد است و بالتبع ذکر کنند و غرض از این ظاهر است چنانکه نماز و روزه در روز ... و فقها معین کرده اند غرض
از این ظاهر است و فضل اعمال نیز است و فرقست در بعضی اعمال و مرتبه و شرف اصحاب این نیز در معاد
قوی محرکه است و در بدن از نفع گویند آن قوی زنده که اینها صورت ... نیز ثابت و مختلف نباید دانست که ...
هم نافع نیز در معاش و هم در معاد که از جهت نفع بنفس خلاف آن تعبیت و حکمت است که بکار نفع رسانند و دیگر
ضرر کنند و بهمین این که نافع در معاد است غرض و غایت است آنچه نافع در معاش است که الدنیا مزرعة الآخرة
و معرفت هر دو اصحاب شرع و حکما دنیا را کنند از آن گفته که غایت مطلوب در هیچ عمل او نیست و ...
که دنیا را کنند و سیاست را از آن کنند که غرض معاد ... لیکن غرض اول از آخرت است از آن رسند و حکمای علم
و حکمت از امور معاش و صنعت که دیده اند بجهت آنکه سلطان ایشان است ... اقتضا یا و قیاس یعنی از اول
المطلوب ... اینها است بلکه بجهت آنکه ایشان از آنکه بعلوم حقیقیه رسند و حقیقت آن را دانند ... که آنچه بدو
اشارت کنند و این فرق را میان فقها و این گفتیم تا مر او را گرفتیم تا دانسته و بدین است تا بدان کردیم
که اهل این زمانه و متعلم از فروعات که غرض نرسند و اعتراض کنند و طلب حق نکنند و موضع سخن نشناسند
و هر چه باید بکتب است اشارت کردیم چنین است که اصناف علم بر ترتیب سخن و تعلیم و غرض آن باید دانست که سخن دراز
کشیدیم حالات آن را در از غرض باز دارد و لیکن فرق که میان انبیا و حکما گفتیم میان فقها و اصحاب حکمت عملی
همان است و فرق است که اینها اصلند و اینها فرع که هیچ کتاب از فن بر کرد ... است و ... که اینها
بیان نحو نکنند زیادتی معرفت رسانند و آنکه نحو کنند زیادت از نیز معرفت رساند که از ما است نفع ... اهل

فهم ما لفظ موجز بتحقیق معنی رسانند و اطناب از معنی باز دارد و کم از معنی را سر موجز در حدیث اندازد و فهم تاب
چون سخن از زیاده کند او را النسبی طلب حکمت نکنند اهل خود را ... در شمول و ایل اندازد و فهم تعجیم
القلیل ینفعه الکثیر **باب** اندر قسم ششم از نیز دوازده که بر شمرده ایم و این علم را یا حیات و نیز رود از
است از نیاز باشند که از علم افعال باید دارند چنین و سعادت ایشان که علم چون خیال شمرده و بتحقیق هیچ چیز از موجود
نادانند و نمیدانند گویند و زیان و خسران دنیا و آخرت ذلک هو الخسران المبین و ما از این اعمال افعال را در جهات
و نفسه و از این باز دارند چنین و هر باز و طبایع ایشان که روح مناق نگویند و زیان در روح ... قاتل شود و زندیق شوند
و زندیق شوند که روح را مزاج دانند و بعد از بطلان مزاج اعاده او نیست کفر ... چنانکه ... گوید
جوهر ... موت ... و صد ... یام ... و دیگر گوید ... الرسول ... و کیف ... جوهره اعداد
و او هم ... و این ... یکی از اکابر اصحاب رسول است و همه بحسن اشارت کرد با چند بیت دیگر در این معنی
و از آنها اگر خود را بر صوفیان بندند و جمعی الحق گویند و خود را از تبعیت عمل بیرون کرده و در بعضی مسجدی دعوی کنند
نخوت باشد مرادات ایشان همه که بی طلب بخواهند و چنین نمایند بالعمل ایشان از افعال نفع در معاد باز دارند که
بدل آن در روح ترغیب نمایند و اینها اصحاب شیخ و بر آن ماندند و در اسلام جماعتی که خود را بر صوفیان بندند و بی کار
گویند و سخن نوکل اعتبار دانند که نظام کار عقل را بر بعوثات اگر چه خوردنی و پوشیدنی است تا همه را از انبیا که معاونت کنند و
باشند و جماعتی دیگر باشند که مذمت دنیا کنند چنین پیرا ماندند و گویند که عاقبت دنیا فنا است و عمل برای غرض فنا دنیا
کردن باطل مشغول است ... و تا بیشتر بیان کردیم که دنیا را مطلق مذمت کنند و بچه مذمت کنند و بچه ... بنیاد که دنیا
منزلی است که قطع باید کرد که با آخرت ... و تا بآخرت رسید از آن توشه و را حاجت و جای ... تا از بیم معاد
نظام کار را بآخرت ... رسیده و رستگاری ... یافت و باشند که دور از نیز صاحب کار این نیز و فقها دانند که از بعضی اعمال
باشد و ترک کنند و آنچه بعبادت ... بجا نمایند چنین ... که کسی که ترک آنچه بزرند و استاد در عبادت ... دیده بجای گذاشت
و آنچه بعبادات یافت و ترک کرد که از نوع آن میان ... شرکت کرده و بدین جمله سخنان باطل از ... و تعلیقه و فرقها
است و دست ... که هم عمل آن را ... و بر کنند و عبادات آن را ... و بر کنند چنین و قطعیات و باطنیات و پیر سیر هم
و غیر دیگر ایشان نیز بر ... از این اقسام از غرض کتاب بیرون بریم و مرتبه ... ایشان از مرتبه ...
ضلالت است که فقها و اصحاب حکمت عملی از علوم شود و حقیقه البلیغ ... از آن نظر کرده است ایشان اند هر و ... بر
اجتهاد هر مرتبه هر یکی از نیز در ... از مرتبه ... شیخ علوم و غرض ... علوم ... **باب** اندر قسم هفتم از نیز دوازده

ملکه و امثال این مرتبه و اصحاب این پیشه پیشه است و دیگر از این پیشه‌ها علم بجز آنکه حس و حرکت خاصه عضو رئیس است
از عدد ایشان نیز و اصحاب این پیشه بجز قوت خاص که مبدأ آن حس و حرکت خاص است چنانکه جالینوس گفته است
قوت طبیعی بیان آن کرده و موضوع این پیشه بجز آنکه عضو خاص است که از این ضد و قوت در وقت و زمان
آنکه پیشه در علم بجز آنکه حس و حرکت خاص است در بدن و اصحاب این پیشه‌ها مختلف است نموده‌اند
قوتهای مختلف بدن را که هیچ قوتی خاص نیست که مقدم باشد بر همه تمیز رسانند اما باید که از نوع فرود درین
که بعضی از قوت طبیعی بهمه قوتهای بدن آنچه قوت اول دماغ و جگر و سایر اعضای رئیسه و بعد از آن بعضی
از بهر بدن فعل درست کرده‌اند از جمله قوتی با نقص گفته اما باطل شده باز از آن نقص نموده و ... حس خاص
جز قوت رئیسه چیزی در بدن نقص نموده زیرا که بدن با قوت و تیغ نموده و منافع این پیشه‌ها در کل عالم ظاهر
دارد و نفع و شرف این پیشه‌ها در بین ... این پیشه‌ها جز طبیب است و نجوم است و هندسه و نحو اینها
از آنچه موضوع خاص دارد و کتب این موضوع مسائل است و غیره متعلق به اول علم الابدان طبیعی
موضوع آن خاص است بدن انسان است و از این بحث در تشریح بدن و مزاج و قوی طبیعی و طبقات
و امور بدن بیان کنند چنانکه کتاب منتخب جالینوس و کتاب مزاج او و کتاب قوی طبیعی او و کتاب منافع
الاعضاء و غیر اینها که در وی بحث از احوال الابدان کنند و از این بحث متعلق به الف علم است و همچنین بحث کنند
در کتابهای دیگر از فصد و اسهال و غذا و حرکت و سکون و نوم و تیقظ و غیر اینها که متعلق به اول علم است

باب اندر قسم هشتم از نیر جا زده که رشته اخیر این پیشه و اصحاب این پیشه بعد پیشه‌ها قسم نجوم و اصحاب
آن نشنید که هر یک از این پیشه‌ها نسبتی بیکی از آنها دارد که موضوع آن ... است و هر پیشه غرض نفس عالم ... است
مرتبه نظر او است عالم ... از این موضوع ... از سوء المزاج ... از این ... بکار عالم رسد از این
سوء المزاج عضو ... در بدن نظر از موضوع است کار عالم بکار بدن رسد و باعث این پیشه‌ها یا ... است
است پیشه ... غرض او ... که غرض او ... غرض او ... یا ... یا ...
و این پیشه‌ها اصحاب آنکه بدن مقصد ... کنند و مرتبه ... این پیشه‌ها از مرتبه موضوع و غرض معلوم ...
در قسم هفتم مرتبه ... علوم ... **باب** اندر قسم نهم از نیر جا زده که رشته ... این پیشه و اصحاب این پیشه
نیز ... و دیگر از این پیشه‌ها بجز ... خاص است عضو خاص ... که موضوع او است ... این پیشه ...
قوت ... خاص است و این پیشه ... علم موسیقی است که ... تألیف ... کنند از کلام ...

الکلام و ترتیب ... از نغمات ... از حس ... هر یکی ... که گویند ... نسبت
در الکل از نسبت ... و ... ترکیب ... از نسبت ... که ... نسبت ...
حاصل آید و امثال اینها که در این صناعت از آن بحث کنند که هیچ بحث از اینها متعلق بجز اول علم نیست آنها
مبدأ و مقام ... است که جزو علمی از هر صناعتی ... جزو عملی ... جزو علمی ... است جزو و علمی ...
و ... که ... جزو علمی ... در صناعتی در جزو عملی در این صناعت ... با ... در عمل
... در علم ... در ... صناعت ... که ... جزو علمی صناعت ... و ... جزو علمی ...
علمی ... یا ... است و یک جزو ... عمل که ... عمل ... شود و ... آمر ... باید ... اند
که جزو علمی صناعت که ... کمال حاصل شود و در جزو عملی ... چنانکه ارسطاطالیس کتاب ... گوید
در اینجا که ... و علم ... حاصل شود ... صاحب موسیقی ... نظر ... آورده ... از ...
نغمه ... موافق است و ... چنین ... نشود ... و نتواند ... و ... چنانکه ابونصر فارابی حکایت کند
از ارسطاطالیس ... که در موسیقی ... که گوید که بسیاری از نغمات ... احساس ... و امتحان علم ...
موسیقار حاذق در عمل حاضر کنم تا مرا ... اعتبار کنم ... همچنین ابونصر حکایت کند از ... که گفت
... علوم که مرا از تعالیم حاصل است که نغمه ... موافق است ... و احساس ... اتفاق ...
کند در عمل آنچه مهارت ... و ... بطلمیوس ... کتب ... اصحاب ارسطاطالیس ... ابوعلی
سینا در کتب خود اعتماد در ... او کند و آنچه او ... از ارسطاطالیس ... گوید و ابونصر فارابی اورا
گوید ... اصحاب ارسطاطالیس ... گوید ... المتبحر ... و ... نغمه ... و ... کار او گوید نغمه
مطلق و ترتیم است ... و ... نغمه ... است و ابونصر گوید ... باتفاق این ... احساس
کنند و ... ارسطاطالیس ... چنین گوید و ... است ... در صناعت قوت علم و عمل ...
... کمال ... قوت علم ... صورت ... کمال قوت عمل ... است
حاصل شود ... کمال ... و ... در ... است ... و ... است
گوییم نسبت ... عمل ... موضوع است که ... قوت عمل ... موسیقی ... است از ...
که قوت علم ... از ... قوت ... موضوع ... است ... که ...
از ... اگر ... اعضای ... از ... اعضا ... که ...

عضوی که بیرون نباشد و بیا قوت حرارت و لطافت زیادت شده و فایده و داند و دیگری را
قوت بود و غلظت زیاده داد و اعراض بپذیرد و از عمل شوده نخود فقط که اکثر حس را حقیقت و این
بدن را اشکال بسیار است چنانکه جزو نظری از طب و جزو نظری از نجوم و جزو نظری از فقه که اصول فقه
خوانند و هم چنین ام در این بحث از احوال موضوع کنند که متعلق نبات به کیفیت و مزاولت عمل
نباشد و مثال هو سبق نظری بر این آوردیم که قوت تحقیق علوم عملی نیز از زیاده شود و از اندیشه چنین
علوم بسیار است و زمان که انجام آن معروف گشته در عین علوم کنند و از [illegible] خوف بیم نیز
باب اندر قسم دهم از این چهارده که بر شمردیم اقسام که این قسم حیلی آنست که عدد اقسام فهم
الشیء هر یکی از این [illegible] که از هنرها که در موضوع باشد هر یکی از [illegible]
التحصیل خاص [illegible] در بر آن از [illegible] و تحصیل [illegible] موضوع است در عالم نجوم و [illegible]
که از او تولد کنند در موضوع و [illegible] از این [illegible] اصطلاح [illegible] است چنانکه [illegible] تشریح بدن
انسان کنند [illegible] و اقع و بیان [illegible] کنند [illegible] و اقع که بدن [illegible] تحقیق کیفیات او بر وقف
شمال [illegible] گوید و خلاف [illegible] و چنین بیان [illegible] علمیه بر بنهند و امثال [illegible] از این
در این موضوع خاص ایشان تولد کنند و [illegible] اصطلاح [illegible] نهند و غرض [illegible] تشریح
بدن انسان کنند و بیان واقع کوشند و غرض از این [illegible] موضوع [illegible] عمل [illegible]
رسانیدن [illegible] انسان [illegible] و [illegible] منع کنند از [illegible] در امور [illegible] متعلق بالذات [illegible] عمل
نیست چنانکه در این زمان اگر کسی از این [illegible] سبق نظری [illegible] کند او را منع کنند و از آن [illegible] و [illegible] عمل
نفع [illegible] چنانکه اصحاب تجربه [illegible] منتصبه [illegible] در طب منع [illegible] تشریح
و امور [illegible] و مزاج کنند و بر اصحاب قیاس انکار کنند از جمله منافع این علوم و جالینوس
بکتاب [illegible] بر ایشان [illegible] بیان [illegible] ایشان [illegible] کنند و باید در
جمله قسمت [illegible] اند در این کتاب که [illegible] نظر کنند [illegible] اقسام کل [illegible]
خاص [illegible] که [illegible] حالات [illegible] و از این [illegible] گفته شود [illegible] در علوم [illegible] ذکر
کنند چنانکه [illegible] گوید **باب** در قسم یازدهم از این دوازده که بر شمردیم از صناعات
که در این قسم افتد عدد آنها بعد [illegible] موضوعات اعمال [illegible] و این سخن [illegible] است [illegible]

نفته خلاف اصطلاح

کنیم که خواهند بود [illegible] موضوع شود در علم و عمل صناعات متعدده را که کدام را بر دیگری چنانکه
بیان کنیم بعد از این [illegible] و هر یکی از این صناعات که در این قسم افتد چنانکه بود موضوع [illegible] و [illegible]
[illegible] نظر از صناعت عرض خاص [illegible] که نظر از موضوع [illegible] و [illegible] و مرتبه
از صناعت [illegible] در عالم همین حالات و باید دانست که در این کتاب [illegible] علمی [illegible]
که متعلق [illegible] عمل [illegible] و گاه قوت [illegible] موضوع عمل مطلوب در آن صناعت [illegible] و گاه
عمل مطلوب در آن صناعت [illegible] اول چنانکه در [illegible] باید از [illegible] مطلق [illegible]
بر ترتیب [illegible] که در [illegible] زیرا که [illegible] آنکه حاصل آید و چنین بسیار [illegible]
دویم چنین قوت مصنوع بر صورت و عمل [illegible] که از صورت و عمل [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] مطلوب از آن صناعت حاصل شود مثال [illegible] قوت مطلوب [illegible] عمل
و صورت و [illegible] موضوع سازد و [illegible] کنند که [illegible] مطلوب از آن صناعت حاصل شود و اگر [illegible]
یکی از اینها باز گشتیم بر دیگری از غرض [illegible] کتاب [illegible] **باب** در قسم [illegible]
از این دوازده که بر شمردیم از صناعات که در این قسم افتد عدد آنها بعد صناعات قسم یازدهم [illegible]
که [illegible] آید یکی [illegible] و [illegible] قسم [illegible] که [illegible] عمل [illegible] کنند که تقسیم یازدهم [illegible] در این قسم
[illegible] که [illegible] از [illegible] منع [illegible] کنند از این صناعات دوم [illegible] نهند و [illegible]
کنند بر خلاف [illegible] دیگر که هیچ از این دو [illegible] کنند و [illegible] از صناعت [illegible] بشر [illegible]
شمردیم که علم نجوم و در زندان [illegible] رسانیدن [illegible] و [illegible] اعمال [illegible] که [illegible]
[illegible] گمراه کنند و کیمیا که دعوی [illegible] صناعات کنند [illegible] دعوی کنند و [illegible] منع [illegible]
کنند یا از [illegible] کنند که [illegible] صناعت رسیدن [illegible] و [illegible] آن
صناعت کنند [illegible] کنند چنانکه [illegible] دیده ام در ابطال صناعت احکام نجوم
که [illegible] او [illegible] چنین [illegible] و [illegible] خاص [illegible] و [illegible]
و [illegible] و [illegible] صورت [illegible] صورت [illegible] احکام نجوم [illegible]
دروغ [illegible] و عجیب [illegible] چنانکه [illegible] و [illegible] کتاب [illegible] چنین [illegible] گوید و این [illegible]
بیان [illegible] این سخن [illegible] موضوع از صناعت [illegible] کنند [illegible] جل و علا [illegible] موجه **باب**

چنین کنند

موجود دیگر بهیچ وجه ندانند و همه مخلوقات را معطل دانند و نفی حکمت ایزد تعالی کنند و از جهالت خوانند [illegible]

در تصدیق جامع الادیه کی جالینوس اندر [illegible] بترتیب خاص [illegible] کتاب منافع الاعضا تا که

گویند چنین کتاب منافع الاعضا [illegible]

[illegible]

۱۰۶

[illegible] و از فطرت اصلی و جهالت قدم بالا نهند چنانکه نهاده اند

[illegible] حروف نکنند و از [illegible] که از [illegible] کنند در مخالفت طبیب

[illegible]

باب [illegible]

[illegible]

او را موضوع علم الهی دانسته اما امور دیگر چنین نیست از جهت در تقابل با صورت نسبت دیگر و جهت
بجهت و در رفتار نیز هرگز مانند [illegible] و در [illegible] که مرتبه [illegible] رسید [illegible]
از [illegible] و بعضی [illegible] بالا روند و بمرتبه [illegible] رسند که پایین اینها و این [illegible] صورت [illegible]
و دیگر [illegible]
و بمرتبه [illegible] علم [illegible] موضوع [illegible] و الکفر در بیان اینها [illegible] صورت جسمیه را
[illegible] مختلف اند و [illegible]
کتابها که اینها در [illegible]
بدان [illegible]
علم الهی [illegible] باب [illegible] از [illegible]
[illegible]
انفعال [illegible]
[illegible]
[illegible] موضوع
علم [illegible] موضوع
طبیعت [illegible]
و [illegible] طبیعت [illegible] موضوع را
مطلق [illegible]
[illegible]
[illegible] موضوع
[illegible] طبیعت
[illegible]
[illegible] از صورت [illegible] را
[illegible]
که صورت [illegible]
[illegible]

کردیم ارسطوطالیس بکتاب [illegible] اقدام [illegible] ترتیب الاقدم [illegible] و بعد او را [illegible] از عدم
محض کنند او [illegible] و آخر اول او [illegible] با بترتیب اقدم [illegible] که بکتاب [illegible] موضوع
قوت محض انفعال [illegible] کوید که محتاج [illegible] است [illegible] ۱۱۰
سبب [illegible] و چنین است و فاعل [illegible] قوت [illegible] صورت جسمیه است [illegible]
انفعال محض موضوع [illegible] صورت جسمیه و فاعل [illegible] طبیعت است و صورت جسمیه [illegible]
موضوع [illegible] طبیعت [illegible] طبیعت [illegible] و طبیعت جسم [illegible] طبیعت موضوع [illegible]
و فاعل [illegible] نفس [illegible] موضوع [illegible] واجب الوجود [illegible] صورت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۱۲

اثر فاعل است و در قابل مختلف شود پاره آتش شود و پاره باد و پاره خاک و پاره آب پس این جسم
کیمیا از فلک است لیکن موضوع عمل فلک است که در وی از فلک صورت آتش و باد و آب و خاک که به
آید و این صورت شریف تر بوده و این چهار موضوع عمل کواکب شده که در وی از ایشان اثری رونده دیگر
و شریفتر از آن موضوع اثری و این خلاف نه از نهایت نسبت و کلیات انها که با نجوم کرده شود
و بدین اضافات از آن در عناصر مزاج و صور آنگون که نه سببها ابتدا افعالی از معدن و نبات و حیوانست
و گفتیم اثر پذیرفتن قابل از فاعل کمال است و نقصان و آن کمال پذیرا را زیاده از آن اثر چیزی
قابل را ممکن نبود قبول کند که اگر از آن درگذرد به فاعل باز شود و از جهتی قابل بیرون رود و نقصان
پذیرا را قابل از آن کمتر اثر فاعل شود اندر پذیرفت که اگر از آن پایین آید قوت محض باشد نه مقدار بالفعل
و صورت انسان کمال اثر فاعل است در قابل و صورت عنصر نقصان اثر فاعل است در قابل و از این جهت
طبیعت غذا شود انسان را و نبات حیوان را معدن و حیوان که انسان نوعی از ایشانست زیاده و هر یکی از جهتی
و از معدن و نبات و حیوان است عرض است که انواع از جنس آن پرورش یافته و اول درجه معدن
با آخر درجه عنصر پیوسته و آخر درجه معدن با اول درجه نبات پیوسته و آخر درجه حیوان با نوعی
با اول درجه انسان پیوسته و آخر درجه انسان با اول درجه ملائکه پیوسته و چنین انسان را صورت العقل
بود و از سر دیگر صورت انفعالی از سببی پیدا شد آن که فعل قوت الهی است از آن صورت
آخرتی بود و شریف رساند که قریب بصورت کمال است که صورت انسانی است چنین بصورت نزدیکتر آید
انسان از این نوع در همه و منت جز کنند که نوع و صورت نه آیت صورت است و صورت که از
صورت چیز است در این صورت جز آن که چیز از قوت انسانی اثری چیز در استطاعت و قوت
خود پذیرد مثلا محال شود که بدان از آن نوع رساند و از صورت تخم بالا تراید و چنین شود انواع
نباتات که بزرع حاصل شود و همچنین گندم از قوت تخم برابر از انسانی پذیرد که آرد شود و اندازی
پذیرد که نان شود و نان اثری پذیرد که از معده و جگر پذیرد که بصورت انسانی رسد پس از صور که از جنس انسانی
از قوت معتبر تا انسانی که صورت حقیقی انسانی است قبول کند از جهت که قریب و مناسب صورت انسانی بود
شود از صور و صور صناعی خواسته و دیگر از آنها که صورت قبول کند موضوع و بیان صناعت فوق

111

از قوت بالفعل که در آن اثر سبب آن صورت فرض شود قوت صناعت و مثل آن استاد اصل خواسته و همچنین
است چیزی از تخم اکمال انسان را اخس از صنعت شود و او را از صورت اخس بصورت انسانی رساند و در استطاعت او
رساند و هر چند در یابد بهتر شرف بود و از این بیان که کردیم معلوم شود که اخس هم به البد انسان خدا
بالطبع متعاد شده و آن انسان اکمل را بالطبع متعاد شده و از این است که حکما گفته اند العقل مطلع بالطبع
چند کمال صورت انسانی بهتر و قریب تر فعل بود و هر چند از نسبت انقیاد به کامل نزدیکتر بود بهتر
بهم پیوسته اند و انسان را با یکدیگر بواسطه متصل باشند اخس از اشرف نشان دارد و فرمان بردار شرف
است و بالاتر بود و از این است که گفته اند که حکما صحبت معلم دانش به مراتب باید و فرمان بجز سوی
اجر و حکمایی که از حکما استفاده کنند و به اهل آن رسانند و از این جهت که دانشمند گرامی به رتبه
او فرمان دارند و او را که نزدیکتر به مرتبه انسانی است و اندک فروتر در رتبه انسانی دارد فرمان بر بود
اگر حکیم یا عالم را یقین از آن شمرند که از التجانس بالتشاکل که حکما گفته اند صحبت صورت نزدیک دارد
و فرمان بر انسان اخس الحروف و صناعات شود **باب** اندر اثر صناعتهای مرتب از جهت انسان
از آن با این صناعتها باشد و صناعتها که از آن صناعات باشد و سایر صناعات متوسط باشند میان از آن
صناعت که صانع نوع با این جسم که طبیعت از عمل او فارغ شده بر دارد و موضوع عمل خود کند
و چیز عمل او در رو تمام شود صانع دیگر که در رتبه شریف تر از وی است آن را بر دارد و موضوع عمل خود کند تا هم
چنان تا بصانع نوع رسد که چیز عمل او در رو تمام شود یا موضوع خود شود فعل طبیعت است از جهت آن که صورت انسانی
برسد یا مبنی او بارها بیافرید بهتر در فعل طبیعت و صناعت که همچنین بهتر بر طریق در سلسله صناعت
تا آن که با صورت فاعل حقیقی که گفتیم رسد و صناعت برسد که نوع در صورت انسانی فاعل صناعت
مطلوب و آنچه عمل از فاعل قتل و ضرب برجه درجه بالا تا که در این کتاب گفتیم در رتبه موجودات
پیکر بر پیوسته و چیز موجود اشرف سایر است از اکثر بواسطه پیوسته و در طرف اخس و تقسیم که
بدان چیز ازو طرف اخس پیوسته اویم بواسطه رئیس شوند و مثال فرض کنیم که آخر رتبه کمال است
سلسله از موجود آن رتبه اولست در طرف اخس و فرع ثالث است و رابع است و خامس است
و هر موضوع شود ذات و غایت کمال آن پدید شود و چیز شود موضوع شود تا غایت کمال
آن شود و چیز موضوع شود سطح و غایت کمال او از بعد که شود و چیز شود موضوع

شود الف نظر غایت کمال او است که موجود آن شود و چون الف شود الف غایت الف باشد بالنسبة با آ
گردد اما اینجا معنی دیگر است و باید که اینجا اعتبار رسالت کنیم بمنزله موجود آن است و مثال کنیم طب
او بر جسم انسان طبیعی طبیعت او از عمل فارغ شده او را طعام بر دارد و موضوع عمل خود کند که
گندم آرد معمول است و کمال او انسان آرد منفعل شود و خمیر آرد منفعل شود موضوع شود خمیر را از
آرد خمیر معمول است و خمیر منفعل شود موضوع شود صورت نان را که خمیر نان معمول است و خمیر منفعل شود
موضوع شود صورت کیلوس را که کمال نان است تا بر آن کیلوس شود و خمیر کیلوس شود موضوع شود صورت را
که کمال کیلوس است بر آن کیموس شود و خمیر کیموس شود موضوع شود صورت خون را که کیموس خمیر یا کیموس است
که کمال آن بود دانند بر آن عضو شود و خمیر عضو شود موضوع شود صورت انسانی را که غایت این امور است
و اعمال مختلف بود و طبیعت اعمال و موضوع را از هر موضوعات مختلف اگر گردیم فی عطا باید او را
نهایت مطلوب رسیده در این باب بود بعد از او که منتهی کمال شده باشد او را بر که بالنسبه با تجدید نفس
بالفعل شود و اینجا علما اختلاف صناعی بعد از طعام و خمیر کرده اند و بعضی دیگر طبایع را از هر مرتبه دیگر
اینجا اند بسی در آن شده اند صنایع مرتب اند و مستغنی غایت فعل صناعی دیگر شود تا شفتی شود بعضی از ایشان
فعل صناعی است طبیعت قبول کند و در آن در سلسله صنایع خیر در سند و چون مطلوب شود بعضی از آن با گردد سلسله
پیر در مثال انگیخته آراسته کنند تا تلقیح کند تا آن آید و تا اقتضای طبیعی که کسی در وجود
آن بود حقیقت او بود چنانکه فردوسی رحمه الله گوید ۵ تو مرد دیده ام دم بر گشتی ۵ که کوه ندارد
ز سیم زر ز تیغ ۵ و مرتبه خسته ای یکی از این جمله است ما بعد از آن سخن گوییم باب
جمع صناعت و استنباط باید در اطراف صناعت و اشتغال آنکه باید در اطراف صناعات هست
از اصحاب صناعات طبیعیه نتیجه که با آن یافتن از آن اشخاص که ایشان شناسند مکر اهل آن صناعت
و از صنایع شوند در صناعت را چنانچه موضوع صناعت بحث باشد که بیان کردیم در پس بالای آن نیکی آن را صناعت
بیان کنیم تا نگر صناعت طب است اینجا التفصیل یافته و بر ذکر آن الهیه و اینجا سخن مهمی اطلاق در صحت
بعد از حکیم دارد از تغییر تخلف و موضوع الحکمه و الطبیعه موضوع حکمت است که صحت را اطراف بیان کنیم
یا بنگر که طبیب بر پایان رسیده باشد یا مرض را بیند چنانکه ساخته اند اثبات دیده اند که صحت شود چنانکه در
اغذیه و فقها در حین رحمی و قدرت طبیب باشد ما و آنست که مدد بر طبیب و مقدمه و در اینجا باید در صحت

و همچنین اگر کسی را عرض بیماری قوت تمام بر بیماری استیلا یابد طبیب عاجز وقت شود و اگر در اینجا طبیب علاقه
محسوس بنگرد از آن مرض و درد صحت مکر بیماری دعا کند بمعجزه و خرق عادت و از صناعت طب بیرون
و لسبب آنکه باین لازم است علم طبیعی در کتب شده است و تحقیق مثال بیند و معرفت اسماء حکمت زیاده بیان
پس چنین قوت طب نامه بیش از مقدار معین باشد و بعد از آن زیادت باشد طبع نفع زیادت دارد
صحت و باین صناعت طب باطل نکرده اضافه صناعت طب است که بر کسی فرضا قوت مرض باز رسیده
بیان آن باید رسیده باشد چنین تدبیر طبیب باز کند بسیار کند و طایفه از ارباب این تر و زور در این که کرده
قیاس کرده صناعات بیان کرده این فصل را از او در دم آن بگذر مردم طبیعت بیان کرده اصحاب صناعت
طبایع که در اطراف صناعت انسانی را مستغنی نداند و چنین عرض حاصل کنند تا کسی نگفته و این سخن
طبیبان و منجمان را افتد و منجم افتادن در حکم کنند سیر او و دلالت بر وضع کواکب رسیده و قوت اختیار
منجم و متفاوت با منجمان احکام خوانده کنند چنین طبیبان تا جایی رسد که و نیز منجم خطا کرد در اختیار و در حقیقت
باشد بر این روی آن انسان کار برده اند خطا نکرده بلکه آن است که طبیب با منجم مسائل اختیار کنند از این جهت
که گفتیم خطا کنند اما از روی دیگر منجمان را دیدیم که در اثبات نفع صناعت نجوم زبان گشته بوده اند
که نفع فضیلت صناعت نجوم کنند منع نفع آن کنند بر روی آن اگر آنچه مقتضای نجوم دانند و نفع بود
پس صناعت نجوم را چه نفع باشد و اگر واقع نشود پس صناعت نجوم را چه صدق باشد و بطلمیوس آنچه در جواب
صناعت گفته بجواب گفته است آن بعضی از مقتضیات نجوم امری ممکن است و اختیار منجم در آن نفع باشد و بعضی دیگر
نجوم این است که اختیار در آن رسیده باشد و این سخن در آنچه گفتیم صواب است و در منع نفع صناعت نجوم
پندارم این سخن و نوعی را باز پس کنند که ایشان گویند اما آنچه محمد نکته بیان همی شود اختیار نجوم چه بکار آید
و آنچه این سخن را بیان کنند و بر جمله صحیح نیست صنایع را بر پس هیچ الست که ایزد تعالی بر کار کرده هر چه افزود
او را آن سبب عادت شده باشد یا قربت بر چه بعضی از وجوه آید از صناعت را بسبب آنکه کرده اگر این صناعت
الحق خوب جمله شود چنانچه دعا اگر کنیم بکار کنیم بو جهت باید بسی تقدیر ایزد تعالی اسباب و جهه کنیم
کرد و همچنین منجم اختیار کنیم آنکه کند و در آن خوف ما فراهم کند ایزد تعالی اختیار نجوم را در عرصه
خود سبب فراهم آورد از زوال کرده و اگر منع نفع از اختیار کنند چنان باشد که گوید اگر کنیم و جهد کنیم
دعا چه بکار آید و همه طاعات بر او انکار کنند اگر چه این چیزها را بسبب ندانند و ندیدم و از این بسی دیگر

باب [illegible] ... اندر ذکر علوم [illegible]

[illegible]



[illegible]

۱۱۴

[illegible]

باب اندر [illegible]

[illegible]

۲۶

مولانا وصف ... خواهد شد
از فضل ... [illegible] ... خواهد شد
[illegible]
چون که ... [illegible] ... خواهد شد

تلک امة قد خلت لها ما کسبت
ولکم ما کسبتم ولا تسئلون عما کانوا یعملون

[illegible]

تمت هذه الکتاب بعون الملک الوهاب ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سنه ۱۲۱۲

[illegible]

عرض نامه خواجه و بابا افضل و صدر الدین